

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



نویسنده: سحر ج
کاربر انجمن رمان های عاشقانه
des.@mahia romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

ویران کردی و رفتی

به سان سیلی ویرانگر که خرابه های دلم را با خاک یکسان کرد چگونه گذشتی ز من؟

ناروا بود و بس ستم

بدی نکردم و لایق بدی دیدن نبودم

کسی غمخوار نبود ...همدرد نبود ...همدم نبود

به راستی نبود ویرانه ای همانند من

من ماندم و دنیایی از سکوت

من ماندم و قلبی پاره پاره

من ماندم و موی سپیدی که از هجرانت برابیم به یادگار گذاشتی

به راستی بد نکردم ،به راستی تلخ نبودم اما شاید شیرینی ام جانت را از هم گسیخت

صحرا

به راستی یوسف سنگدلی بودی عصاره ی جانم را فشردی و رفتی

برگشتنت باشد زمان حساب دادنت

زمانی که دل ناکامم چشمهایش را ببندد و بلند فریاد بزند *قصاص*

آخ از دل ،امان از دل سوزاند دامنم را و فنا کرد تارو پود خود را

روزی که برگردی با من نه

با مجسمه ی سنگی من ملاقات خواهی کرد

و آن زمان است که با قلبی آکنده از حسرت و سوز بگویم

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

_لای لای لای

عجب هواییه..

هو..هو حیوون بیا اینور .

با چوب بلندم به دنبال گاو وگوسفندها میدویدم.

خیلی خسته بودم و احساس گرسنگی و تشنگی شدید بهم فشار آورده بود

لقمه ی نون خشکی که همراهم بود رو از توی پارچه بیرون کشیدم و مشغول سق زدن نون خشکم شدم.

داشتم حیوان ها رو به داخل آغل میفرستادم که صدای مادرم ناواضح به گوشم رسید

در آغل رو چفت زدم دستام رو توی حوض شستم و داد زدم

_بله مادر؟

صحرا

_صحرا جان آمدی دختر، چرا امروز دیر کردی دل نگرانت شدم .

_دل نگران چی مادر به من میگن صحرا نه برگ چغندر

حالا غذا چی داریم تلف شدم

به چهره ی چروکیده وسختی کشیده ی مادرم که سرش رو به آرومی پایین میبرد نگاه کردم

_انتظار داری چی داشته باشیم

نون و ماستی پیدا میشه که باهم میخوریم بیا تو دختر جان

لبخندی زدم و گفتم

_نون و ماستم نعمت خداست

حاصل دست رنج منه ها که از صبح تا شب با این زبون نفهم ها سروکله میزنم

مادر لبخندی زدو به داخل اتاق رفت

از خونه که نگم بهتره

فقط یک اتاق کوچیک گلی که آشپزخانه هم گوشه ای از اون بود

اما باغچه ی قشنگی داشتیم پر از گل های قرمز و سفید

وارد خانه شدم و همراه مادر سر سفره نشستم

_راستی مادر از صادق چه خبر؟

مادر نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت

_این سوال رو دیشب هم پرسیدی

صحرا

به نظرت تو همین یک روز خبری از صادق میشه؟

لقمه تو دستم خشک شد و گفتم

_باشه، به سوال پرسیدم حالا

چرا عصبی میشی

ای بابا از مادر هم شانس نیوردیم

نمیشه دوکلمه باهاش حرف زد

به ساعت نگاهی انداختم که هشت و نیم رو نشون میداد

میل و شال نیمه بافتم رو برداشتم و مشغول ادامه ی بافت زدن شدم

مادر چایی تازه دم رو کنارم آورد و گفت

_صحرا جان مادر

بدون اینکه نگاهش کنم

گره رو محکم بستم و گفتم

_جانم؟

_میدونم خیلی سختی کشیدی، میدونم جوونیت داره حرام میشه، میدونم بچگی نکردی و حسرت خوردی میدونم....

_ادامش مادر؟

نگاه سردی بهش کردم و گفتم

_خودم میدونم چی بهم گذشته و داره میگذره یادآوریش نکن ادامش روبگو

اشک چشمش رو با شالش گرفت و گفت

_دلم میخواست توهم خانم دکتر بشی

خانم معلم بشی، نه اینکه تو این روستا عمرت هدر بره و گاو بچرونی

اما مادر من از کار افتادم

من رو ببخش که نمیتونم کمک حالت باشم

لبخندی زدم و بافت رو کنار گذاشتم خم شدم و دست مادرم رو بوسیدم و گفتم

_چرا خودت رو اذیت میکنی قربونت برم؟

من که گله ای ندارم

من به سرنوشتم راضییم

_میدونم تو دختر صبور و عاقلی هستی

اما من دارم عذاب میکشم

میخواهی

میخواهی گاو و گوسفندا رو بفروشیم بریم تو روستای بالا که توهم بتونی درس بخونی؟

بلند خندیدم و گفتم

_چی می گی مادر من حالت خوبه؟

اگه گاو و گوسفندا رو بفروشیم

صحرا

چی بخوریم؟ کاغذ و کتاب؟

سرش رو تکون داد و گفت

چه میدونم والا، قلبم واسه تو و جوونیت پر پر شده

چاییم رو سر کشیدم و گفتم

بیخیال شو مادر من

بگیر بخواب صبح کلی کار داریم

دراز کشیدم و پتورو روی خودم کشیدم

مادر هم استکان ها روجمع کرد و سر جاش دراز کشید

چرا هرروز این حرف ها رو بهم یادآوری میکردو زندگی نکبتی که داشتم رو بیشتر به چشمم میآورد

من که چیزی نمیگفتم و گله نمیکردم

پس چرا همه مردم با ترحم نگاهم میکردن

چون از شش سالگی چوپانی کردم؟

چون وقتی همسن و سالهام مدرسه میرفتن و درس میخواندن من خانه های مردم گاو و گوسفند میدوشیدم؟

یا شاید چون در دوازده سالگی همرا غسال روستا مرده میشستم و کفن میکردم؟

کدامش؟

این سرنوشت تلخ من بود

حالا من صحرا هفده سال دارم و نمیدونم زندگی چیست

صحرا

نمیدونم اسمم چطور نوشته می شود

فقط یک چیز را میدونم

زندگی من خلاصه می شود در این روستا و گاو و گوسفند هایش...

آره سرنوشت من اینه

_صحرا، دختر بیدارشو

باتعجب به مادر نگاه کردم و گفتم

_چیشده؟

_چی قراره بشه، ساعت پنجه

پاشو نمازت رو بخون برو گاوها رو بدوش

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم

_باشه الان بلند میشم

مادر رفت سرسجادهش نشست و مشغول ذکر گفتن شد

من هم از جام بلند شدم و رختخوابم رو کناری گذاشتم وضو گرفتم و به نماز ایستادم

حتی نمیدونستم نمازهامرو درست میخونم یا نه

اما مهری خانم اینجوری یادم داده بود

لقمه ی نون دردهانم گذاشتم

دوسطل برداشتم و به آغل رفتم

طبق معمول هرروز صبح گفتم

صحرا

_سلام دوستای عزیزم

امروز حالتون چطوره؟

لبخندی زدم

این زبان بسته ها تنه‌دوستای من تو این دنیا بودن

هیچکس تو این روستا دختر همسن و سال من نداشت

اگرهم داشت در شهر درس میخوند

بعد از دوشیدن شیر گاو به داخل خانه برگشتم که مادرم گفت

_امروز حیوان ها رو به رشید میسپارم

به روستای بالا برو و از صادق خبر بگیردلم شورش رو میزنه

_اما چطوری برم؟ نمیشه خودتون...

_مادر من که پای راه رفتن ندارم

برو و تاغروب آفتاب برگرد

به فکر فرورفتم

آخه من که جایی رو نمیشناختم

از کجا باید مدرسه صادق رو پیدا میکردم

بقچه ی نان و پنیر رو از مادر گرفتم

چادری سرم کردم

_سلام من رو به صادق برسون و بگو

درش رو خوب بخونه

صحرا

بگو که چشم و امید ما به روزیه که اون دکتر بشه

_چشم مادر میگم، خدانگهدار

_خداحافظت باشه

به راه افتادم و از کنار رودخانه گذشتم و از پل عبور کردم تا به روستای بالا برم

دوراه به آنجا ختم میشد

یک راه جاده خاکی که جدید درست شده بود و یک راه جنگلی

راه جاده خاکی رو درپیش گرفتم و به اطرافم با تعجب نگاه میکردم

اینجا رو اولین بار بود که میدیدم

اما طبیعت زیبایی در پایین دره داشت

نمیدونم چقدر راه رفتم

اما ظهر شده بود لقمه ی نون و پنیر رو از بقچه خارج کردم و همزمان راه میرفتم

طولی نکشید که خانه های روستا به چشم اومد

ازهمین فاصله هم مشخص بود روستای بزرگی ست

ازکنار زمین های کشاورزی رد میشدم

چندمرد روی زمین کار میکردن و دونفر هم باظاهری مرتب تر نظاره میکردن...

که فریاد اون مرد مرتب، به هوا رفت

_مردک مگه من به تو پول یامفت میدم

چرا حواست به کارت نیست

صحرا

چرا هی کش و قوس میدی به خودت

مرد بیچاره تته پته کنان گفت

_روم سیاه آقادیشب از نردبان افتادم و کمرم درد میکنه ...

_سر منم درد نمیکنه برا پول به تو دادن

اگه نمیتونی گورتو گم کن

مرد ترسیده گفت

_غلط کردم آقا خودم همه کارا رو میکنم

دلم واقعا سوخت اینجا که بدتر از روستای خودمون بود

_مرتیکه ابله پولت تو سرت بخوره

_دختر جان تو اینجا چه میکنی؟

شانس آوردی کسی حرفت رو نشنید وگرنه سرت به باد میرفت

با تعجب به پیرمرد نگاه کردم و گفتم

_چرا مگه من چی گفتم؟

_اون نامرد که دیدی آقا شهریاره

پسر خان روستا

تمام زمین های روستا برای اونه

صحرا
وهمه رو هم با پولش میخره
مراقب باش....

زبونم رو گاز گرفتم و گفتم

_ خداروشکر کسی نشنید

راستی پدرجان من دنبال برادرم اومدم

شما میدونید مدرسه کدوم طرفه؟

_ برادرت کیه؟

_ صادق، صادق، صادق بابایی

_ پس که اینطور تو خواهر صادقی

پسر شری است یکم نصیحتش کن

سرش بوی قرمه سبزی میده

با تعجب گفتم

_ چرا؟ صادق کاری کرده؟

_ خودت برو پیرس میفهمی

این راه رو مستقیم برو به مدرسه میرسی

صحرا

تشکر کردم و به راه افتادم

یعنی چی که صادق شره

چیکار کرده باز...

به مدرسه رسیدم در رو که باز کردم

با حیاط بزرگی روبه رو شدم که هیچکس اونجا نبود

پیرمردی به سمتم آمد و گفت

چی میخوای دختر جان؟

س...سلام

اومدم برادرم رو ببینم

برو تودفتر مدیر تا بهت اجازه بده

از کجا برم؟

بیا دنبالم

به دنبال اون مرد راه افتادم و به اتاقی رسیدیم،الحق مدرسه ی بزرگی بود

خوشبحال صادق که اینجا درس میخواند

بلاخره بعد از پیمودن فاصله ی طولانی به اتاقی رسیدیم که خودشون میگفتن دفتر مدیر

اون آقا در رو کوبید

باصدای بفرمایید در رو باز کرد و وارد تاق شدیم

بفرما آقا صفدر؟

صحرا

_سلام آقا، این خانم اومده میگه میخواد برادرش رو ببینه

آقاهه نگاهی به من انداخت که سرم رو پایین انداختم و آرام سلام کردم

_سلام دخترجان، اسم برادرت چیه؟

_صادق بابایی

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت

_چه عجب ما یه کس و کاری ازاین نفله دیدیم

چی گفت؟ نفله یعنی چی؟

فکرم رو به زبون آوردم و گفتم

_نفله یعنی چی؟

مرد پوزخندی زد و گفت

_زیاد فکرت رو درگیر نکن، بیا بشین تا از شاهکارهای برادرت تعریف کنم

اصلا معنی حرفایی که این آقا میزد رو نمیفهمیدم، به چه زبونی حرف میزد مگه فارسی نبود؟

_ببین خانم بابایی، برادر تو کلاس هشتمه

یعنی هشت ساله تو این مدرسه ست

یکبار هم تاحالا کس و کارش نیومدن سراغش رو بگیرن، هربار هم که گفتیم خانوادت بیان، میگفت هیچکس رو

نداره، فقط یه خواهر داره تو دیار غربت

این حقیقته؟

با تعجب به دهان مدیر زل زدم و گفتم

صحرا

_ام..اما من و مادرم روستای بالا زندگی میکنیم

چرا صادق این حرفارو زده؟

_من نمیدونم چرا، اما بزار چند تا از کاراش رو تعریف کنم که بفهمی این چندسال به چه بدبختی تحملش کردیم

سه چهار سال اول پسر خیلی خوب و آرومی بود و بسیار زرنگ و درس خون

اما سال چهارم ابتدایی بود که با همکلاسیش دعواش شد و سرش رو شکوند

سال پنجم ابتدایی بود که آزار و اذیت معلما رو شروع کرد، طوری که یکبار توی میز معلمش یک عقرب مخفی کرد

و اون عقرب معلم رو نیش زد.....

مدیر میگفت و من بیشتر از پیش دهانم از تعجب باز می شد، صادق پسر خیلی آرومی بود چطور ممکن بود همچین کارهایی کرده باشه

_سال های بعد هم به همین منوال گذشت، تا سه ماه پیش که با کمک دونفر دیگه، انبار غلات معاون مدرسه رو

توروستا به آتیش کشیدن چون بهشون خط کش زده بود

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و هین بلندی کشیدم و گفتم

_امکان نداره آقا، صادق چطور میتونه اینکار هاروبکنه؟

_بله ماهم فکر میکردیم، از پسر بچه ای به سن و سال اون همچین کارهایی برنمیاد اما اون مبتلا به مرض آزاره

به هرکسی می پره و درگیر میشه

صحرا

میخواستیم بعد از آتش سوزی اخراجش کنیم، اما التماس کرد و زار زد که هیچکس رو نداره، هیئت انجمن هم از سردلسوزی بازهم بهش فرصت دادن

اما این باره آخره، بار بعد مطمئن باشید اخراج میشه

این رو شما هم بهش بگید...

حس میکردم قلبم در دهانم میکوبه

از شنیدن این حرف ها به حدی عصبی شده بودم که اگر دستم به صادق می رسید تیکه بزرگش گوشش بود...

_ آقا من میتونم صادق رو ببینم؟

_ بله منتظر باشید میگم صدایش کنن

آقا مدیر از اتاق خارج شد

من موندم و دنیایی از فکر و خیال

من و مادر با چه زحمت و عذابی گاو و گوسفند میچروندیم، و لباس می بافتیم

شیر و دوغ و ماست و پنیر میفروختیم تاخرج تحصیل صادق رو دربیاریم

به امید اینکه دکتر بشه و ما رو از فلاکت خارج کنه اما اون عوضی...

با کوبیده شدن در از فکر خارج شدم که دیدم آروم سر کچل صادق در چارچوب در پیدا شد

با دیدنم با چشم های گشاده شده گفت

_ آجی؟

صحرا

از جام بلند شدم و به سمت در هجوم بردم

از یقش گرفتم و کشیدمش داخل در رو بستم و کشیده ای به گوش صادق کوبیدم و گوشش رو محکم کشیدم
همزمان اشک هام رو گونه ام جاری شد

_آی آی آبجی جون ننه گوشم رو ول کن ، کندیش...

_فقط بهم بگو چرا؟ چرا اینکارا رو میکنی بدبخت

فکر میکنی من و مادر تو چه فلاکتی داریم زندگی میکنیم و خرج تورو میدیم که خوشی زده زیر دلت

_آبجی گه خوردم ولم کن

این مدیر معلما همشون بامن لجن براهمین دروغ ...

_آره بیکارن که فقط از تو بدشون بیاد

گوش کن صادق ، به خدایی که بالاسر مه قسم میخورم که اگه اخراجت کنن

و این همه سال که بهت پول دادیم حروم شه

خونت رو میریزم و کاری میکنم پا تو روستا بزاری سنگسارت کنن

من و مادر شب هایی هست که نون نداریم بخوریم ولی پول کتاب و خوابگاه تورو میفرستیم متوجهی چی میگم؟

_باشه آبجی قول میدم آدم شم

تو و ننه غصه نخورید

به روح بابا درست میشم

گوشش رو ول کردم و بغلش کردم و گفتم

_مراقب خودت باش صادق ، من و مادر همه چشم و امیدمون به توئه که چهارکلم بلدی بنویسی

صحرا

من و مادرو نبین که حتی بلد نیستیم اسم خودمون رو بنویسیم

تو افتخار ما شو و اسممون رو همه جا بلند کن

صادق محکم بغلم کرد و گفت

_قول میدم آبجی قول میدم

گونه اش رو بوسیدم و بعد از یه سری سفارشات و نصیحت راه افتادم که برگردم

نمیدونستم ساعت چند بود نیمه های ظهر بود

بدون توجه به جلو قدم برمیداشتم و خانه های اطراف و زمین ها رو نگاه میکردم

بهبو به جسم سفتی برخورد کردم و زمین افتادم

سرم رو بالا آوردم اما نور خورشید تو صورت اون مرد افتاده بود و نمیتونستم ببینمش

از جام بلند شدم و خیره ی مرد رو به روم شدم و با سروصدا آب دهانم رو قورت دادم

_س...س...سلام

_تو کی هستی؟ اولین باره میبینمت

_ر...را...راستش

_چه مرگته که زبونت بند اومده نکنه دزدی؟

با ترس بهش زل زدم و گفتم

_نه دزد نیستم، اومدم برادرم رو ببینم

صحرا

_برادرت کیه؟

آخه یکی نبود بهش بگه به تو چه ربطی داره، اما واقعا جرعتش رو نداشتم

باون صحنه ای که صبح ازش دیده بودم به شدت ازش ترسیده بودم

_برادرم اینجا درس میخونه

سری تکون داد و گفت

_خیله خب، سریع تر از اینجا برو

این رو گفت و به سرعت ازم دور شد

فکرکنم مشکل روانی داشت

پسر خان هستی که هستی، موندن و نموندنم به تو چه ربطی داشت آخه

به راهم ادامه دادم

هوا خیلی زود به تاریکی نزدیک شد

قدم هام رو تند تر کردم و طوری که به دو رسیدم

نمیدونم چقدر دویدم تا چراغ های روستا رو دیدم

نفس راحتی کشیدم

اونقدر خسته بودم که بارسیدن به داخل روستا قدم هام رو روی زمین می کشیدم

همسایه ها با تعجب بهم نگاه میکردن

حتما تعجب کرده بودن که این وقت شب بیرون چیکار داشتم

به درخونه که رسیدم در حیاط با صدای ناهنجاری باز شد

_مادر

صحرا

مامانم با عجله به حیاط اومد و گفت

_صحرا اومدی؟ نصف جان شدم دختر

خیلی دیر کردی

لب حوض نشستم و به صورت تم آب زدم

و گفتم

_سلام، فاصله زیاد بود توی مدرسه هم معطلم کردن

خیلی خستم میخوام بخوابم

_بیا به چیزی بخور مادر از کت و کول افتادی، صادق چطور بود؟ خوب بود بچم؟

به روبه روم خیره شدم

حوله رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم و گفتم

_آره خیلی بهتر از ما بود

_خدا روشکر، به امید خدا بچم زود دکتر مهندس شه دست ما رو هم بگیره

حرف مادر رو بی جواب گذاشتم

یعنی جوابی نداشتم که بدم

بهتر بود از خرابکاریای پسرش چیزی نفهمه و ناراحت نشه

رختخوابم رو پهن کردم و دراز کشیدم

طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای مرغ و خروس ها چشمم رو باز کردم

صحرا

هوا روشن شده بود، با تعجب سر جام نشستم پس مادر کجا بود

آفتاب که خیلی وقته طلوع کرده چرا من خواب موندم

_مادر، مادر کجایی

مامان با ظرف دون مرغ ها به حیاط اومد و گفت

_چته دختر همه درو همسایه صدات رو شنید

خسته بودی گفتم یکم بیشتر بخوابی

صبحانت رو بخور و بیا حیوان ها رو به چرا ببر

گرسنم نبود برای همین، چادری دور کمرم بستم و سطل آبی برداشتم و به راه افتادم

با چوب دنبال حیوان ها دویدم و به چرا رفتم

حیوان ها رو رها کردم و خودم گوشه ای نشستم و به فکر فرورفتم

نگران آینده ی صادق بودم

یعنی چی میشد

یعنی ممکن بود عاقل بشه و به فکر من و مادر بیوفته

رشید هم که دوتا گوسفندش رو به چرا آورده بود ازدور دیدم و سرم رو پایین انداختم

از نگاه های خیره ی رشید اصلا خوشم نمیومد

_سلام صحرا

زیر لب سلام کردم

_کی از روستای بالا برگشتی؟ صادق خوب بود؟

وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم

زود خداحافظی کرد و از اونجا دور شد

حاضر بودم تا آخر عمر کنار مادر بمونم و چوپانی کنم اما با رشید ازدواج نکنم

از اون موهایی که هر بار با آب محکم به سرش میچسبوند تا به خیال خودش جذاب تر بشه متنفر بودم

زندگی به حد کافی نکبت بار بود

در همین حد برام بس بود تحمل بیشتر از این رو نداشتم

غروب شده بود و میخواستم برگردم خونه

به شدت خسته بودم و این زبون نفهم ها حسابی حال رو گرفته بودن

تمام لباس هام گلی و خاکی شده بود

نزدیک خونه که شدم چشمام از تعجب دراومد

این ماشینه؟

با حیرت جلو تر رفتم و به بدنه ی ماشین دست میزدم

_این ماشین در خونه ی ما چیکار میکنه

خیلی زود حیوان ها رو به داخل آغل فرستادم

صحرا

متوجه کفش های تمیزی جلوی در شدم و لحظه به لحظه به حیرتم اضافه میشد

_آخه اینجا چه خبره

خیلی آرام ازدو پله ی دم در بالا رفتم و به خانم و آقای مرتبی که روبه روی در نشسته بودن خیره شدم

اون زن و مرد هم متوجه حضور من شدن و با لبخند بهم نگاه کردن

_تو باید صحرا باشی ،چقدر بزرگ شدی دختر

این زن کی بود که من رو می شناخت

معادلات ذهنم حسابی بهم ریخته بود

مادر که من رو دید گفت

_خدا مرگم بده مادر چرا شبیه میت شدی

تمام تنت گلی شده،برو لباسات رو عوض کن و بیا کارت دارم

من هم عین ربات به حرف مادر عمل کردم و لباس آبی ساده ای برداشتم و از در اتاق بیرون اومدم

پشت دیوار اتاق لباسم رو عوض کردم

دست و صورتم رو شستم

موهام روزیر شال فرستادم و آرام وارد شدم

_سلام

من رو ببخشید ،یکم جا خوردم

اون خانم از جا بلند شد

گرم بغلم گرفت و من رو بوسید

آقاهه هم با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت

صحرا

_حق داری دخترم سرزده اومدیم

_این چه حرفیه آقا فرزاد نور چشم ماهستین

صحرا مادر چایی بریز

_چقدر اسم زیبایی واسه دخترتون انتخاب کردین تک و بی نظیره

_کنیز شماست

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم

_وا براچی باید کنیز کسی بشم که نمیشناسم

چایی رو جلوشون گذاشتم و گفتم

_مادر نمیخوای مهمان ها رو معرفی کنی؟

_شهلا خاله ی کوچیک منه

یعنی تنها کسی که من از دار دنیا دارم

اما چون فقط چهار سال از من بزرگ از بود خیلی باهم صمیمی بودیم و به اسم صداش میکردم

مادر سرش رو پایین انداخت و گفت

_چیزهایی هست که هیچوقت بهت نگفتم

شاید الان وقتش باشه

با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم

_م..من چیو نمیدونم؟

مادر نگاهی به شهلا کرد و گفت

صحرا

_من و پدرت بعد از اینکه توی روستای بالا هم رو دیدیم

عاشق هم شدیم اما هیچکس موافق نبود چون من بی کس و کار بودم

پدرم، مادرم، پدر بزرگ و مادر بزرگ همه مرده بودن فقط من مونده بودم

خاله هم تونست درس بخونه و به شهر بره و ازدواج کنه

انجمن روستا تصمیم گرفت برای اینکه یه دختر تک و تنها زندگی نکنه، من رو به یه پیرمرد کر و لال شوهر بدن

رسول هم برای ازدواج با من اصرار کرد اما از خانوادش طرد شد

به این روستا اومدیم زندگی جدیدی دور از همه تشکیل دادیم

اما طولی نکشید که بعد از به دنیا اومدن صادق، روی زمین دعواش میشه و با بیل توی سرش میزنن و....

اصلاً نفهمیدم اشکام کی روی صورتم جاری شده

_اما مامان مگه تو نگفتی، بابا رو مار نیش زد ها

چرا دروغ میگی هیچکس بابا رو نکشت

_صحرا جان خاله آروم باش

اتفاقیه که سال ها پیش افتاده

_خاله، بابای من رو کشتن اونوقت به همین سادگی از خیر قاتلش گذشتن

مگه میشه؟

_پسر خواهر خان کشتش

_پسر خواهر خان باشه، مگه خان کیه

صحرا

هان میخوام بدونم این خان لعنتی کیه

_خان پسرعموی پدرت بود

با تعجب به دهان مادر زل زده بودم

دهانم رو باز و بسته میکردم اما کلمه ای از دهانم خارج نمیشد

مگه ممکن بود؟ خان روستای بالا

پسرعموی پدر من؟

_این ممکن نیست

_صحرا مادر اونا پدرت رو کشتن تا به قول خودشون، خان زاده مثل رعیت زندگی نکنه

هق هقم به هوا بلند شد

_بابا، چرا آخه چرا ترکمون کردی که به این فلاکت بیوفتیم بابا!!!!

مادر هم پایه پای من اشک می ریخت نگاهم به خاله و شوهرش افتاد که دیدم خاله هم آروم اشکش رو پاک میکنه و

آقا فرزاد با ناراحتی نگاهم میکنه

بعد از اینکه کمی آروم شدم گفتم

_من انتقام بابا رو از اون نامردا میگیرم مامان قسم میخورم

_نگو مادر اون ها کم آدمایی نیستن

به شدت نفوذ دارن و من و تورو نیست و نابود میکنن

همینجوریش هم نگران صادقم اما چاره ای ندارم

یاد پسر خان افتادم و اون چهره ی کریهش لحظه ای چشمام رو بستم.

عوضیا انتقام بابامو این زندگی پر از بدبختیمونو از تون میگیرم

دست مادرم رو گرفتم و بیرون بردمش

_مامان حالا باید شام چی به مهمان ها بدیم؟

_روم سیاهه مادر ،اون ها از شهر با خودشون ،یه عالمه گوشت و مرغ و برنج آوردن

با تعجب به مادر زل زدم و گفتم

_وای آبرومون رفت

چرا اینکار رو کردن ؟

_چی بگم والا

حالا با همون ها ازشون پذیرایی میکنیم

بعد جبران میکنم

شهلا غریبه نیست میدونه وضعیت ما رو

با ناراحتی همراه مادر وارد شدیم سفره رو انداختیم

و به غذای خوش رنگی که مادر درست کرده بود با خوشحالی نگاه کردم

جای صادق خالی که این غذاها روبینه

_توروخدا بفرمایید

روم سیاهه که با اجناس خودتون

_عه بس کن ساره،یه جووری حرف میزنی انگار من تو این وضعیت بزرگ نشدم

صحرا

وضع منم کم از تو نداشت

_راستی شهلا، بچه هات کجان چیکار میکنن؟

_آرسام که استاد دانشگاهه پسر موفقیه

آریانا هم که فرانسه درس میخونه پزشکی همیشه ایشالا

با پوز خند به شهلا نگاه کردم

نمیدونم چرا حس حسادتتم اینقدر تحریک شده بود

چقدر بچه هاش موفق بودن

خوشبحال زندگی موفقشون...

_راستی، آرسام هم فردا میرسه اینجا

قراره با دوستاش مجردی بیاد تفریح

غذا توی گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن....

مامان محکم توی کمرم می کوبید

آقا فرزاد یه لیوان آب ریخت و به دست داد

حالم که کمی بهتر شد گفتم

_میان اینجا؟ اما اینجا که خیلی کوچیک و فقیرانست

_دخترم این چه حرفیه آرسام تجمل گرا نیست

اون فقط میاد تا دختر خالش رو ببینه و زادگاه مادرش رو

به آقا فرزاد نگاه کردم و با ناراحتی سرم رو پایین انداختم

آخه چطور باید از اون آدم های باکلاس اینجا پذیرایی میکردیم....

صبح قبل از اذان بیدار شدم

خیلی زود شیر همه ی گاو ها رو دوشیدم و زیرشون رو تمیز کردم

وقتی بیرون اومدم آفتاب دراومده بود

به مامان کمک کردم شیر گرم کرد و صبحانه ی مفصلی آماده کرد

_مامان حالا باید چیکار کنیم؟

مامان درحالی که لقمه ی نونی دهانش می گذاشت گفت

_چی رو چیکار کنیم؟

_همین پسره که میخواد بیاد اینجا

این ها آدم های معمولی نیستن که با اینجور جاها کنار بیان

_میگی چیکار کنیم، این زندگی ماست

کسی که اینجا پا میزاره باید خودش رو برای رویارویی با هر چیزی آماده کنه

قصر که نیست

یه خونه روستایی ساده ست

سری تکون دادم و استکان ها و نون روسر سفره گذاشتم

_صبحتون بخیر

_صبح تو هم بخیر صحرا جان

_صبح بخیر دخترم چقدر بوی خوبی میاد

کاش زودتر میومدیم اینجا بوی طبیعت و خالی از دود آدم رو مست میکنه

صحرا

به آقا فرزاد لبخندی زدم و گفتم

_بله آدم اینجا سر حال میشه

حتما یه سری به بیرون هم بزنی

کنار رودخونه طبیعت قشنگی هست

_تو مارو میبری دخترم؟

کمی این پا و اون پا کردم گفتم

_مامان میبرتون، من باید حیوان ها رو به چرا ببرم

آقا فرزاد لبخند پر حسرتی زد و کنار سفره نشست

_تورو خدا بفرمایید چرا تعارف میکنید

صحرا چرا واستادی برو پنیر و کره رو بیار...

بعد از اینکه صبحانه خوردن ظرف ها رو جمع کردم کنار حوض گذاشتم

_خاله برو به کارت برس، من و مامانت ظرف میشوریم

_زحمتتون میشه خاله، شما مهمانید بفرمایید بشینید

_عه دختر چه حرفیه برو دیرت شد

لبخندی زدم و چادر دور کمرم بستم

و حیوان ها رو به دشت بردم

اونقدر عجله کردم که حتی ذره ای آب با خودم نیوردم

صحرا

_تور و خدا امروز یکم حرف گوش کن باشید

دیگه خسته شدم از جیغ زدن

حیوان های خوبی بودن

فکر کنم حرفام رو فهمیدن که همه پشت سرهم به راه افتادن

توی فکر فرو رفتم

اولین بار بود که آدم باسواد وارد خونمون میشه

برای همین دلم نمیخواست اونور ها آفتابی بشم اما چاره ای نبود....

روی چمن دراز کشیده بودم و استراحت میکردم

باید کم کم برمیشتم چون مادر میخواست برای پسر خاله شهلا شام خوبی درست کنه

بلند شدم و به دنبال حیوان ها میدویدم اما از دور دیدم که دوتا از گاو ها وارد رودخونه شدن

و کنار رودخونه پر از گل شده

آهی کشیدم و شلوارم رو بالا کشیدم و به سمت رودخونه رفتم

_آخه شما زبون نفهم ها اینجا چه غلطی میکنید

وضعیتم به حد کافی نامرتب بود توی گل فرورفتم و قیافم دیدنی شده بود

در حال زدن گاو ها باچوب بودم که صدهی بدی شنیدم

به پشت سرم با تعجب نگاه کردم که دیدم یه ماشین ایستاده

آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو برگردوندم

صحرا

خیلی کم پیش میومد تو روستا ماشین تردد کنه این جاده خاکی هم برای اسب و الاغ درست کرده بودن

_خانم؟

یا امام غریب چه صدای گوش نوازی

یعنی صاحب صدا چه شکلیه

عجب خری هستی ها خب برگرد و قیافش رو ببین.

آخه کیه چه کاری میتونه با من ...

_خانم با شمام، نکنه ناشنوایی

کر هفت جد و آبادته

با عصبانیت برگشتم که جوابش رو بدم اما زبونم بند اومد نمیدونستم چی بگم این همه زیبایی و مردونگی چطور تو

چهره ی یک نفر جمع شده

_فهمیدم علاوه بر ناشنوا بودن لال هم هستین

_نخیر آقا نه کرم نه لالم، بفرمایید با کی کار دارین؟

عینک آفتابیش رو از چشماش برداشت و متحیر به چشماش زل زدم

چقدر چشم و ابروی مشکی و زیبایی داشت

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و گفت

_شما حالتون خوبه؟

_چرا؟

_چی چرا؟

صحرا

سری تکون دادم و گفتم

_نگفتین با کی کار دارین؟

_چیشده آرسام چرا نمیای؟

یا جدالسادات اون گفت آرسام

به پسری که از ماشین پیاده شد خیره شدم و به گاو تکیه دادم

باورم نمیشد این پسر خاله شهلا باشه

_شما خوبی؟

_بله

_من میخوام برم منزل بابایی شما میتونی به من کمک کنی؟

گاوم دوقلو زاییده بود حدسم درست بود

حالا با چه رویی برم خونه

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم به خودم مسلط شم

_بله، این جاده رو مستقیم برید یه در چوبی میبینید، اونجاست

آرسام نامطمئن بهم نگاهی کرد و گفت

_باشه ممنونم

بریم ولید

هر دوشون سوار ماشین شدن

آرسام تک بوقی زد و به سرعت رد شد

صحرا

همونجا توی آب نشستم و به پیشونیم کوبیدم

آخه چرا من اینقدر سوتی میدم خدا

حالا چطور باید برگردم خونه

نمیدونم چنددقیقه همونجور توی آب نشسته بودم

بلاخره تصمیم گرفتم بلند شم و به خونه برگردم

چاره ای نیست، کار بدیم نکردم ولی ...

حیوان ها رو جمع کردم و به راه افتادم

اگه منو میدید چه عکس العملی نشون می داد؟

نمی گفت اگه تو دختر همین خانواده بودی چرا چیزی نگفتی

ای خدا حالا باید چیکار کنم

اونقدر خودخوری کردم که دیدم در خونه رسیدم

به خدا توکل کردم و وارد خونه شدم

حیوان ها رو داخل آغل فرستادم

و لب حوض نشستم

مادر وارد حیاط شد و توی صورتش زد و گفت

خدا مرگم بده مادر چه بلایی سرت اومده؟

با تعجب به مادر نگاه کردم نگاهی به سر و وضع خودم انداختم واقعا خجالت کشیدم

تمام لباس هام خیس و گلی بود

شهلا خانم و آقا فرزاد و به دنبالشون، آرسام و ولید به حیاط اومدن

_خوبی خاله؟

از جام بلند شدم و گفتم

_سلام

بله خوبم. مشکلی نیست

آرسام پوزخندی زد و دست به سینه نگاهم کرد

دوستش هم میخواست چیزی بگه دهانش رو باز و بسته کرد اما ساکت موند

_الان برات لباس میارم برو پشت اتاق تا پیام

سرم رو پایین انداختم و پشت اتاق رفتم

تا زمانی که مامان بیاد از بس پوست لبم رو جویده بودم به خونریزی افتاد

_مادر چه وضعیه برا خودت درست کردی کجا بودی؟

_هیچی بابا گاو ها توی گل افتاده بودن رفتم دنبالشون

_ای خدا، بیا لباس هاتو عوض کن زود بیا شام آماده کنیم

خیلی زود لباس عوض کردم و داخل اتاق شدم

_بیا بشین خاله جان خسته ای حتما

_نه خاله من عادت دارم

_با آرسام پسر و ولید دوست صمیمیش که از پسر کم نداره آشنا شو دخترم

_خوشبختم خانم.....

صحرا

_اسمش صحراست مامان

میبینی چه اسم قشنگی داره

سرم رو بالا آوردم و با خجالت به آرسام نگاه کردم

پوزخندی زد و گفت

_بله، قشنگه

از نگاه های سنگینشون فرار کردم و به کمک مامان رفتم

غذاهای خوش رنگ و بویی آماده کردیم

خورش گوشت و ماهی

دستپخت مامان حرف نداشت

الحق که آب نمیدید شناگر ماهری بود

سفره رنگینی انداختیم

_تورو خدا بفرمایید تعارف نکنید

درسته خونمون فقیرانست ولی باحضور شما رنگ گرفته

_چه حرفیه ساره جان، این بهترین زندگیه

کاش فرزند قبول میکرد و میومدیم اینجا زندگی میکردیم

_منم مشکلی ندارم، اینجا خیلی با صفاست

_ فقط همین کم بود که بیاین اینجا پدر من

مردم دنبال پیشرفتن

_ پیشرفت واقعی اینجاست، ما خیلی از فعالیت و پیشرفت مردم اینجا عقبیم

ناخواسته نگاه بدی به آرسام انداختم که طبق معمول پورخندی زد

انگار دست خودش نبود، شاید لب و لوچش کج بود کلا... پسره ی عقب مونده

_ دستتون درد نکنه ساره خانم

_ نوش جانتون پسر م

بعد از اینکه ظرف ها رو جمع کردم توی حیاط بردم و لب حوض نشستم

و مشغول شستن ظرف ها شدم

اونقدر توی کارم غرق شده بودم که با صدای آرسام از جا پریدم

_ همیشه اینقدر سر به هوایی؟

_ منظور تون چیه؟

_ آخه نمیدونستم کسیم پیدا میشه که فامیلی خودش رو فراموش کنه

فهمیدم داره بخاطر عصر تیکه میندازه چیزی نگفتم که گفت

_ بازم که لال شدی

_ احترام خودت رو نگه دار

صحرا

به حد کافی اون خنده های کجت رو مغزم هست

یهو منفجر شد از خنده

_وای خدای من تا حالا اینقدر نخندیده بودم

زیر لب گفتم

_ایشالا دل درد بگیری

_شنیدم چی گفتی

_به درک

_تو مشکلت با من چیه دختر؟

_من مشکلی با کسی ندارم

اگر دیدین عصر درست جوابتون رو ندادم به خاطر این بود که شوکه شدم حواسم پرت شد

_بله متوجه شدم

دیگه جوابش رو ندادم اون هم به داخل اتاق برگشت

ظرف ها رو جمع کردم و وارد شدم که با حرفاشون شوکه شدم

_ساره جان ، فردا میریم پیک نیک

دلمون لک زده واسه یه دورهمی تو طبیعت

_اما آخه چطور میشه ، حیوون ها....

_ساره خانم ، دل این دختر ترکید از بس صبح به صبح با این حیوونه ها سرو کله زد

اجازه بدین یه روز استراحت کنه

مامان نگاهی بهم انداخت منم سرم رو پایین انداختم و چایی تازه دم رو در استکان ها ریختم و تعارف کردم

_نظر تو چیه صحرا جان؟

_نمیدونم خاله هرچی شما بگید

_معلومه که نه نمیگه، نیکی و پرسش...

نگاهمون به سمت آرسام رفت که مشغول ور رفتن با گوشیش بود

حرفش بدون جواب موند

بخاطر لجبازی با این پسره هم که شده میرفتم و حرصش می دادم، پسره ی پررو

برعکس دوستش که اینقدر آروم ومتین بود این آرسام خیلی رو مخ بود

_پس تصویب شد

بلند شید بخوایید که صبح سر حال بیدار شیم بریم پیک نیک

رفتم تو حیاط تا آغل رو چک کنم که دیدم مادر دنبالم اومد

_صحرا؟

_بله

_ما این پسرا رو نمیشناسیم، درسته که پسر شهلاست

مادر و پدر خوبی داره اما بازم باید مراقب باشیم، زیاد دهن به دهن نزار باهاش

_باشه مامان مگه من چیکارش دارم

_گفتم که خیالم راحت شه

صحرا

زود بگير بخواب صبح کار داریم

_باشه الان میام

بعد از اینکه رختخواب ها رو انداختم

همه سر جاشون دراز کشیدن

دراز کشیدم و چشمام رو بستم

طولی نکشید به خواب عمیقی رفتم....

_ساره جان تو امروز مثلا میخوای استراحت کنی ها، بیا همه چیز رو بسپار به بچه ها

_آخه جوونن گناه دارن اومدن تفریح حالا باید این ها رو بار کنن ببرن

نگاهی به آرسام انداختم که دیدم داره زیرانداز رو تا میزنه تا همه رو پیاده ببریم

قرار براین بود که ماشین ها همینجا بمونن و پیاده تا دشت بریم

_صحرا مادر چرا نگاه میکنی، کمک آقا آرسام کن

آرسام نگاه سنگینی بهم انداخت ولی بهش بی توجهی کردم

و زیر انداز و سبد رو از دستش گرفتم و به راه افتادم

_خانم صحرا؟

به سمت ولید برگشتم و گفتم

_بله؟

صحرا

_سنگینه بدین من کمکتون می کنم

لبخندی زد و خواست سبد رو از دستم بگیره که آرسام اومد تنه ای بهش زد و گفت

_هوی ولید، قلیون تو صندوقه دیگه؟

قلیون چی بود؟

به ولید نگاه گنگی انداختم

فکر کنم متوجه شد نفهمیدم گفت

_نه آرسام جان متاسفانه فراموش کردم. لبخند روی لب های آرسام خشک شد و گفت

_خاک برسرت از عهده این یه کارم برنیومدی

ولید لبخند نمکینی زد و سبد رو از دستم گرفت

آرسام جلوتر از ما به راه افتاد و کنار پدرش قدم بر می داشت

من هم کمی عقب تر از ولید راه میرفتم

_شما همیشه اینقدر ساکتین صحرا خانم؟

بل تعجب به ولید نگاه کردم که گفت

_ببخشید آخه من تحمل ندارم کسی رو کنارم ساکت ببینم

لبخندی زدم و گفتم

_میدونید تواین روستا هیچوقت هم صحبتی نداشتم

_منظورتون چیه؟

صحرا

_خب از صبح تا شب با اون زبون بسته ها سرو کله میزدم، بعدم خسته برمیگشتم میخوابیدم و روز از نو روزی از نو....

ولید از حرکت ایستاد و با تعجب بهم خیره شد

_اتفاقی افتاده؟ چرا راه نمیاین؟

_شما این همه سال هرروزتون فقط به این کار گذشت

_بله چطور مگه؟

_باورم نمیشه، شما چندسالتونه؟

_هفده سالمه

_صحرا چرا نمیاین؟

نگاهی به بقیه کردم که دیدم همه منتظر ماهستن

فقط آرسام بود که دست به جیب با ابروهای بالا رفته نگاهمون میکرد

_بهتره برین وقت برای صحبت زیاده

ولید سری تکون داد و به راه افتادیم

بعد از حدود بیست دقیقه به جای مورد نظر رسیدیم

واقعا جای زیبایی بود

درخت های بلند و طبیعت بکر، که رودخونه ای از کنارشون رد می شد

صحرا
جای آروم و ساکتی بود

نگاهی به آرسام انداختم که دیدم محو دور و اطراف شده واقعا آدم بیخیالی به نظر می رسید
خوشبحالش که هیچ غمی نداشت....

زیر انداز رو انداختیم و نشستیم

بزرگترها مشغول میوه پوست گرفتن شدن

و پسرا هم رفتن یه گشتی اطراف بزین

_صحرا جان دخترم چرا ایستادی بیا بشین میوه بخور

_چشم

کنارشون نشستم که آقا فرزاد گفت

_چه رشته ای خوندی صحرا جان؟

همه به آقا فرزاد خیره شدن

نگاه پر حسرتی بهش انداختم و ساکت شدم

_چیزی شده دخترم چرا جواب نمیدی؟

_فرزاد جان

_سوال بدی پرسیدم؟

_نه آقا فرزاد

متأسفانه من اصلا سواد ندارم، حتی بلد نیستم اسمم رو بنویسم

صحرا

آقا فرزاد با تعجب نگاهی به من و بعد به مادر و خاله کرد

_چرا نتونستی بخونی؟

_صحرا به خاطر وضعیت ما قربانی شد فرزاد خان

پدرش مرده بود و اون بچه ی بزرگ خانواده بود مجبور بود حیوان ها رو کنترل کنه

فقط تونستیم صادق رو به مدرسه بفرستیم

الانم اونقدر خرج و مخارجش سنگینه که ...

آقا فرزاد سری تکون داد و حرفی نزد

از هر دری حرف زدن تا زمان گذشت

آرسام و ولید پیداشون شد و مشغول راه انداختن آتیش برای کباب شدن

_صحرا جان؟

همونجور که مشغول سیخ گرفتن جوجه ها بودم گفتم

_بله آقا؟

_نظرت چیه با ما به شهر بیای و درس بخونی؟

دستم توی هوا خشک شد

اون چیزی رو که شنیدم باور نمیکردم

_چرا تعجب کردی دخترم

تو که نمیخواهی تا آخر عمرت بی سواد بمونی؟

آرسام هم استاده میتونه بهت کمک کنه

ولید هم مدرسه

_پدر جان کاش قبل از تصمیم گیری از من سوال میکردین

نگاهی به چهره ی سرخ شده ی آرسام انداختم و پوزخندی زدم

_نه آقا فرزند از پیشنهاد خوبتون ممنونم

اما من نمیتونم

_چرا نمیتونی خاله؟

این بهترین پیشنهادیه که فرزند بهت داد

چرا به فکر خودم نرسیده بود

ساره جان وسایلاتونو جمع کنید و با ما به شهر بیاید

_چطور ممکنه شهلا، ما چطور میتونیم خونه زندگیمونو ول کنیم و بدون هیچی به شهر بیایم

درسته که پول نداریم اما اینجا با آبرو زندگی می کنیم چطور بیایم اونجا وبا خرجی شما زندگی کنیم

صحرا

_این حرف ها چیه ساره خانم؟

ما و شما نداریم

_خیلی از لطفتون ممنونم

اما ما اینجا راحتیم

خدای دختر من هم بزرگه شاید روزی بیاد که بتونه درس بخونه

سرم رو پایین انداختم و دیگه حرفی زده نشد

ناهارمون رو درسکوت خوردیم

غذای خوشمزه ای بود اما حرف های آقا فرزاد و خاله خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود

کاش می شد برم و درس بخونم

این بزرگترین آرزوی من بود

اما حیف که نمی شد مادر رو تنها بگذارم

صادق که تنها توی اون روستا بین دشمن ها بود چی می شد

بعد از نشستن و چایی خوردن و گپ زدن عزم رفتن کردیم

آرسام از اون موقع که پیشنهاد پدرش رو شنید دیگه نه با من حرف زد و نه پدر مادرش

و همش مشغول حرف زدن درگوش ولید بود

صحرا

_صحرا مادر چایی بریز که همه خستن و یه چایی گرم میچسبه

واقعا من و دخترم نمیدونیم چطور باید از تون تشکر کنیم

این چندروز که اومدین زندگیمون فرق کرده

_عزیزدلم تو تنها کسی هستی که از خانواده مادری برام مونده

دلم میخواد همیشه پیشم باشی

باور کن این سالها که برنگشتم همش به خاطر خودت بود

به خاطر همون روزی که گفتی اینجا هیچکس از ما خوشش نمیاد و برو و پشت سرت رو نگاه نکن تا بلایی سرمون نیاد

_حقیقت رو گفتم شهلا جان، انشا... که خوشبخت باشید

_ساره خانم من روی پیشنهادم هستم

ما فردا داریم برمیگردیم لطفا اجازه بدین حداقل صحرا همراه ما بیاد

_اما من چطور باید مادرم رو تنها بگذارم؟

_صحرا جان این جدایی موقتییه

تو باید درس بخونی تا بتونی نهایتا تا یکسال دیگه به کنکور برسی

کنکور چی بود دیگه

_نمیشه آقا فرزاد، من هم دلم میخواد دخترم با سواد شه

صحرا

اما من یه جا، صادق یه جا، صحرا یه جا

اینطوری همیشه

تکلیف این حیوون های زبون بسته که تمام زندگیمون به همینا بسته ست چی میشه

پس شما میگردید صحرا باید تا آخر عمر به این حیوون ها علف بده پس زندگیش و جوونیش چی میشه؟

مادر سرش رو پایین انداخت و دیگه کسی چیزی نگفت

صبح زود بعد از خوردن صبحانه خانواده ی خاله عزم رفتن کردن

من و مادر هم با یک کاسه آب پشت سرشون راه می رفتیم

مادر خیلی ساکت بود و حرفی نمیزد

کاش بیشتر میموندین خاله؟

خیلی موندیم عزیزم

کارامون لنگ مونده

کاش میتونستی باهامون بیای

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم

آرسام و ولید به سمت ماشینشون رفتن

خاله و آقا فرزاد هم میخواستن سوار ماشینشون بشن

که مادر با عجله به سمت خاله رفت و دستش رو گرفت

صحرا

خاله با تعجب به مادر نگاهی کرد و گفت

_چیزی شده ساره؟

مادر سرش رو پایین انداخت لب هاش رو میجوید

بلاخره بعد از کلنجار رفتن با خودش لب باز کرد و گفت

_شهلا جان

لطفا...لطفا صحرا رو هم با خودتون ببرید...

همه ی سرها به سمت مادر برگشت

با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم

_چی میگی مامان؟

منظورش چی بود

من کجا باید می رفتم

چطور باید تنهانش میگذاشتم.....

_مادر جان چی داری میگی

من رو کجا ببرن؟

مامان سرش رو پایین انداخت و به سمت شهلا خانم رفت

_روم سیاهه شهلا

من رو ببخشید آقا فرزاد

صحرا

اما تمام دیشب رو داشتم فکر میکردم شما درست میگوید

من نمیتونم به خاطر یه مشت حیوون زندگی صحرا رو بیشتر از این تباه کنم

صادق داره درس میخونه من نمیتونم اون رو تنها بگذارم و بیام

اما قول میدم تابستون همه ی حیوون ها رو بفروشم و با صادق بیایم شهر

میشه اینکار رو بکنید؟

آقا فرزند لبخندی زد و گفت

_ مطمئن باشید بهترین تصمیم رو گرفتین

مماثل چشمامون از صحرا مراقبت میکنیم

_ نگران نباش ساره جان

صحرا دختر ماست

مراقبشم و میدونم اون هم با درست درس خوندنش جواب زحمت های همه رو میده

مادر نگاهی به سمتم انداخت و گفت

_ پس لطفا اجازه بدین برم لباس هاش رو جمع کنم

_ چیز زیادی نزار ساره، اونجا لباس های دخترم باقی مونده، صحرا میتونه از اونا هم استفاده کنه

_ بیشتر از این شرمندم نکنید

_ عه ساره خانم چه حرفیه، ما منتظریم شما بفرمایید

من همچنان توی شوک به سر می بردم و حرفی نزدم تا اینکه مادر روبه روم ایستاد و گفت

_ چرا وایسادی دختر

بیا بریم مردم منتظرن

مادر دستم رو گرفت و کشید توی اتاق

اشکم روی گونه ام جاری شد و گفتم

_مامان چرا اینکار رو کردی؟

من چطور میتونم تنهات بگذارم؟

مامان هم اشکاش چکید و گفت

_نگران من نباش دخترم

من و صادق هم خیلی زود پشت میایم

تا مدرسه اش تموم شد میایم

خوب درس بخون و به حرف هاشون گوش کن

همینجوریش تا آخر عمر بهشون مدیونیم

اما تو هم کم نزار نشون بده استعداد و عرضه اش رو داری

من بهت ایمان دارم صحرا

مراقب خودت باش اونجا شهره با روستای کوچیک ما خیلی فرق داره باشه؟

هاج و واج سرم رو تکیه میدادم و اشک می ریختم

این اولین بار بود از مادرم و خونه م فاصله میگرفتم و این کار به شدت برام سخت و دردناک بود

سعی کردم بهترین لباس هام رو بپوشم

صحرا

اما چه لباسی، سارافان بلند نه چندان نویی که بلندیش تا زانوم میرسید به همراه شلوار مشکی گشاد و کفش های کهنه ام رو پام کردم

چند دست لباس کهنه هم توی کیسه ای گذاشتم و به حیاط اومدم

با اشک تمام زوایای خونه رو نگاه کردم

به سمت آغل رفتم و هق هقم از سر گرفت

با دیدن گاو و گوسفند و مرغ ها تمام خاطراتم زنده شد

حالا چطوری باید از تمام این خاطرات دور میشدم

_من رو ببخشید که نمیتونم پیشتون بمون اما مطمئنم هر جا باشید من رو فراموش نمیکنید

اون زبون بسته ها که حرف من رو متوجه نمیشدن و به کار خودشون مشغول بودن

اشک هام شدت بیشتری گرفت و گفتم

_درسته که دیگه شما نیستین، اما من هم روزهای خوبی که باشما گذروندم یادم نمیره

شاید من هیچ این سال ها هیچوقت دوستی نداشتم اما شما بهترین دوستای

من بودین فراموشتون نمیکنم ...

_صحرا خانم.....

به پشت سرم نگاهی انداختم که دیدم آرسام دست به سینه نگاهم میکنه

اشکام رو پاک کردم و گفتم

_بفرمایید؟

_دیر شده باید بریم، بهتره تشریف بیارید

صحرا

این آرسام چش شده بود

چرا اینقدر آروم شده بود و از اون غرورش دیگه چیزی معلوم نبود

_باشه بریم

آرسام جلوتر از من راه افتاد و من هم پشت سرش رفتم

مامان با یک کاسه آب و قرآن کوچیک دم در ایستاده بود بقیه هم کنارش ...

کنار مادر ایستادم که گفت

_دخترم دیگه سفارش نکنم مراقب خودت باش و خوب درس بخون رو سفیدم کن مادر...

مادر رو سفت در آغوش گرفتم و بوسه بارانش کردم

_من رو ببخش که تنهات میزارم مامان

_این حرف رو نزن دخترم

همه چشم و امیدم به توئه برو در پناه خدا

قرآن رو بوسیدم و از زیرش رد شدم

برای دومین بار مادرم رو بغل کردم و ازش کنده نمیشدم اشکام همچنان جاری بود

_دخترم دیرشده باید بریم

با حرف آقا فرزاد به خودم اومدم

با حسرت به مادر نگاه کردم و سوار ماشین آقا فرزاد شدم

بقیه هم از مادر خداحافظی کردن و سوار ماشین هاشون شدن

صحرا

از شیشه ی ماشین به چشم های بارونی مادرم خیره شدم و زمزمه کردم

_خیلی دوستت دارم مادرم

ماشین به راه افتاد و از مادر فاصله می‌گرفتیم

از شیشه ی عقب ماشین هم به مادر نگاه می کردم که کم کم ناپدید شد

فقط ماشین آرسام بود پشت سرم که می دیدمش.....

به همین سادگی از خانوادم، خونه م، وطنم دور شدم

"سیزده سال بعد"

_خانم دکتر لطفا تشریف بیارید مریضتون حال مساعدی نداره

از جام بلند شدم و باعجله به سمت در رفتم

به بخش رسیدم و به اتاق بیمار رفتم

_مشکل چیه، از کی نبض و فشارش پایینه؟

_یه ربعی هست سعی کردیم فشارش رو بیشتر کنیم اما....

_چندسال دیگه باید کار کنی تا بفهمی مریضی که حالش وخیمه رو در جا باید گزارش کنی

بعد از تجویز چند دارو و سرم

شخصا بالای سر بیمار ایستادم تا حالش بهتر بشه

_بهتری؟

باید محکم باشی، تو تازه زایمان کردی اون بچه به تو احتیاج داره میفهمی؟

اون بیماری سری تکون داد دستش رو فشردم و از اتاق بیرون زدم

رو پوشم رو با لباس هام عوض کردم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم

خونه ای که سالهاست برام جهنمه

اگر مادرم اونجا منتظرم نبود قطعا بستر من هم مرگ بود

زندگی با من چه بازی هایی که نکرد

از روزی که پام به این شهر بزرگ باز شد همه ی بدبختیام شروع شد

روزی که از اون روستا خارج میشدم شاید فکرش رو هم نمی کردم سرانجامم این بشه اما شد

درب ورودی ویلا رو با ریموت باز کردم با ماشین تا ساختمان اصلی ویلا رفتم و بعد از پارک ماشین وارد خونه شدم

بدون هیچ حرفی وارد شدم که مادرم به سمتم اومد و گفت

خسته نباشی صحرا جان خوش اومدی

سری تکون دادم و ممنون آرومی گفتم

مادر هم به اینجور حرف زدن من عادت کرده بود برای همین چیزی نمیگفت

_خبر خوبی دارم دخترم

نگاهی به مامان انداختم و منتظر ادامه ی حرفش شدم که گفت

_صادق به زودی آزاد میشه

پوزخند معنی داری زدم و گفتم

_خوبه

_میدونم ازش داغ داری مادر اما اونم بچه بود نفهمی کرد تو این دوازده سال توی زندان درست شده مطمئنم که....

_کافیه دیگه نمیخوام بشنوم

به سمت پله ها رفتم توی اتاقم رفتم و در رو محکم بستم.....

"فلش بک سیزده سال قبل"

این جاده ها برام خیلی ناآشنا و جدید بودن

با حیرت به جاده ها چشم دوخته بودم

شهبلا خانم هم خوابیده بود

و آقا فرزاد چشم به جاده دوخته بود

به فکر مادرم بودم به فکر صادق و خرابکارباش تو روستایی که دشمنامون اونجا بودن

توی افکارم غرق شدم و نفهمیدم چشمام کی گرم شد و خوابیدم

با حرف زدن های شهلا خانم و آقا فرزاد بیدار شدم

هوا رو به تاریکی بود

_بیدارشدی خاله؟ هرچی صدات کردم بیدار نشدی

_خیلی خسته بودم

با تعجب به اطرافم نگاه کردم گویی به شهر رسیده بودیم

خیلی زیبا بود ماشین های زیاد پشت سرهم میرفتن

چراغ های بلندی که همه جا رو روشن کرده بود

درختچه های کوچک

شهر هم زیبا بود

_اینجا شهره؟

خاله تک خنده ای کرد و گفت

_آره عزیزم یکم دیگه میرسیم خونه

_خیلی قشنگه

خجالت میکشیدم با آرسام یک جا بمونم از طرفیم باهاش راحت نبودم برای همین یهو پرسیدم

_آقا آرسام هم میان؟

_نه دخترم، آرسام میره ولید رو برسونه از اونطرف میره خونه ی خودش

_خونه ی خودش؟ مگه با شما زندگی نمیکنه؟

صحرا

_ نه عزیزم آرسام دوسه سالی هست جدا زندگی میکنه

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم

عجب پسر خودسری بود که تنها زندگی میکرد

وارد کوچه ای شدیم درب خونه ای نگه داشت و با کلید باز کرد

با ماشین وارد حیاط شدیم

خونه ی خیلی زیبایی بود درخت های بلندی داشت

_ پیاده شو دخترم خوش اومدی

با تعجب در ماشین رو باز کردم و توی حیاط پا گذاشتم

اولین بار بود توی همچین خونه ی زیبایی میرفتم

_ خونتون خیلی قشنگه خاله

_ چشمات قشنگ میبینم عزیزم

بیا بریم تو

پشت سر خاله راه افتادم و وارد خونه شدم

دهانم بیشتر از این باز نمیشد

حتی اسم وسیله هایی که توی خونه بود رو بلد نبودم

اما قشنگ تر از اون چیزی بود که توی تصوراتم بود

_ بیا استراحت کن دخترم، الان فرزند از بیرون غذا میگیره بعدم میتونی راحت بخوابی

تا صبح بعدم باید بریم با آرسام و همکاراش راجبه کارهای تو اقدام کنیم

صحرا

خیلی خوشحال بودم از اینکه میتونستم درس بخونم

لبخندی زدم و به فکر رفتم....

دیشب بعد از اینکه آقا فرزاد برامون کباب و نون گرم خرید

آقا فرزاد و شهلا خانم به اتاقشون رفتن

اتاق خیلی قشنگی هم به من دادن

تخت، یک میز و صندلی، کمد و پرده ای به رنگ صدفی وسایل اتاقم رو تشکیل میدادن

اتاقم دقیقا اندازه ی خونه ی روستاییمون بود

ای کاش مادرم و صادق هم میتونستن بیان و اینجا زندگی کنن

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم

نماز خوندم و مشغول دعا کردن برای سلامت مادرم و صادق و شهلا خانم و اقا فرزاد شدم

توی کمد رو نگاه کردم از دخترشو لباس های قشنگی مونده بود

خجالت کشیدم بدون اجازه دست به لباس هاش بزنم

در اتاق زده شد و شهلا خانم وارد اتاق شد

_صبح بخیر عزیزم

_صبح بخیر خاله

_خوب خوابیدی گلم؟

_بله خیلی خوب

_چرا هنوز آماده نشدی؟

صحرا

_راستش نمیدونم چی بپوشم

نمیدونم اینجا چطور باید لباس بپوشم

به سمت کمد اومد و یک مانتو و شلوار و شال از کمد خارج کرد و به دستم داد.

_این ها رو بپوش فعلا تا بعد از ظهر بریم برات خرید کنیم

_اما این ها مال دختر تونه...

_بپوش عزیزم، اینا الان مال توئه توهم دختر منی

_چشم

بعد از اینکه خاله بیرون رفت لباس ها رو پوشیدم

خجالت میکشیدم اینجوری بین این همه آدم راه برم کاش میتونستم چادر مامان رو بپارم

بیرون رفتم که دیدم آقا فرزاد هم از اتاق بیرون اومد و گفت

_صبح بخیر خانم، بیا بریم صبحانه بخور که کلی کار داریم

_صبح شما هم بخیر، چشم

همراه آقا فرزاد به آشپزخونه رفتیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم که خاله گفت

_دخترم، آرسام خیلی آشنا توی آموزش پرورش و اینجور جاها داره حتما خیلی زود کارت روراه میندازه

_ممنونم، باعث زحمت همتون شدم

_چه حرفیه عزیزم رحمتی

همراه آقا فرزاد و خاله سوار ماشین شدیم و به سمت جایی که آرسام آدرس داده بود رفتیم

شهر توی روز قشنگ تر هم بود

آقا فرزاد کنار ساختمون بزرگی پارک کرد و گفت

__ باید اینجا باشه

پیاده شید

به سمت اون ساختمون رفتیم که خیلی خیلی بلند بود

واقعا این ها رو چطوری میساختن

مدام دهانم به اندازه ی غار باز و بسته میشد

هر لحظه صحنه ی جالبی میدیدم و متعجب میشدم

برای منی که اولین بار بود از روستای به اون کوچیکی وارد شهر به این بزرگی میشم همه چیز یک علامت سوال

بزرگ بود

از در که وارد شدیم آقا فرزاد از مرد نگهبان سوالی پرسید و به سمتمون اومد و گفت

__ باید طبقه ی یازدهم بریم

کنار درب کوچیکی ایستادیم و خاله دکمه ای رو فشار داد

چرا منتظر بودن، با تعجب بهشون نگاه میکردم و گفتم

__ خاله پس چرا ایستادین؟ مگه اینجا طبقه یازدهم نیست چرا نمیرید

صحرا

خاله و آقا فرزاد نگاهی بهم انداختن و برای اینکه من ناراحت نشم خندشون رو فرو بردن خاله آروم گفت

_اسم این آسانسوره عزیزم

تا طبقه ی یازدهم خیلی راهه و ما نمیتونیم این مسیر طولانی رو با پله بریم

پس منتظر آسانسور میمونیم تا راحت تر برسیم

خیلی خجالت زده شدم و سرم رو پایین انداختم

اما من از کجا باید آسانسور رو میشناختم مادرم سوار شده بود یا پدرم

خاله و آقا فرزاد وارد اتاق کوچک آسانسور شدن اما من ترسیدم

خیلی کوچک بود و فقط چند نفر میتونستن اونجا بایستن

_چرا نمیای صحرا؟

_راستش خاله چیزه... یعنی ترسناکه

خاله خندید و گفت

_ببار سوارشی عادت میکنی بیا

با بسم ا...گفتن سوار شدم

خاله دوباره دکمه ای رو فشرد

آسانسور تکونی خورد که به پشتم چسبیدم و گفتم

_یا امام غریب چیشده؟

خاله و آقا فرزاد زدن زیر خنده

صحرا

_آروم باش دخترم چیزی نیست

کم کم عادت میکنی

نمیدونم چقدر گذشت که آسانسور دوباره تکونی خورد و ایستاد

بعد از پیاده شدن نفس راحتی کشیدم

وارد اتاقی شدیم و آقا فرزاد بعد از حرف زدن با خانمی به سمتمون اومد و گفت

_بشینید کم کم پیداشون میشه

صحرا جان دلت میخواد شهر رو از بالا ببینی؟

_یعنی چی؟

_همراهم بیا

آقا فرزاد به سمت پنجره رفت من هم دنبالش رفتم

و دوباره دهانم باز شد

یعنی ما با آسانسور اینقدر بالا اومده بودیم

کل شهر زیر پای ما بود

چقدر زیبا بود

روزی فکرش هم نمیکردم که توی همچین موقعیتی قرار بگیرم که این زیبایی ها رو هم ببینم

نمیدونم چند دقیقه بود که محو دنیای بیرون بودم که آقا فرزاد صدام کرد به پشت سرم نگاهی انداختم که دیدم

آرسام کنار پدرش ایستاده

صحرا

خدای من چقدر این مرد خوشتیپ بود

با این کت و شلوار به شدت چشم گیر شده بود

ازش چشم گرفتم و به سمتشون رفتم آرام سلام کردم که جوابم رو آرام داد

به سمت اتاقی رفتیم بعد از اینکه آرسام در زد وارد شدیم

در کمال تعجب دیدم ولید پشت میز نشسته

و اون هم کت و شلوار زیبایی پوشیده بود

_سلام خیلی خوش اومدین بفرمایید

بعد از سلام و احوال پرسی ولید گفت

_خوش میگذره صحرا خانم؟

_بله خوبه

_بزار خیلی واضح بهت بگم چیکار باید بکنی

تو به یک معلم خصوصی نیاز داری تا پایه رو بهت آموزش بده

پایه رو که یاد بگیری بقیش با دی وی دی آموزشی و کتاب حله

و ما تصمیم گرفتیم برای معلم خصوصیت از یکی از بهترین اساتید خواهش کنیم

نگاه همه به سمت آرسام رفت با تعجب بهشون نگاه کرد و گفت

_نه، نگید که من

_پسرم، تو خیلی خوب میتونی به صحرا کمک کنی لطفا رد نکن

صحرا

_اما بابا پایه خیلی مهمه، من نمیتونم پایه رو آموزش بدم

_آرسام مادر تواز پشش برمیای صحرا به کمکت احتیاج داره

آرسام نگاهی بهم انداخت و سرم رو پایین انداختم

_نمیدونم بزارید فکر کنم

_فکرنداره دیگه لوس بازی درنیار آرسام

میدونم الان متوجه حرفام نمیشی صحرا اما تو باید غیر حضوری فقط امتحان بدی پس کارت خیلی سخته

من کاری کردم که تو هر پنج پایه ی ابتدایی و سه پایه ی راهنمایی و چهار پایه ی دبیرستان رو در قالب سه امتحان بدی

پس تلاشت باید خیلی بالا باشه

تا بتونی سال دیگه توی کنکور شرکت کنی آرسام همه چیز رو برات توضیح میده

حرف های دیگه ای هم زد که من هیچکدوم رو متوجه نشدم

اما فهمیدم راه سختی در پیش دارم که توی این راه آرسام همراهیم میکنه...

اخم های آرسام حسابی در هم بود اما دلیلش رو نمیفهمیدم

مگه درس دادن به من چی ازش کم می کرد

_خانم؟

نگاه سردی به آرسام انداختم که گفت

_مادر نوبت دکتر داره، شما باید همراه من بیاید تا بریم کتاب بخریم

صحرا

این رو گفت و پشت به من کرد و رفت

از ترس اینکه تو این شهر غریب گمش کنم با دوپشت سرش راه افتادم

به ماشینش که رسیدیم آژیر ماشین به صدا دراومد با دکمه ای که دستش بود صدایش رو قطع کرد

دودل بودم که عقب بشینم یا جلو

همونجور توی فکر بودم که آرسام شیشه ی ماشین رو پایین کشید و گفت

_فکراینکه عقب بشینی و من رو با راننده شخصیت اشتباه بگیری از سرت بیرون کن

بلافاصله درب جلوروبرام باز کرد

ناچارا کنارش نشستم ولی تا تونستم خودم رو به در چسبوندم

نمیدونم این چه حسی بود که هر بار آرسام رو می دیدم بهم دست می داد

هم از این همه مغرور بودنش حالم بهم میخورد، هم از رفتارای مردونش ته دلم خالی می شد

_من همون روز اول که دیدمت گفتم کری ولی خب به مرحله ی اثبات نرسید

_چی؟

نگاه چپی بهم انداخت و گفت

_دوساعته دارم با دیوار حرف میزنم اصلا فهمیدی چی گفتم؟

_نه ببخشید تو فکر بودم

_تو فکر من؟

به سرعت سرم رو به سمتش چرخوندم شک کردم که نکنه آرسام علم غیب داشته باشه و فکر من رو خونده باشه

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

_م..من چرا باید به شما فکر کنم؟

صحرا

لبخند دندون نمایی زد و گفت

_آخه میدونی تا حالا هرکس که منو دیده دیگه نتونسته از فکرم دربیاد

چشمام گشاد شد

عجب آدم خودشیفته و مغروری بود

_خیر اشتباه میکنید

من کوچیکترین فکری راجع به شما نکردم

یعنی اصلا در حد فکر کردنم نیستین

آرسام پوقی زد زیر خنده و چیزی زیرلب گفت که درست نفهمیدم

_چیزی گفتین؟

_نه دختر جون

_میشه به من نگید دختر جون

_چرا دختر جون؟

_خوشم نمیداد

_باشه دختر جون

نگاه بدی بهش انداختم و زیرلب چند فحش نثارش کردم

_پیاده شو

صحرا

_ اینجا کجاست؟

_ بیا پایین میفهمی

از ماشین پیاده شدم و مثل جوجه اردکی که به دنبال مادرش راه میوفته دنبال آرسام می دویدم

قدش بلند بود و هر قدمش برابر دو قدم من بود

نزدیک در شیشه ای شدیم که دیدم با نزدیک شدن آرسام به در، در خود به خود باز شد

چشمام گشاد شد و گفتم

_ کی در رو برات باز کرد؟

آرسام نگاه بدی بهم انداخت دندان هاش رو روی هم فشرد و سرش رو نزدیک گوشم آورد

با برخورد نفس هاش به صورتم حس عجیبی پیدا کردم

_ ببین دختر دیگه ساکت شو

اینقدر آبروی من رو نبر، بهتره اگه از چیزی تعجب کردی فقط دهنه رو ببندی باشه؟

از طرز حرف زدنش خیلی ناراحت شدم و دیگه چیزی نگفتم

چرا اینقدر آدم بیشعور و بی درکی بود

آخه من این چیزا رو کجا باید می دیدم که الان خیلی طبیعی رفتار می کردم

پشت سر آرسام رفتم گوشه ای ایستادم و اون جلو تر رفت با مردی دست داد و مشغول گفت و گو شد

کتابفروشی بزرگی بود

نیم ساعتی معطل بودیم

آرسام با کیسه های بزرگ کتاب به سمتم اومد و گفت

صحرا

_بریم

بدون حرف دنبالش رفتم

سوار ماشین شدیم و راه افتاد

_ساعت نزدیک به دو شده

من خیلی گرسنمه

میخوام برم رستوران، لطفا هرچیزی دیدی که برات تازگی داشت حرف نزن

بی حرف رو برگردوندم و از شیشه به خیابون ها خیره شدم

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم اما برنگشتم که ببینمش

خیلی تحقیرم کرده بود

میدونم این تازه اول راهه و باید خودم رو برای هرچیزی آماده کنم ولی...

با توقف ماشین نگاهی به دور و اطراف کردم و پیاده شدم

آرسام هم اومد و بی حرف رفت

منم دنبالش رفتم

رستوران بزرگی بود پر از میز و صندلی

بوی غذاهایی که می اومد دلم رو زیر و رو می کرد تازه متوجه شدم چقدر گرسنمه

_بیا اینجا بشین

به جایی که آرسام اشاره کرد نگاهی انداختم و جلو رفتم

صحرا
صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم

_چی میخوری؟

_نمیدونم

_نمیدونم یعنی چی؟

نگاه سردی بهش انداختم و گفتم

_من نه تا حالا پا تو رستوران گذاشتم نه میدونم غذاشون چیه

پس هر چی میخوای بگیر ،من هرروزم رو با نون خشک گذروندم اینجا نون خشک رو با چی سرو میکنن؟

متوجه شدم آرسام خجالت زده شده اما موضع خودش رو حفظ کرد و گفت

_اینجا هم نون خشک دارن ،اگه بخوای میگم بیارن برات

چیزی نگفتم که پیش خدمتی با لباس مخصوص اومد و گفت

_خوش اومدین چی میل دارین؟

_لطفا دو پرس میکس ،به همراه مخلفات

بفرما میکس چی بود دیگه؟

من حتی اسمشم نشنیده بودم و اگه الان تعجب میکردم مورد سرزنش آرسام قرار می گرفتم

ای خدا این چه موقعیتی که من رو دراون قرار دادی

_گوش کن صحرا خانم ،کلی کتاب برای شروع برات گرفتم

صحرا

از فردا میام خونه ی مادر و توی ساعات بیکاریم درس رو شروع میکنیم

اول الفبا و مقدمات ریاضی رو شروع میکنیم

این ها به عرضه ی خودت هم بستگی داره

اونجور که ولید برنامه ریخته احتمالا برنامه ی امتحان ابتدایی تو برای دوماه دیگست

و فرصت خیلی کمیه

باید همه ی تلاشمون رو بکنیم متوجهی؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

با آوردن غذای خوش رنگ و بو مشغول خوردن غذا شدم و از هرچی فکر بود خودم رو دور کردم

تا مرز ترکیدن غذا خورده بودم

آرسام پول غذا رو حساب کرد و من رو به خونه رسوند

کتاب ها رو هم توی اتاقم گذاشت

و گفت که فردا صبح اینجا میاد تا تدریس رو شروع کنه

خاله و آقا فرزاد هم که تاشب پیداشون نشد

تصمیم گرفتم حالا که بیکارم غذای ساده ای که بلدم رو درست کنم

غذایی که برای ما بهترین غذا محسوب میشد

بعد از درست کردن غذا روی صندلی نشستم تا کمرم رو استراحت بدم

به به چه بوهایی میاد اینجا

از جام پریدم و گفتم

_سلام آقا فرزاد

_سلام دخترم بشین

چرا زحمت کشیدی

_نه چه زحمتی حوصلم سررفته بود

با صدا کردن خاله دور میز نشستیم و از غذای ساده ای که درست کرده بودم برایشون کشیدم

بعد از شام چایی گذاشتم و به سمت جایی که بقیه نشسته بودن رفتم

متوجه شدم دارن راجبه دخترشون صحبت میکنن

_بفرمایید

_ممنون عزیزم

_حالا میگی چیکار کنیم خانم ما که نمیتونیم زندگیمون رو ول کنیم بریم اونجا

بهتره کمی صبور باشه تا این یک سال هم بگذره

_کاش میشد برای مدت کوتاهی می رفتیم دل خودمون هم آروم می گرفت

_اما نمیشه، من سرم خیلی شلوغه

فعلا حرفش رو نزن

دیروقته من میرم بخوابم

با رفتن آقا فرزاد ماجرا رو از خاله جویا شدم

_اتفاقی افتاده خاله؟

_چی بگم خاله جان

آریانا بی تابه، میگه دارم افسرده میشم تمرکز ندارم تو شهر غریب

اگه بیاین پیشم روحیه میگیرم

هرچیم به فرزاد میگم نه میاره

_شاید حکمتی تو کاره خاله جان

کاش آریانا هم کمی صبورباشه

_خسته شد دخترم، ده ساله تنها اونجاست

_به جاش آدم موفق و باسوادیه

خاله سری تکون داد و رفت که بخوابه

من هم بعد از شستن لیوان ها به اتاقم رفتم تا بخوابم

اما فکر مامان و صادق لحظه ای رهام نمیکرد

اشک هام بی اختیار جاری میشدن

کاش مادر من هم تلفنی داشت تا میتونستم باهاش تماس بگیرم و حرف بزنم

صحرا

درست مثل آریانا که هر وقت دلش می‌گرفت به مادرش زنگ میزد

دل نگران صادق بودم

نمیدونستم رفتاراش رو درست کرده بود یانه

نمیدونستم اگر دشمن های بابا صادق رو اذیت کنن باید چیکار می کردم

خدایا مراقب تنها کسانی که برام موندن باش ما جز تو کسی رو نداریم...

سر میز صبحانه نشسته بودیم که آرسام وارد شد و گفت

_سلام صبحتون بخیر

سلام آرومی گفتم و سرم رو پایین انداختم

_سلام پسرم بیا بشین صبحانه بخور

_نوش جان من خوردم

صحرا هر وقت تموم شد بریم کارمون زیاده

_بریم سیر شدم

_ای بابا آرسام بدموقع اومدی نذاشتی درست حسابی صبحانشو بخوره

_وا من چیکارم مادر من

بشین اینقدر بخور تا هر تیکت رو از یه جا جمع کنن

خندم گرفت از پشت میز بلند شدم و میخواستم به سمت سالن برم که آرسام گفت

_کجا؟

_خب مگه نمیخواین تدریس رو شروع کنید؟

صحرا

_کتابات کجاست؟

_تو اتاقمه

_برو بیارشون

سری تکون دادم و به سمت پله ها رفتم

در اتاق رو باز کردم و مشغول ور رفتن با کیسه ی کتاب هام بودم

_چقدرم باهوشی

از صدای آرسام جا خوردم از جا پریدم که سرم با در کمد برخورد کرد

ضربه اینقدر محکم و یهوایی بود که اشک توی چشمام جمع شد

اما آرسام انگار که نه انگار که به خاطر صدای اون این بلا سرم اومده دست به سینه بهم نگاه میکرد

_اینجا چیکار میکنی؟

_می خواستی اینهمه کتاب رو بیاری پایین؟

_خب خودتون گفتین

_وقتی بهت میگم خنگ ناراحت میشی

اینجا میزو صندلی هست من هم با خودم تخته وایت بورد کوچیکی آوردم

همینجا کلاس رو برگزار میکنیم

بهم نگاهی کرد و به سمتم اومد

چشمام گرد شد و سرم رو پایین انداختم

با دستش کنارم زد و گفت

صحرا

_خب برای امروز این کتاب ها لازمت همیشه

از حرکتش جا خوردم عجب آدم پررویی بود

کتاب ها روروی میز گذاشت

پرده ی اتاق رو کنار زد

تخته ای که همراهش آورد بود رو به گوشه ی اتاق نصب کرد

_چرا هنوز ایستادی

بشین دیر شده

پشت میز نشستم که آرسام خیلی جدی شروع کرد به حرف زدن

خداییش هم ژست معلمیش فوق العاده بود

جوری اخم کرده بود و توکارش جدی بود که حساب کار دستم اومد

_تو یه دختر بچه ی شش ساله ای

و امروز روزاول مدرسته

از صفر شروع میکنیم، اول الفبای فارسی

آ اول، ا آخر.....

محو درس شده بودم هر حرفی که یادم می داد پشت سرش کتابی که جلوی روم بود رو علامت میزد تا حروف رو

توی اون یادداشت کنم و نوشتنش رو یاد بگیرم

حس فوق العاده ای داشتم

_و حرف آخر الفبا که ی نام داره

صحرا

ی اول مثل یلدا

و ی آخر مثل باقی

حالا این حروف رو توی دفترت یادداشت کن

درب اتاق به صدا دراومد و خاله وارد شد

_ خسته نباشید

ساعت رو نگاه کردین؟

نگاهمون به سمت ساعت رفت که سه بعد از ظهر رو نشون میداد

من و آرسام همزمان با چشم های گشاد شده به هم زل زدیم

_ چرا اینقدر زود گذشت

اصلا گذر زمان رو حس نکردیم

تازه الان میفهمم چقدر گرسنه

_ دوبار تا دم در اتاق اومدم اما صدای آرسام که حسابی جو معلم ابتدایی بودن گرفته بودش نگذاشت که در بزیم

_ نمردیم و معلم اول دبستانم شدیم

همه زیر خنده زدیم و خاله گفت

_ کمی به خودتون استراحت بدین

بیاین نهار بخورید بعد برگردید

_صحرا دفتر دستکتو کنار بزار بیا بریم

سری تکون دادم و پشت سر بقیه به سمت آشپزخونه راه افتادم

بوی خوش غذا دلم رو قلقلک می داد

رو به روی آرسام نشستم و مثل قحطی زده ها به غذای بخت برگشته حمله کردم

آرسام هم دست کمی از من نداشت

بعد از اینکه یه دل سیر غذا خوردیم

خیلی چرتم گرفته بود آرسام هم متوجه شد و گفت

_اصلا از دانش آموز تنبل خوشم نمیاد گرفتی؟ خواب هم نداریم

پاشو برو تو اتاقت تا پیام

با قیافه ی آویزون به سمت اتاقم رفتم سرم رو روی میز گذاشتم

بین خواب و بیداری بودم که در محکم بسته شد

سرم رو زود بالا آوردم که آرسام نگاه چپی بهم انداخت و به سمت تخته رفت

_خیله خب، حروفی که بچه های کلاس اول در عرض چند ماه یا بیشتر یاد میگیرن تو در نصف روز یاد گرفتی

حالا میریم سراغ حروف ترکیبی

من هم فقط سر تکون می دادم

اما خیلی زود حروف رو یاد گرفته بودم

صحرا
و اسم همه ی حروف رو یاد گرفته بودم

_استاد؟

بهم نگاهی کرد و گفت

_بگو

_میشه....

سرم رو پایین انداختم که گفت

_استخاره نکن بگو

_میشه با این حروفی که یاد گرفتم

اول اسم و فامیلم رو بنویسید

نمیدونم تو چشمام چی داد که نگاهش پر از دلسوزی شد به سمت تخته برگشت و بزرگ نوشت

_ "صحرا بابایی"

بلند شو بیا

از پشت میز بلند شدم و جلو تر رفتم

_ نزدیک تر شو

در دو قدمی قرار گرفتم که ماژیک روبه دستم داد و گفت

_ بگیر

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم

صحرا

_خب چیکارش کنم؟

از دوطرف شونه هام گرفت و من رو نزدیک تخته برد

چشمام از حیرت بیشتر از این باز نمیشد

با دستش دستم رو گرفت و روبه روی تابلو گذاشت

_چیکار میکنی؟

_حالا هماهنگ بامن دستت رو حرکت بده

با اینکه آثار تعجب هنوز تو چهرم معلوم بود اما به حرفش گوش دادم و دستم رو روی تابلو حرکت دادم

خیلی آرام دستش رو حرکت داد

و دوباره اسم صحرا رو بزرگ نوشت

خنده روی لب هام نشست

_اسمم چقدر قشنگ نوشته میشه مگه نه؟

سرم رو به سمت آرسام که پشت سرم ایستاده بود برگرداندم و خنده از روی لب هام پاک شد

صورت آرسام فقط به اندازه ی دوبند انگشت با صورتم فاصله داشت

و خیره ی چشمام شده بود

خیلی زود به خودش اومد دستم رو رها کرد و ازم فاصله گرفت

سرفه ی مصلحتی کرد و گفت

_خب بهتره سرجات بشینی تا چیزایی که بهت یاد دادم رو باهم تمرین کنیم

به سمت صندلیم برگشتم و نشستم تا چندین ساعت همراه آرسام به تمرین حروف پرداختم

واقعا از یادگیری الفبا لذت بردم

خوشحال بودم که میتونستم بخونم و بنویسم

درسته که هنوز چیز زیادی بلد نبودم اما من میتونستم

اونقدر تمرین میکردم تا چندروز آینده بدون مشکل الفبا رو تلفظ کنم

با رفتن آرسام

دوباره کتاب هام رو به دست گرفتم و سعی کردم حروف رو تلفظ کنم

اونقدر غرق کتاب ها بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد...

_اه پاشو دیگه

من و باش گفتم امروز زود تر پیام که کارمون زود تر راه بیوفته

پاشو

با تکون هایی که میخوردم از جام پریدم و به آرسام خیره خیره نگاه کردم

_تو اینجا چیکار میکنی مگه ساعت چنده من که تازه خوابیدم

_هه زیادی بهت خوش گذشته نه

ساعت هشت صبحه پاشو زود یه چیزی بخور کار وزندگی داریم

به سرعت از تخت پایین اومدم وارد دستشویی شدم دست و صورتم رو شستم

صحرا

وارد آشپزخونه شدم لقمه ای دهانم گذاشتم و گفتم

_بریم من آمادم

_خیله خب بریم

وارد اتاق شدیم که گفت

_امروز اعداد و ریاضی رو یاد میگیری کارت سخت تر میشه

سری تکون دادم که روی تابلو شروع کرد به عدد نویسی

تمام طول روز روبه یادگیری اعداد و ریاضی مشغول شدم

واقعا درس جالبی بود و حسابی هیجان زدم کرده بود

بعد از چند ساعت آرسام روی تخت نشست و سرش رو توی دستاش گرفت

مشغول نوشتن تمرین هام بودم نگاهی بهش انداختم و گفتم

_اتفاقی افتاده؟

_نمیدونم سر درد بدی دارم

_خیلی شدید؟

_آره شدید شدید

نمیتونم سرم رو تکون بدم

واقعا دلم برای آرسام سوخت

چهرش رو به کبودی می رفت و سرش رو مدام فشار میداد

تویه تصمیم ناگهانی به آشپزخونه رفتم به

خاله که مشغول آشپزی بود گفتم

_خاله جان

_جانم

_کمی نعنای دارین به من بدین

_نعناع براچی؟

_بدین حالا بعد میگم

خاله بسته ی نعنای رو به دستم داد

اون رو توی قوری گذاشتم تا دم بکشد کمی دارچین به همراه چاشنی های طبیعی که مادرم همیشه موقع درد بهم میداد رو هم به همراه نعنای توی قوری گذاشتم

بعد از پنج دقیقه جوشونده رو توی لیوانی ریختم و به سمت اتاقم برگشتم

آرسام دراز کشیده بود و هنوز به خودش می پیچید

_آقا آرسام

لطفا بلند شو این رو سر بکش

آرسام چشم هاش رو نیمه باز کرد و گفت

_این چه کوفتیه دیگه؟

_لطفا بخور قول میدم زود خوب بشی

آرسام هم با اخم بلند شد و لیوان جوشونده رو سرکشید

صحرا

_اه این چی بود دیگه چرا اینقدر بد طعمه

چیزی نگفتم بلند شدم و از توی کمد شالی بیرون کشیدم

روی سرم آرسام محکم بستم و گفتم

_دراز بکش

تا نیم ساعت دیگه خوب خوب میشی

آرسام هم با تعجب به کارهام نگاه میکرد

کمکش کردم که روی تختم دراز بکشه

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم

مطمئن بودم

طبق دستور العملی که از مادرم یادم مونده بود

آرسام خوب میشه

ترجیح دادم برای استراحت پیش خاله برم و کمکش کنم ...

_بده کمکت کنم خاله جان

_عه صحرا چرا اومدی مگه درس نداری؟

_راستش آقا آرسام کمی سردرد داشت و الانم مشغول استراحته

_وا آرسام که سابقه سردرد نداره چش شده بچم بزار برم یه سر بهش بزنم

دستش رو گرفتم و گفتم

صحرا

_خاله، نرو من بهش جوشونده دادم الانم استراحت میکنه خوب میشه

چشمام رو باز و بسته کردم بهش اطمینان خاطر دادم

_باشه پس اگه تو میگی چیزی نیست

توبیا سالاد درست کن گل من

_چشم

وسایل مورد نیاز سالاد رو از یخچال بیرون آوردم، شستم و خشک کردم

مشغول خورد کردنشون شدم

توی ذهنم مدام الفبا و اعدادی که امروز یاد گرفته بودم رو تکرار میکردم و زیرلب میگفتم

_خوشبحال بعضیا

بازم صدای غیر منتظره ی آرسام باعث شد چاقو توی دستم فرو بره

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم

_کاش این عادت گند عین جن ظاهر شدنتون رو کنار بزارید

اینم باردومه که بخاطر شما بلا سرم میاد خدا بار سوم رو به خیر بگذرونه

چهره ی سرخ آرسام نشون می داد که به زور جلوی خندش رو گرفته

_ببینم چی شدی خاله دستتو بده من

_چیزی نیست الان خونش بند میاد

همزمان صدای آیفون اومد خاله سری تکون داد و گفت

_الان میام یه لحظه صبر کن جانم

صحرا

با رفتن خاله دستم رو سفت چسبیدم و روی صندلی نشستم

آرسام هم با لبخند توی کابینت و یخچال رو گشت تا موفق به پیدا کردن چسب زخم شد

این لبخندش بخاطر چی بود که امروز از روی لب هاش پاک نمی شد

انگشتم رو به آرومی گرفت چسب رو دورش پیچوند و گفت

_مناسفم عمدی نبود

نگاهی به چشمام انداخت و دستم رو محکم در دستش فشرد و ادامه داد

_واقعا ازت ممنونم سر درد امونم رو بریده بود

چندروزی هست سر درد میگیرم

_چرا دکتر نمیرید

اینجا که روستا نیست که مردمش هر دردی داشته باشن باید ماه ها صبر کنند ببینن آیا پزشک دوره ای میاد به روستا یا نه

آیا تااون موقع که پزشک روستا میرسه عمرشون قد داده یا نه

من حرف می زدم و آرسام خیره ی چشم هام بود

_نمیدونم چی داری دختر

یه چیزیه که ...

_آرسام...

بلافاصله دستم رو رها کرد و از جاش بلند شد

_بیا مادر، ببین آریانا چی برات فرستاده

با تعجب به خرگوش سفیدی که توی یه قفس سفید رنگ بود نگاه کردم

صحرا
چقدر زیبا بود

رنگش کم از برف نداشت

_ای جانم، هنوز یادش مونده من عاشق حیوونای سفیدم

نامه ای که توی قسمت بالای قفس بود رو خارج کرد و مشغول خوندنش شد

بعد از خوندنش نامه رو بست و خندید

_چی شد چی گفته؟

_دختره ی خل و چل

میگه بلند شو بیا اینجا کلی زن سفید ریخته که جای حیوونای سفید رو برات پر میکنه

از هرروشی میخواد مارو بکشونه پیش خودش

_طفلک بچم خیلی احساس غربت میکنه

کاش بهش مرخصی می دادن میومد کمی دلش باز میشد

_چیزی نمونده به اتمام درسش باید تحمل کنه

نگاهی به من انداخت و گفت

_به امید روزی که صحرا هم پزشک حاذقی بشه

خندیدم و گفتم

_شتر در خواب بیند پنبه دانه

_زبون درازی نکن زود باش برگرد سرکلاست

لبخندی زدم و به اتاقم برگشتم

صحرا

آرسام هم با دوتا فنجون قهوه پشت سرم اومد و گفت

_اینو بخور که تا آخر شب باید این ریاضی رو تموم کنیم

از قهوه زیاد خوشم نمیومد اما نباید تو ذوقش میزدم هرجوری بود قهوه رو سر کشیدم و با دقت به تدریس آرسام گوش سپردم

خیلی زود حل مسئله رو باهام شروع کرد ولی حق داشت فرصت کوتاهی داشتم که هر جور شده بود باید نهایت استفاده رو ازش میبردم

به شدت به درس هام علاقه مند شده بودم

و برای ادامش هیجان داشتم

روز به روز پیشرفتم برای آرسام و اطرافیان جالب توجه تر میشد

به گفته ی آرسام از معدود دانش آموزایی بودم که با میل خودشون درس رو در آغوش میگیرن

در عرض سه هفته خیلی راحت کلمات رو تلفظ میکردم

خوشحال از اینکه میتونستم اسم خودم و اطرافیانم رو راحت بنویسم

تمام اعداد و قوانین جمع تفریق ضرب تقسیم رو یاد گرفته بودم

آرسام میگفت استعدادم توی ریاضی خوبه

تمرین هام رو زیاد کرده بود

باقی درس ها رو هم خیلی روان بهم آموزش میداد

الحق که آرسام معلم فوق العاده ای بود

صحرا

الآن یک ماه و ده روز بود که از مادرم بی خبر بودم و قلبم بی تاب بود

بی تاب صداش، نگاهش، حرف هاش

دلتنگ دیارم بودم

دلتنگ اون دشت و چمن. وحتى

دلتنگ اون گاو و گوسفند ها که دوستای خوبی برام بودن

اینجا هیچکس برام چیزی کم نمیگذاشت

از آقا فرزاد، خاله و آرسام اخمویی که بعضی وقت ها بانیش زبانش بد میسوزوندم

تا ولیدی که دورا دور مراقب اوضاع درسیم بود و برام دی وی دی آموزشی میفرستاد

اما نبود مادر به شدت توی ذوقم میزد

کاش بود و پیشرفتم رو می دید

نیست، اما قول میدم با دست پر پیشش برگردم

یا اون رو پیش خودم بیارم قول میدم ...

"از زبان آرسام"

سرم رو توی دستام فشار دادم و به میز تکیه دادم

این سر درد دیوونم کرده بود

ببخشید استاد

نگاهی به دانشجوی رو به روم انداختم

که با دلبری بهم زل زده بود

صحرا
خیره نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه

با لحن لوسی گفت

_استاد درست متوجه نشدم که آزمون هفته ی بعد از چه صفحه ایه میشه برام علامت بزینید؟

_نه نمیشه، هر چیز رو فقط یکبار میگم

این رو میتونی از بقیه ی هم کلاس هاتم بپرسی

برو بیرون

دختر بیچاره وا رفته دهانش رو برای گفتن کلمه ای باز و بسته می کرد

درنهایت بی هیچ حرفی در رو بست و رفت

به حد کافی مشغله داشتم و زنگ زدن های وقت و بی وقت این دخترای لوس حالم رو گرفته بود

دیگه وقتی برای این دانشجوهای افاده ای که با پول باباشون فقط برای عیاشی پا تو دانشگاه میگذاشتن نداشتم

عجیب این روزها به بودن پیش صحرا و تدریس به اون خو گرفته بودم

فوق العاده شاگرد باهوشی بود

حیف عمرش که توی اون روستا تلف شد

امروز رو کامل دانشگاه بودم و وقت نشد برای تدریس اون برم

دو هفته بیشتر تا آزمون ابتداییش نمونده بود و سخت بهش تمرین داده بودم

نگاهی به ساعت انداختم که هفت و نیم رو نشون می داد

از جام بلند شدم و به سمت خونه ی بابا راهی شدم

ذهنم پر از مشغله بود

صحرا

مشغله ی دانشگاه، کلاس هام، زندگی بی سر و ریختم

و.....صحرا و درس خوندنش

درسته که از اول تمایلی به تدریسش نداشتم

اما با دیدن استعدادش فهمیدم میتونه تا سال آینده در یکی از بهترین رشته ها درس بخونه

حس خاصی بهش نداشتم اما یک چیز عجیب هرروز من رو به سمتش میکشید

دختر ساده و بی آلایشی بود ولی ...

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم و به شماره ناشناسی که روی گوشیم افتاده بود نگاه کردم و جواب دادم

_بفرمایید

الو....

_سلام آرسام

پام رو محکم روی ترمز کوبیدم و ماشین رو متوقف کردم

بوق ماشین های پشت سرم بلند شد

_ت...تویی؟ ریحانه تو...بی؟

_آره منم

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود....

صحرا

با ذهنی آشفته درب خونه ی بابا پارک کردم و بی حوصله از ماشین پیاده شدم

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم

صحرا با لبخند همیشگیش به سمتم اومد و گفت

_سلام استاد خوش اومدین

بی حوصله سری تکون دادم

و گفتم

_لطفا یه لیوان آب برام بیار

صحرای بیچاره هم هراسون به سمت آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت

_اتفاقی افتاده آقا آرسام؟

_نه چیزی نیست

لیوان آب رو یک نفس سرکشیدم

_مادر نیست؟

_نه همراه عمو فرزند رفتن خونه ی عموتون

_آهان

امروز چیکار کردی، دفتر تمرین هات رو بیار

با لبخند سری تکون داد و با دو به سمت پله ها رفت

اصلا نمیتونستم ذهنم رو جمع و جور کنم

صحرا

بازهم با شنیدن صدای ریحانه قلبم زیر و رو شده بود

انگار که نه انگار اون همون دختری بود که

_بفرمایید اینم تمرین هام

صفحه ها رو ورق می زدم و به تکلیف هایی که صحرا با نهایت دقت و تمیزی انجام داده بود نگاه می کردم

_آفرین خوبه

فردا جمعست، از صبح میام تا باقی درس ها رو تکمیل کنیم یک هفته ی آخر فقط اختصاص داده میشه به مرور و تمرین

_باشه من آمادم

به چهره ی سرشار از آرامشش نگاهی انداختم و گفتم

_چطور اینقدر آرومی تو چهره ی یک نفر جمع میشه؟

با تعجب گفت

_یعنی چی؟

_چی باعث شده اینقدر آروم باشی؟ حتی کسی هم که بهت نگاه میکنه از دیدن چهره ی آرومت آرامش می گیره

حرف هام واقعا اغراق نبود

ذهنم پر از افکار تو خالی بود

اما نگاه کردن به صحرا قلب و ذهنم رو آروم می کرد واقعا این دختر چی داشت

صحرا

_راستش نمیدونم از چی صحبت می کنید اما ...

اما اونقدرم که فکر می کنید آروم نیستم

قلبم نا آرومه دلم همش پیش مادرمه

سری تکون دادم و گفتم

_بعد از امتحان ابتداییت یه سر میریم روستا نگران نباش

قیافش به شدت دوست داشنی شده بود

گوی بی توی چشم هاش نورافکن روشن شده باشه

_خدای من راست میگی آقا آرسام بگو جان صحرا؟

خندم گرفت

_آخه جوننتو براچی قسم بخورم

حرف آرسام سنده

_حالا که شما میگید قبوله

واقعا از تون ممنونم هیچ خبری به اندازه این خبر نمیتونست خوشحالم کنه

_قابلتو نداره ،حالا شام چیزی هست یا برم؟

_بله که هست الان میز رو می چینم

دیروقت شده بود و مامان اینا هنوز برنگشتن

صحرا

از طرفی نمیتونستم صحرا رو تو این خونه تنها رها کنم

_تعجب میکنم چرا مامان اینا نیومدن

مگه اونا نمیدونن تو اینجا تنهایی

حالا شاید من نیومدم تکلیف تو چی میشد

_اتفاقی که نمیوفته آقا آرسام من به تنهایی عادت دارم

شما برید استراحت کنید

_یعنی چی عادت داری؟

_هیچی

_بگو زود باش میشنوم

_خب آخه چیزی نی....

_کامل بزنی حرفتو

_هیچی میگم شب هایی بوده که خاله اینا مهمونی بودن من هم راحت گرفتم خوابیدم و اتفاقی نیوفتاده

خدای من چی میشنیدم

از کی مادر اینقدر سر به هوا شده بود که یه دختر ساده رو اینجوری تنها میگذاشت

باید حتما در رابطه با این قضیه بهش اخطار می دادم یا حداقل صحرا رو هم با خودشون میبردن

توی فکر بودم که قفل در چرخید و بابا و مادر وارد شدن

از جام بلند شدم و گفتم

صحرا

_سلام

_عه آرسام اینجایی، سلام

_سلام پسر از کی اینجایی

_بابا این چه وضعیه چرا صحرا رو اینجا تنها میزاید

امنیتی وجود نداره اون هم برای دختری که تا به حال خطر رو نچشیده

لطفا اگه میرید مهمونی صحرا رو هم ببرید

_آره اتفاقا ما خودمون هم ناراحت همین موضوع بودیم فردا شب هم تولد دختر عمت دعوت شدیم همه میریم

_همه کیان؟ من که نمیام

_حرفشم نزن آرسام امکان نداره

همه ی اقوام هستن نبودنت باعث ناراحتی همه میشه

همین الانشم فقط بهانه میتراشیم برای این و اون که کار داره مشغله داره

_مگه غیر ازاینه؟

_بحث نکن آرسام فردا رأس هشت اینجایی

از تنها چیزی که بدم میومد حضور در این مهمونی های خاله خانجایی بود

منکه میدونستم به محض ورودم سوال اول اینه

آرسام نزدیک سی سالت

همه چیز تمومی چرا زن نمیگیری

حالم از این حرف همیشگیشون بهم میخورد

چاره ای نبود فردا باید شرکت میکردم

در جشن تولد دختر عمه ای که هرکسی در نگاه اول میفهمید نگاه هاش به من چقدر لوس و نفرت انگیزه

_باشه مجبورم، صحرا فردا صبح زود آماده باش میام، شب بخیر

_شب شما هم بخیر

به سرعت سوار ماشینم شدم و به سمت خونم رفتم

خونه ای که بعد از رفتن ریحانه گرفتم تا غم هام رو کسی نبینه

از خودم تعجب میکردم چطور با اون همه بدی که ریحانه بهم کرد با شنیدن صداش بعد از سه سال اینهمه بهم ریختم

نمیدونم چرا مدام چهره ی ریحانه و صحرا رو تصور می کردم و سعی می کردم باهم مقایسه کنم

در حالی که ریحانه به هیچ عنوان قابل قیاس با صحرا نبود...

خواب راحتی نداشتم مدام بلند میشدم و قدم میزد

اونقدر فکر کردم و قدم زدم که ساعت هفت شد

آماده شدم و به سمت خونه ی بابا رفتم

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم

خونه در سکوت محض بود

صحرا
وارد آشپزخونه شدم که دیدم صحرا مشغول چیدن میز صبحانست

_صبح بخیر

صحرا وحشت زده برگشت و دستش رو روی سینش گذاشت

لبخندی به این همه ترسو بودنش زدم

این عادت هم نمیتونستم کنار بگذارم که اینقدر سرزده وارد جایی نشم

_صبح بخیر

اگه این عادت رو ترک کنید خیلی خوب میشه میدونید؟

_متاسفم جز لاینفک زندگیمه

_بفرمایید صبحانه بخورید

روبه روی صحرا نشستم و مشغول شدم

_آقا آرسام؟

_بله

_چیزه میشه...

نگاهی به چشماش انداختم به این معنی که ادامش رو بگو

_میشه کمی از مهمانی امشب و مهمان هاش بگید

من حتی نمیدونم چی باید بپوشم خیلیم خجالت میکشم از خاله پیرسم

لبخندی زدم و گفتم

_فقط خودت باش

_چی؟

صحرا

_مطمئن باش هر شکلی باشی این مردم راجع بهت نظر میدن پس فقط خودت باش

لبخندی روی لبهات نشست و به خوردن لقمه های کوچیکش ادامه داد

_خیله خب بلند شو کلی کار داریم

از جاش بلند شد و باهم به سمت اتاقش یا همون کلاسمون رفتیم

امتحان صحرا شامل شش درس مهم پایه ی ابتدایی بود

که ما تقریبا همه ی چیزهای مهمش رو کار کرده بودیم جز علوم

پس صندلی دیگه ای آوردم و کنار دستش نشستم

و مشغول توضیح از روی شکل و عکس های کتاب شدم

در کمال ناباوری صحرا همه چیز رو در هوا می قاپید، شدیداً نسبت به علوم هیجان نشون داد و مدام سوال هایی می

پرسید که واقعا در برابر بعضی سوال ها احساس عجز میکردم

از هوش سرشارش واقعا خوشم اومده بود

و بیشتر بهش امیدوار شده بودم

طبق معمول روزهای دیگه اونقدر درس رو زیر و رو کردیم که حتی در برابر دعوت مامان برای صرف ناهار عکس

العملی نشون ندادیم و ادامه دادیم

واقعا احساس خستگی می کردم نگاهی به ساعت انداختم که شش و نیم رو نشون می داد

با تعجب ساعت گوشیم رو هم نگاه کردم و گفتم

_ساعت شش و نیمه

صحرا

صحرا هم از من بدتر هنوز تو بهت و تعجب بود که گفتم

_چرا نشستستی، زود باش پاشو یه چیزی بخوریم و آماده شیم

صحرا هم دستپاچه از جا بلند شد

وارد آشپزخونه شدیم و هرکدوم چند قاشق غذا خوردیم

صحرا به سرعت وارد حمام شد

من هم جلوی آینه به درست کردن موهام مشغول شدم کمی قدم زدم و بعد روبه روی تلویزیون نشستم.

_بریم دیگه دیر شده

نگاهم رو برگردوندم که مامان و بابا و صحرا رو آماده دیدم

چهره ی ساده ی صحرا که برای اولین بار رژلب خیلی کم رنگی روی لب هاش جولون میداد توجهم رو جلب کرد

میدونستم این کارها فقط از مامان برمیداد

مانتو شلوار ساده ای پوشیده بود

واقعا نمیفهمیدم این دختر چه جاذبه ای داشت

_آرسام برای اینکه تنها نباشی صحرا رو باخودت ببر

ماهم جلوتر میریم

_باشه

حقیقتش ازاینکه تنها نبودم و صحرا همراهم بود کمی خوشحال شدم

خیلی کم حرف بود و تا سوالی ازش نمیپرسیدی حرفی نمیزد

_ استرس که نداری؟

_را...راستش چرا

من اولین باره پام رو تو یک مهمانی خانوادگی میزارم اصلا نمیدونم قراره چی بشه

_چیزی همیشه آروم باش سعی کن خیلی طبیعی رفتار کنی

تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتیم

درب خونه ی عمه طبق معمول شلوغ بود

مگه میشد برای تک دختر افاده ایشون جشن کوچیکی بگیرن

_وای این همه ماشین واسه تولد اومدن؟

لبخندی به سادگی صحرا زدم و گفتم

_کجاشو دیدی

پیاده شو

از ماشین پیاده شدیم و به سمت درب ورودی رفتیم

ویلای بزرگی بود و سراسر چراغ های رنگی توی باغ گذاشته شده بود صدای آهنگ تمام فضای باغ رو پر کرده بود

_وای اینجا چه خبره مگه عروسیه

به سادگی صحرا خندم میگرفت

_پس ببین واسه عروسی دخترشون چیکار میکنن

صحرا

صحرا مات و مبهوت به اطرافش نگاه میکرد از کند بودنش حرصم گرفته بود

دستش رو گرفت و کشیدم و باخودم هم قدمش کردم

_آخ دستم

_حرف نزن فقط بیا

با کسیم حرف نزن

وارد سالن شدیم که صحرا عمق فاجعه رو دید و هین بلندی کشید و سرش رو توی بازوم مخفی کرد

_بیا باید عادت کنی

بدون توجه به بقیه به سمت دورترین میز رفتم و صحرا رو پشت به پیست رقصشون نشوندم

_حالا چشمت رو باز کن

_نمیبینمشون؟

_نه نمیبینی

صحرا چشم هاش رو آرام باز کرد و گفت

_اینا چرا اینجورین؟ چطور میتونن لختکی جلو اینهمه آدم برقصن؟

_صحرا بهت گفتم هر چیزی که دیدی و برات جدید بود به روی خودت نیار اینجور چیزا الان به شدت عادیه

پس بیخیال

_به به آقا آرسام

به پشت سر صحرا نگاهی کردم که دیدم سارینا دختر عمم همراه دختر عموهاش

صحرا

با تیپ های جلف و زننده به سمتمون میان

چشمکی حواله ی صحرا کردم و سرم رو پایین انداختم

_سلام تولدت مبارک دخترعمه جان

صحرا هم بلند شد و گفت

_سلام

سارینا نگاه بدی به صحرا انداخت و بهم گفت

_از کی، زدی توکار بنجل؟ اینقدر بی سلیقه نبودی که

_بهتره وقتی از چیزی خبر نداری دهنت رو ببندی دخترعمه

بشین صحرا

_نه بیابون، چه اسم خزی هم داره بچه ها

مشغول حرف زدن با صحرا شدم اما به وضوح برق اشک رو تو چشماش دیدم

اونقدر به پارس کردنای سارینا بی محلی کردم که سایه ی نحسش رو از سرمون کم کرد....

_به من نگاه کن صحرا

با توام صحرا نگام کن

همزمان با بالا آوردن سرش اشکاش روی گونه هاش جاری شد حس کردم تیکه ای از قلبم کنده شد

حس دلسوزی عمیقی که به صحرا داشتم به نهایت خودش رسیده بود

از جام بلند شدم دست صحرا رو گرفتم و از میون جمعیت گذشتم و توی باغ رفتم

سرش رو بالا آوردم و روی سینم گذاشتم

_ازت خواهش میکنم نریز اینا رو

سارینا یه ابله به تمام عیاره

بهت گفتم عادت کن به چیزای جدید دورت

_ا...ما م..ن که ...

_هیش چیزی نگو آروم باش

برخورد اشک های صحرا به پیراهنم باعث شده بود که روی سینم خیس از اشک بشه

نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم

اما حسی که به صحرا داشتم شبیه حسم به آریانا خواهرم بود

دلهم نمیخواست کسی اشکشون رو دربیاره

تنها تفاوت این دوتا این بود که آریانا به خوبی میتونست حقش رو بگیره اما صحرا ساده و بی زبون بود

کمی که آروم تر شد به سالن برگشتیم

همزمان با ورود ما سارینا با قر و اطوار و ادا کیک رو برید و همه براش دست زدن

نگاهش به من و صحرا افتاد و نگاه خصمانه ای حواله کرد

بی توجه به اون سر میزمون نشستیم

صحرا خیلی آروم بود و سرش پایین بود به خوبی حس میکردم سرشکسته شده و غم دلش سنگینه

صحرا

بعد از سرو کیک و میوه که صحرا به هیچکدوم دست نزد عزم رفتن کردم چون بیشتر موندن برای خودمم زجر آور بود

مادر رو میون جمعیت پیدا کردم و به سمتش رفتم

که عمه دیدم

_آرسام تو اومده بودی و پیش من نیومدی واقعا که ، باید پیام دست بوسیت؟

_ببخشید عمه حالم رو به راه نبود

_عمه جان کی باید شام عروسیت رو بخوریم ماشالا نزدیک سی سالته و...

بی توجه به حرف های عمه رو به مادرم کردم و گفتم

_من خستم میرم خونه صحرا رو هم میبرم

_متوجه اون دختر داهاتیم شدم با اون تیپش،

کیه شهلا؟

افتادگی شونه های مادر هم دیدم به نوعی بی احترامی غیر مستقیمی به مادرم هم بود

بی توجه به سن و سالش گفتم

_عمه

شعور و شخصیت اون داهاتی صدتای من و شما رو می ارزه

_آرسام این چه طرز حرف زدنه

_تورو خدا نگاه بچه برادر منو

به سمت صحرا رفتم دستش رو گرفتم و از اون مهمونی رقت انگیز بیرون اومدم

صحرا

تازه تونستم نفس راحتی بکشم

عمه و دخترش به شدت باعث خرابی حال من میشدن

امیدوارم دیگه نبینمشون ...

_صحرا ازت خواهش میکنم اتفاقات امشب رو فراموش کن و دیگه بهش فکر نکن

من اشتباه کردم به مادر گفتم تورو باخودش به مهمونی هاش ببره

از این به بعد هیچ جا نمیری هر وقتم تنها بودی خودم میام پیشت باشه؟

سری تکون داد و حرفی نزد

تمام طول راه رو سعی کردم از هر دری حرف بزنم تا خلق تنگ صحرا باز شه اما نشد

پس تصمیم گرفتم به حال خودش رهاس کنم تا باخودش کنار بیاد دیگه

حرفی نزدم

با رسیدن به خونه ی بابا در رو باز کردم هر دومون به هیچ حرفی وارد شدیم

به حرکات صحرا چشم دوخته بودم

با شانه های افتاده به سمت پله ها رفت

صدای بسته شدن در اتاقش تا پایین هم رسید

با بی حوصلگی کلید رو روی میز انداختم

و روی کاناپه دراز کشیدم

اونقدر خسته بودم که با روی هم گذاشتن چشمام به خواب رفتم

دوهفته ی باقی مونده از زمان صحرا به سرعت سپری شد

توی تدریس براش کم نگذاشتم و الحق اون هم با استعداد بی همتاش همراهیم کرد

حالا صحرا یه آدم باسواد شده بود و خوندن نوشتن رو به خوبی یاد گرفته بود

مطمئن بودم با پشت سر گذاشتن امتحان ابتدایی درخشش صحرا بیشتر هم میشه

من هم باید به قولم وفا می کردم و بعد از امتحانش پیش مادرش میبردمش چون به شدت بهونه گیر شده بود

اما نباید اونقدر بهش آسون میگرفتم که درس هاش رو فراموش کنه

توی این دوماه کارهای خودم رو خیلی کمتر کرده بودم و بیشتر وقتم رو به صحرا اختصاص داده بودم

خودم هم کنار صحرا بودن رو خیلی دوست داشتم

بهم امید و انگیزه ی زندگی و آرامش می داد

_آقا آرسام کر شدی؟

_هوم؟

_دوساعته دارم صدات میکنم؟

_چیشده؟

_من آمادم بریم دیر شد

_صحرا امتحان ساعت هشت شروع میشه

دیشب که نذاشتی برم خونم

الانم هم از ساعت پنج صبح بست نشستی تو اتاقم

صحرا
بابا خستم بزار بخوابم

_وای نه خوابتون میبره من به امتحان نمیروم

کم مونده بود از دست این دختر دیوانه بشم

اونقدر حرف زد و از امتحان و نحوه ی برگزاریش پرسید که ساعت به هفت رسید

بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم

به وضوح لرزیدن دست و پای صحرا رو می دیدم خندم گرفته بود یاد زمان دانش آموزی خودم افتاده بودم

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

_صحرا باور کن اگه استرس داشته باشی گند میزنی توزحمات این دوماهمون

آروم باش، و یقین داشته باش تو بهترینی

بهم لبخندی زد اما از استرسش کم نشد

بهر حال طبیعی بود

اون رو به خدا سپردم

خدایی که در تمام این سالها شاهد عذاب های این دختر بوده

خدایی که استعداد زیادی در وجود این دختر قرار داده و مطمئن بودم یاریش میکنه ...

با توقف درب حوزه ی امتحانی

صحرا رو به یکی از مسئولین سپردم تا راهنماییش کنه در لحظه ی آخر دستش رو گرفتم لبخندی زدم و گفتم

_تو میتونی خانم دکتر

صحرا هم لبخند زیبایی زد و رفت

به سمت ماشین برگشتم و همونجا منتظر شدم...

"از زبان صحرا"

باورم نمیشد این امتحانی که این همه ازش میترسیدم اینقدر راحت باشه

همه ی سوال ها رو به راحتی حل کردم

و مطمئن بودم نمره ی خوبی میگیرم

شصت سوال از کل شش درس اصلی دوره ی ابتدایی بود که به همه ی سوالات جواب دادم

دوبار جواب هام رو چک کردم

و بعد از سه ساعت نشستن سر جلسه از جام بلند شدم برگه رو تحویل دادم گ با لبخند به سمت در رفتم

با رسیدن جلوی درب ورودی چشم گردوندم تا ببینم آرسام رو پیدا میکنم یا اینکه رفته

ماشینش رو از دور دیدم و به سمتش دویدم آرسام چشماش رو بسته بود و حدس میزدم خواب باشه

دسته ی در رو بالا پایین کردم که دیدم قفله آرسام چشماش رو باز کرد و قفل مرکزی، رو فشرد

در رو باز کردم و نشستم که آرسام هراسون پرسید

_چیشد؟ چیکار کردی؟

لب هام رو جمع کردم و سرم رو پایین انداختم و گفتم

_خراب کردم، خیلی هم خراب ...

_تو...چی گفتی؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم

_متاسفم، زحماتت رو هدر دادم

آرسام چشماش رو بست و سعی کرد به خودش مسلط بشه

_عیبی نداره فدای سرت

فردا نتایج میاد شاید نمره ی قبولی رو بگیری

سعی کردم خندم رو کنترل کنم

و تا فردا که نتیجه میومد حرفی نزدم

_من خیلی گرسنم بریم به چیزی بخوریم _منم همینطور خیلی گرسنه و خستم

_امروز رو کامل استراحت کن

جوری که خستگی دوماه از تنت دربیاد

چون اگه قبول نشی تلاشت دوبرابر میشه

و اگه قبول بشی هم زحمتت چهاربرابر میشه چون دروس راهنمایی سخت تره و وقتشم کمتر

نگران شدم و چشمام رو بستم

اما به خودم اعتماد داشتم و میدونستم از پس همشون برميام

آرسام ماشین رو پارک کردم

خیلی زود تونستم اسم فست فود رو تلفظ کنم اما نمیدونستم یعنی چی

_فست فود چیه؟

_اوم چطور بگم

صحرا

پیاده شو خودت میفهمی

از ماشین پیاده شدیم و به سمت اون مکان رفتیم وارد شدیم و میز گوشه رو انتخاب کردیم و نشستیم

_سلام قربان چی میل دارین؟

آرسام نگاهی بهم انداخت و گفت

_دوتا پیتزا مخصوص لطفا

_بله حتما

اسم پیتزا رو بارها شنیده بودم اما هیچوقت نشده بود مزش رو بچشم

کنجاو بودم بینم چیه

_هرچی فکر میکنم نمیفهمم چرا

_چی چرا؟

_تو که خیلی خوب تمرین هات رو انجام دادی چرا خراب کردی پس

لبخندی زدم و گفتم

_خدا رو چه دیدی، شاید هم شانس بهم رو کنه و قبول بشم

_امیدوارم...

کمی حرف زدیم که گارسون اومد و پیتزاها رو جلومون گذاشت

واقعا قیافه ی قشنگی داشتن

باهیجان نگاه کردم و گفتم

_اینا چقدر خوشکلن

صحرا
آرسام خندید و گفت

_هر جای دنیا بگردی کسی رو پیدا نمیکنی که از پیتزا بدش بیاد

زود بخور باید بریم استراحت کنیم، خیلی خستم

زود به جون پیتزام افتادم

به تقلید از آرسام تیکه ای با دست برداشتم

که اون چیزسفیدرنگی که توش بود کش اومد

واقعا صحنه ی جالبی بود

اونقدر طعمش خوب و جالب بود که عاشق پیتزا شدم

و زودتر از آرسام پیتزام رو تموم کردم

کمی بعد از من آرسام هم پیتزاش رو خورد دستی به شکمش کشید و گفت

_آخیش ترکیدم

_ممنونم واقعا غذای خوشمزه ای بود

_نوش جان پاشو بریم دیگه

بعد از حساب کردن پول پیتزاها به سمت خونه رفتیم

جوابی که راجع به آزمونم به آرسام دادم رو به خاله و عمو هم دادم به سمت اتاقم رفتم

روی تخت دراز کشیدم

و به فکر فرو رفتم

به مادرم به صادق به خاله و عمو فرزاد

صحرا

به آزمون امروزم که خیلی ازش راضی بودم و احساس خوبی بهش داشتم

به آرسامی که این روزها سخت ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود

و زحمت هایی که توی این دوماه برام کشیده بود واقعا دلم میخواست با درست درس خوندنم براش جبران کنم

اما میترسیدم

حسی که به آرسام داشتم فکرنمی کردم فقط به خاطر زحمتایی بود که برام کشیده بود

حس عجیبی بهش داشتم که هیچوقت تجربش نکرده بودم

اما نمیدونستم این حس عجیب چیه...

اونقدر فکرای عجیب غریب کردم که

نفهمیدم کی خوابم برد

اما خواب راحتی نداشتم

پر از کابوس بود

کابوس مادرم و صادق

مادرم مدام گریه می کرد اما دلیلش رو نمی فهمیدم

اون میون آرسام هم ناراحت و سر به زیر گوشه ای ایستاده بود

صادق هم با دست های بسته و چشم های گریون بهم نگاه می کرد

اونقدر کابوس های وحشتناکی بود که هر نیم ساعت از خواب می پریدم سری تکون دادم

خواب رو رها کردم و به طبقه ی پایین رفتم....

صحرا

کجایی صحرا

با ترس از جام پریدم خاله هم ترسیده بلند شد و گفت

_یا امام غریب چیشده آرسام

قلبم تو سینم میکوبید آرسام با برگه ای که تو دستش بود به سمتم اومد

_چی...چیشده

م...من کاری ک...ردم؟

آرسام یهو محکم بغلم کرد و سفت در آغوشش فشارم داد

_گل کاشتی دختر

باورم نمیشه عالی بود

_آرسام ولش کن بچم خفه شد بگو چیشده؟

در حال نفس نفس زدن بودم

که آرسام رهام کرد برگه ای که دستش بود رو بالا آورد و گفت

_ببین مامان،نمره ی صحرا بیست شده باورت میشه

توی آزمون اولش بدون کوچیکترین غلط قبول شده

_هیع راست میگی توروخدا

قربونت برم صحرا مبارکه دخترگلم

صحرا

هنوز توی شوک حرف آرسام بودم

هنوزم باور نمی‌کردم که توی آزمون اولم موفق شده باشم

_دروغ می‌گی مگه نه؟

_دروغم چیه بیا خودت ببین

برگه رو از دست آرسام کشیدم و با حیرت بهش زل زدم باور نمی‌کردم جلوی همه ی درس ها نمره ی کامل زده شده بود

اشکهام روی گونه هام جاری شد

_کاش، مادرم بود و می دید

آرسام جلوتر اومد دست رو گونه هام کشید و گفت

_گریه چرا دختر خوب

مامانتم میبینه

مگه بهت قول ندادم هوم؟

_چی؟

_آماده شو فردا میریم روستا

هین بلندی کشیدم دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و ناباور گفتم

_تورو خدا راست می‌گی؟ بگو جان صحرا؟

_هزاربار گفتم جان خودت رو قسم نخور

میریم دیگه

ناباور پریدم بغل آرسام وازش تشکر کردم

بعد از چند ثانیه که هم آرسام هم خاله سکوت کرده بودن

اروم و خجالت زده از بغل آرسام بیرون اومدم و گفتم

__بخشید، یه لحظه...

__بدو دختر، حاضر شو بریم برا مامانت یکم خرید کنیم زود باش

از فرط هیجان سریع وارد اتاقم شدم

و هرچی دم دست بود رو سریع تن کردم

موهام رو همونجور شلخته زیر شال انداختم و با دو به سمت طبقه ی پایین رفتم

__بریم بریم من حاضرم

آرسام با لبخند از جاش بلند شد و گفت

__مادر ما میریم کنی خرید کنیم برمیگردیم نگران صحرا نباش

__باشه پسرم بسلامت

آرسام امروز خیلی مهربون و خوش خنده شده بود

نمیدونم چرا حس میکردم خیلی براش مهمم

کاش همیشه همین جوری میموند

سوار ماشینش شدیم

صحرا

نمیدونستم کجا قراره بره و چی بخره

اما دلم نمیخواست چیز زیادی بگیره

مامان دلش نمیخواست کسی که به عنوان مهمان وارد خونش میشه وسایل پذیرایی از خودش رو هم بیاره

وای مامان دارم میام

بی نهایت ذوق دیدنت رو دارم مادر...

_بسه دیگه

این کیسه ها رو کی قراره بلند کنه آقا آرسام

_صحرا هزارو یکبار بهت گفتم خارج از کلاسمون که همون اتاق زیبای شما باشه من فقط آرسامم اوکی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_آخه زشته چطور به اسم کوچیک صداتون کنم

_زشتی نداره فقط بگو آرسام

الانم دنبالم بیا و غر نزن

دستامون پرازکیسه های خرید شده بود

از مواد غذایی و خوراکی گرفته

تا چنددست لباس برای مامان و صادق

و مانتو شلواری برای خودم که به اصرار شدید آرسام خریدیم

جلوی ویتربینی ایستاد گفت

_این خیلی قشنگه صحرا

صحرا

هم پوشیدست هم جذاب برو پوشش

وای خاک به سرم اینو کجا باید میپوشیدم

_ول کن آقا آرسام بیا بریم تورو خدا

_وایسا ببینم

مگه چشمه به این قشنگی

دوباره نگاهش کردم

ماکسی کرم قهوه ای رنگی که آستیناش سرپ بود و یقه ی نیمه بازی داشت

آرسام دستم رو کشید و وارد فروشگاه شد

_سلام خانم

لطفا از اون لباس بلند توی ویتترین سایز این خانم بیارید

_تورو خدا بیخیال شو..

_ساکت شو

فروشنده به تعجب بهمون نگاه کرد که آرسام با اخم بهش گفت

_منتظر چیزی هستین؟

_نه نه ببخشید الان میارم خدمتتون

فروشنده لباس رو دست آرسام داد و گفت

_اون انتها اتاق پرو هست

بفرمایید

صحرا

آرسام کشون کشون تا اتاق پرو بردم و گفتم

وقتی پوشیدی شالتو بزن بیا بیرون میخوام ببینم تو تنت

حس میکردم احساسی درونم به غلیان افتاده

و هجوم خون به صورتم روحس میکردم

لباس رو از دست آرسام کشیدم و وارد اتاق شدم

واقعا لباس زیبایی بود من هم ازش خوشم اومده بود

پوشیده و شیک بود

چرا نمیای صحرا

فکر کنم شش ماهه به دنیا اومدی

منکه تازه اومدم تو

به سرعت مشغول پوشیدن لباس شدم

توی آینه به لباس شیکی که تنم بود زل زدم

شاید روزی باور نمیکردم که بتونم همچین لباسی رو ببینم چه برسه به اینکه تن کنم

آرسام مدام غر میزد و در رو میکوبید

شالم رو روی سرم و گردنم مرتب کردم و آروم بیرون رفتم

آرسام باحیرت نگاهی به من و بعد به لباس تنم انداخت و گفتم

فوق العادست دختر، عجب چیزیه

از تعریف آرسام خوشم اومده بود لبخند عمیقی زدم و گفتم

ممنونم، حسن سلیقه ی شماست

صحرا

_ای جان چه لفظ قلمم میای

بزار حداقل دیپلمت رو بگیری بعد اینقد کتابی حرف بزن

خودمم از حرفم خندم گرفته بود

لباس هام رو عوض کردم

و بعد از حساب کردن آرسام از فروشگاه خارج شدیم

_بریم دیگه؟ مطمئنی چیزی لازم نداری؟

_آخه هرچی که نیازم نبود خریدیم

چی بگیریم دیگه؟

_وای سلام استاد

به دختری که سمت راست آرسام ایستاده بود نگاهی انداختم و با تعجب به حرکاتش خیره شدم

_سلام حالتون چطوره خانم نعمتی؟

_ممنون استاد شما کجا اینجا کجا

_چرا مگه ما آدم نیستیم خرید کنیم

_منم سلیقه ی خیلی خوبی دارم اگه برای خودتون میخواید خرید کنید میتونم همراهیتون کنم

ناخودآگاه اخمام رو کشیدم توهم

نمیدونم چرا از پیشنهاد اون دختر اصلا خوشم نیومد دلم نمی خواست وقتی آرسام پیش منه با کسی تقسیمش کنم

این حس عجیبی که داشتم به حسادت شبیه بود و اصلا دوستش نداشتم

نگاهی به چهره ی خونسرد آرسام انداختم و بیشتر حرصی شدم

صحرا

_ممنون از پیشنهادتون اما ما خریدامون تموم شده و داریم برمیگردیم

دختره که انگار تازه متوجه من شده بود گفت

_معرفی نمیکنید استاد؟

آرسام نگاهی بهم انداخت و گفت

_باشه برای بعد دیرم شد، خدانگهدار

بریم

واقعا از حرف زدن آرسام حرصم دراومده بود

چرا منو به فامیلی دوستی چیزی معرفی نکرد که دختره ی پررو رو سر جاش بنشونه

چرا به نسبت دروغی به من نداد تا دختره کف بشه

واقعا نمیفهمیدم چرا هیچی نگفت

تمام ذوق و شوقم رو کور کرد پسره ی نکبت

بدون هیچ حرفی به سمت ماشینش رفتیم

کیسه های خرید رو توی صندوق ماشین جاسازی کردیم

آرسام پشت فرمون نشست

من هم بعد از اون نشستمو در رو محکم کوبیدم که آرسام با تعجب نگاهم کرد و گفت

_در توالی نیست که اینقدر محکم میکوبیش، کنده شد

زیر لب بدرکی گفتم که گفت

_شنیدم ها، چته؟

_من چیزیم نیست استاد

صحرا

استاد رو عمدا گفتم تا شاید بفهمه از چی ناراحتم

اما انگار که نه انگار

آینه ماشین رو پایین داد موهاش رو درست کرد و همزمان گفت

_الان که سرکلاس نیستیم بگو آرسام دیگه

به شدت عصبانی شدم هیچکس تا الان نتونسته بود اینقدر عصبانیم کنه

سکوت و کردم و دیگه چیزی نگفتم

هرچی در طی راه حرف زد تا قفل دهانم رو باز کنه نتونست در آخر فقط گفت

_بدرک اونقدر حرف نزن تا لال بمیری

از حرفش خندم گرفت

دم در خونه که رسیدیم گفت

_ساعت هفت صبح میام دنبالت آماده باش وسایل هم تو ماشینم میمونن

سری تکون دادم و پیاده شدم

آرسام هم بلافاصله گاز داد و رفت

فکرکنم زیاده روی کرده بودم

اخه ارتباط آرسام و شاگردش به من چه ربطی داشت چرا اینقدر نسبت بهش حساس سده بودم

چرا دلم میخواست به دروغ هم که شده به اون دختر می گفتم ما باهم نسبت داریم

دستم رو روی قلبم کوبیدم و گفتم

صحرا
_آروم باش، آروم بگیر

آیفون رو فشرد و با باز شدن در وارد شدم

بعد از کلی سین جین شدن توسط خاله بلاخره اجازه ی ورود صادر شد

به اتاقم رفتم و روی پیشونیم کوبیدم و گفتم

_لعنتی، کاش حداقل اون لباس قشنگه رو میوردم

خیلی دلم میخواست بپوشمش حتما فردا از آرسام میگیرمش

تمام شب رو از ذوق دیدن مامان نخوابیدم

صبح هم زودتر از همیشه بعد از خوردن نماز و خوردن صبحانم آماده شدم

چندبار جلوی آینه رفتم و سرو وضعم رو چک کردم اما استرس شدیدی داشتم

این اولین بار بود که دوماه از مادرم دور بودم

دلم براش پر میزد

احتمالا تا بعد از ظهر می رسیدیم من که دوماه صبر کردم این چندساعتم روش

قبل از ساعت هفت بود که آرسام رسید

با دیدن من که حاضر و آماده وسط آشپزخونه ایستادم جاخورد

_فکرمی کردم الان باید پیام از خواب بیدارت کنم آفرین چه سحر خیز

_عه چرا میشینی

صحرا

_پس چیکار کنم

_دیر شد لطفا پاشو بریم

_دیر نشده من صبحانه نخوردم، تا یه چیزی میخورم یه فنجان قهوه بده

بادم خوابید

واقعا تحمل این همه معطلی رو نداشتم

بلاخره بعد از نیم ساعت اتلاف وقت

از خاله خداحافظی کردیم و وارد جاده شدیم

_راستی خرید ها رو آوردی؟

_اصلا از ماشین درشون نیوردم هنوز سر جاشونه

سری تکون دادم از بی خوابی شب قبل خیلی کسل شده بودم

تکون های ماشین باعث شد چشمم سنگین بشه و خوابم ببره

خواب عمیقی بود

نمیدونم چقدر خوابیدم که با توقف ماشین از خواب پریدم

با دور و اطرافم نگاهی انداختم که آرسام رو دیدم کنار ماشین به صورتش آب میزنه

پایین رفتم و گفتم

_اتفاقی افتاده؟

اخم های آرسام حسابی توهم بود

_بشین بریم

صحرا

ابروهامو انداختم بالا و سوارشدم

آرسام هم اخمو پشت فرمون نشست و حرکت کرد

_چی شده این اخم ها برای چیه؟

آرسام نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_ساعت چنده؟

_هوم؟

_ساعت؟

نگاهی به ساعت انداختم که دو ونیم ظهر رو نشون میداد

_خب دو ونیم ...

_الان دقیقا هفت و نیم ساعته که خوابیدی

اگه تنها میومدم سنگین تر بودم

من هیچوقت تنها سفر نمیرم چون پشت رول خوابم میبره

برای همینم دفعه ی پیش ولید رو آوردم الان چندباره که پیاده میشم صورتم رو آب میزنم ،به جای اینکه همراه

خوبی باشی هروقت میشینی تو ماشین میخوابی حکم گهواره رو داره برات مثل اینکه

دردت چیه؟

خجالت زده سرم رو تا یقم پایین بردم و گفتم

_من خیلی معذرت میخوام ،نمیدونستم خوابت میگیره

من هم دیشب نخوابیدم برای همین الان خیلی زود خوابم برد متاسفم

آرسام دیگه حرفی نزد و به جاده چشم دوخت

واقعا فکر نمی‌کردم خوابیدن من اذیتش کنه

من هم خیلی خوابیده بودم باید از این به بعد خودم رو کنترل می‌کردم

شروع کردم به میوه پوست گرفتن برای آرسام

و راجع به هر چیزی ازش سوال پرسیدن

از درس و دانشگاه و رشته تحصیلی تا هر چیز نامربوط دیگه

با رسیدن به جاده ای که نزدیک روستا بود نفسم رو لحظه ای حبس کردم

_وای خدا رسیدیم....

با ورود به روستا قلبم به شدت درون سینه میکوبید

_ای خدا چقدر دلتنگ اینجا بودم

حس میکنم سالهاست از اینجا دورم

_جوگیر نشو عزیزم همش دوماه بود

_چقدر بی احساس

با توقف درب خونمون از ماشین پیاده شدم و به سمت در پرواز کردم

اونقدر در رو کوبیدم اما جوابی نشنیدم

_مامان، مامان من اومدم چرا درو باز نمیکنی

صحرا

_ شاید نیست خب

_ آخه کجا میتونه رفته باشه

_ صحرا تویی دختر؟

نگاهی به همسایه ی کناریمون انداختم و گفتم

_ سلام خاله هاجر، بله منم

مامانم نیست؟

_ چقدر عوض شدی دختر، شهری شدی ها

لبخندی زدم که گفت

_ مامانت معمولاً این موقع عصر میره کمک رشید حیوون ها رو بیاره الاناست که دیگه پیداش شه

بیا بریم منزل ما

_ ممنون خاله جان، همینجا منتظرش میمونم

از نوع حرف زدنم تعجب کرده بود ابرویی بالا انداخت و گفت

_ باشه مادر هرطور راحتی

_ حالا چیکار کنیم؟ بریم دنبالش؟

_ نه الان میاد کم کم، بشینیم تو ماشین سرد شده

سوار ماشین شدیم و منتظر مادر شدیم، پاییز بود و هوای روستا رو به سردی

حدود یه ربع معطل بودیم تا بلاخره صدای گاو و گوسفندها رو از دور شنیدم

صحرا

آرسام که از خستگی به پشتی صندلی تکیه داده بود و معلوم بود در حال چرت زدن

در ماشین رو باز کردم که گفت

_کجا؟

_به صداهایی میاد شاید مادر باشه

از ماشین پیاده شدیم که از دور حرکت حیوان ها

رودیدم نزدیک تر شدن که مادر و رشید رو هم دیدم

_هیع مامان

ماماااان

گویی با صدای من مادرم هم متوجه من شد

به سمتش دویدم و خودم رو توی آغوشش انداختم

_مامانم عزیزم

_صحرا دخترم تویی قربونت برم مادر کی اومدی

_تازه اومدم، خوبی مامان؟

_بزار ببینمت

چقدر خوشکل شدی صحرا جان

_سلام صحرا خانم

نگاهی به رشید کردم و گفتم

_سلام ببخشید متوجه حضورتون نشدم

صحرا

_باکی اومدی مادر؟

_با آرسام

مامان ابرویی بالا انداخت و به پشت سرم نگاهی کرد

_سلام خاله ساره

_سلام پسرم حالت چطوره؟ مامان بابا چرا نیومدن؟

_دست بوسن

ما اومدیم که هم شیرینی قبولی صحرا رو بدیم هم اینکه دلتنگی صحرا رو رفع کنیم

_چی؟ قبولی؟

_بله دخترتون با نمره ی بیست امتحانش رو قبول شد

مامان محکم بغلم کرد و گفت

_دورت بگردم دختر باهوشم

بیاین بریم داخل بریم هوا سرده

رشید خاله بیا حیوان ها رو داخل آغل ببر

رشید هم با اخم سری تکون داد و رفت...

_خوش اومدین

قلبم روشن شد

صحرا

تو این دوماه که نبودی همه جای این دنیا برام جهنم شد مادر

ولی با خبر قبولیت سالم رو خوب کردی

_این یه قبولیه جزئی بود خاله دعا کنید بعدیا رو قبول شه

_دخترم زرنکه حتما قبول میشه

از جام بلند شدم چایی ریختم و جلوی مامان و آرسام گذاشتم

آرسام چشم هاش سرخ سرخ شده بود و نشون از بی خوابی بود

_آرسام چاییت رو زود بخور جات رو بندازم بخوابی

چشمات خیلی سرخ شدن

آرسام دستش رو روی چشم هاش کشید و گفت

_آره به شدت خستم

بعد از انداختن رختخواب ها روی زمین آرسام خیلی زود شب بخیرفت و خوابید

من و مامان هم به حیاط رفتیم تا کمی صحبت کنیم

_وضع و اوضاع خوبه صحرا جان؟ چیزی کم و کسر نداری مادر؟

_همه چیز خوبه، خاله اینا برام هیچی کم نمیزارن

آرسام هم خیلی خوب بهم درس میده و مراقب همه چیز هست

در کل همه چیز عالیه، شهر خیلی با روستا فرق میکنه و به نظرم هرچند طبیعت زیبایی نداره

اما زیبایی های پیشرفته تری داره

_صحبت کردنتم هم عوض شده مادر

صحرا

انشا...وقتی با سواد شدی و خانم دکتر به من هم یاد بدی اسمم رو بنویسم

_یادت میدم مادر یاد میدم

_راستی، خیلی میبینم با آرسام خان صمیمی تر شدی

روزی که از اینجا رفتی بهت چی گفتم؟

_اشتباه نکن مامان، اون فقط به عنوان معلم من زیادی بهم اهمیت میده فقط همین

_امیدوارم همینطور باشه

هیچ اعتمادی به پسرای شهری نیست

حواست رو جمع کن تو دختر باهوشی هستی ولی

_نگران نباش مامان من مراقبم

_انشا...

_راستی مامان فردا میخوایم بریم روستا بالا صادق رو ببینیم

_راست میگی مادر، چقدر دلم برای بچم تنگه

از صبح بیدار شم کمی براش غذا بپزم

کمی دیگه با صحبت از این در و اون در گذشت و رفتیم تا بخوابیم

آرسام یه جوری خوابیده بود انگار که تاحالا بالش و پتو ندیده بود بیچاره خیلی خسته بود

من هم دراز کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم

صحرا

صبح زود از خواب بیدار شدم و به یاد قدیم سطل شیر رو برداشتم و به آغل رفتم

در آغل رو آروم باز کردم و گفتم

_سلام دوستای خوبم

من باز اومدم، دلم براتون تنگ شده بود

شما چی؟

سرو روی گاو وگوسفندها رو نوازش کردم به شدت احساس دلتنگی میکردم برای وضع سابق زندگیم

نزدیک حیوون ها شدم تا شیر بدوشم

اما کمی بدقلقی کردن فکر کنم من رو کاملا فراموش کرده بودن

با ناراحتی گفتم

_تورو خدا صبر کن، نگو که صاحب واقعیت رو فراموش کردی نکن خواهش میکنم....

انگار که اون زبون بسته حرفم رو فهمید و کمی رام تر برخورد کرد

لبخندی زدم و مشغول شیر دوشیدن شدم...

_صبح بخیر

هین بلندی کشیدم و گفتم

_آرسام این عادت گند تو این جاهم آوردی نه

تک خنده ای کرد که ناخودآگاه لبخندی زدم

چقدر خندیدنش شیرین بود

_ببخشید عمدی نبود

صحرا

چیکار میکنی سر صبحی؟

_دلم تنگ شده بود برای زندگی قبلیم

گفتم پیام دوباره مرور خاطره بشه

_خیلی خوبه

اگه کارت تموم شد بریم صبحانه بخوریم باید بریم پیش صادق

_باشه برو الان میام

کمی بعد از رفتن آرسام وارد اتاق شدم صبحانه خوردیم

آرسام دیشب خریدهای مادر رو نشونش داده بود و کلی هم مادر رو خجالت زده کرد

با سلیقه ی خوبش لباس های زیبایی برای مادر و صادق خریده بود

مادر از صبح برای صادق دوسه نوع غذا بار گذاشته بود و به محض جا افتادن تویه ظرف هایی جا داد

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم

_چقدر خوب میشه اگه منم رانندگی یاد بگیرم

آرسام لبخندی زد و گفت

_تو فکرش هستم

بزار جریان درست تموم شه ،رانندگی هم بهت آموزش میدم

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم

صحرا

_بگو جان صحرا؟

آرسام اخمی کرد و گفت

_هزار و یکبار گفتم نگو این حرفو

_ببخشید خیلی هیجان زده شدم

دیگه تا رسیدن به روستای بالا چیزی نگفتیم

نگاهی به مادر انداختم و متوجه غوغای درونش شدم

فهمیدم از اینکه باز پاش به این روستای نحس باز شده نگرانه

من قسم خوردم انتقام مرگ پدرم رو بگیرم و میگیرم فقط منتظر پیشرفت بیشترم بودم تا برگردم

_از کجا باید برم؟

آدرس مدرسه رو دادم و به اون سمت رفتیم

با توقف درب مدرسه آرسام گفت

_صبر کنید من برم یه خبر بگیرم پیام

سری تکون دادم و به مادر گفتم

_حتما صادق از دیدنمون خیلی خوشحال میشه

_آره مادر دلم برا بچم یه ریزه شده

ده دقیقه، یک ربع، نیم ساعت شد

اما از آرسام خبری نشد

صحرا

واقعا نگران شده بودم تویه تصمیم ناگهانی از ماشین پیاده شدم و به سمت مدرسه رفتم و به صدا زدن های مادر اصلا توجهی نکردم...

همون مسیری که دفعه ی پیش طی کردم رو دوباره رفتم تا به دفتر همون مدیر رسیدم

در باز بود و مدیر و آرسام بی توجه به من حرف میزدن

آرسام سرش رو توی دستاش گرفته بود و گفت

_حالا من جواب مادر و خواهرش رو چی بدم

_اگر خانوادش خیلی نگران و دلسوز بودن تا الان به بچشون سر میزدن

ما برای خانوادش نامه هم فرستادیم اما هیچ خبری نشد

ما تمام سعیمون رو کردیم تا....

آقای مدیر سرش رو بالا آورد و من رو که دید گفت

_چه عجب بلاخره تشریف آوردید

آرسام به سرعت به سمتم برگشت و از جاش بلند شد و گفت

_ص..صحرا از کی اینجایی؟

_صادق چیشده؟

_چیزی نشده بیا اینجا بشین تا برات توضیح بدم

صحرا

_میگم بگو صادق چیشده آرسام

_خانم محترم دفعه ی پیش هم که اومدین من به شما اخطار دادم که این بچه به شدت تخس و بی ادبه و از شیرین کاریاش هم براتون گفتم اما باور نکردید

ایندفعه واقعا کاری از دست ما برنمیومد چون از مدرسه فرار کرد و تمام محصولات زراعی زمین خان روستا رو به آتیش کشید

این بچه وجودش سرشار از هیجاناتیبه که همیشه مایه ی دردسره

به در تکیه دادم و چشمام رو بستم

خان؟زمین خان رو آتیش زده

چطور ممکنه

_صحرا توخوبی؟

_الان کجاست؟

_متاسفانه خان ازش نگذشت و توی ژاندارمری تحت بازداشته

_یعنی میخواین بگید بچه به اون کوچیکی رو زندانی کردین؟

_اون بچه نیست خانم یه هیولاست

آسایش رو از چشم همه گرفته

من شک ندارم اون به یک روانپزشک احتیاج داره

صحرا

_ ما باید چیکار کنیم جناب مدیر تا صادق رو از اونجا بیرون بیاریم؟

_ متأسفانه راهی جز جلب رضایت خان ندارید

_ بریم صحرا منتظر چی هستی

اون حتما از یه بچه ی کوچیک میگذره

سری پایین انداختم

شاید خان میدونه که صادق پسر کیه برای همینم زندانش کرده

حالا باید چه غلطی میکردم

_ حالا جواب مامان رو چی باید بدم

_ نگران نباش خیلی با آرامش همه چیز رو براش توضیح میدیم

از مدیر خداحافظی کردیم و به سمت در خروجی مدرسه رفتیم

اشکام رو مدام پاک میکردم تا اثری از شون نمونه و مادر رو ناراحت نکنه

اما قلبم لحظه ای بند نمیشد

مامان از ماشین پیاده شد و با لبخند مات شده روی صورتش به سمتمون اومد و گفت

_ چیشد پس صادق کجاست؟

_ مامان راستش ...

نگاهی به آرسام انداختم که گفت

_ خاله جان بیاید اینجا بشینید من تعریف میکنم

صحرا

مامان با نگرانی دنبال آرسام رفت

روی سکویی که جلوی مدرسه بود نشست

و گفت

_ بگو آرسام جان بچم چیزی شده؟

_ نه خاله حالش خوبه حقیقتش اینه که صادق یه مقدار شیطنتاش زیاد شده بود

واسه همین میخوان تنبیهش کن و نمیزارن کسی ببینش

مامان توی صورت خودش کوبید و گفت

_ خدا مرگم بده بچم کجاست؟ چیکارش کردن؟ بزار برم سراغشون

مامان از جاش بلند شد که آرسام دستش رو گرفت و گفت

_ بشین خاله، نمیزاری حرف بزنم عه

_ پس میگی همینجا بشینم ببینم که...

_ خاله صادق یه مقدار کلش باد داره

باید غرورش شکسته بشه تا آدم شه

پس فعلا ولش کن

بیا بریم

باید برگردیم موندنمون فایده نداره

فقط صحرا میمونه تا شاید بتونه راضیشون کنه، من میرم شما رو میرسونم و بعد برمیگردم دنبال صحرا

_ اما تا کی نمیزارن بچمو ببینم؟

صحرا

_ حالا فعلا چند روزی صبر کنید

بیا بشین خاله جان بیا باید بریم

مامان با چشم های اشکی و حسرت بار به در مدرسه زل زده بود و بهم گفت

_ صحرا مادر، راضی شون کن تورو خدا

یه وقت بچم رو اذیت نکنن

به سمت مادر رفتم دستش رو گرفتم و بوسیدم و گفتم

_ نگران نباش مامان، نمیزارم صادقو اذیت کنن

راحت برو من میام پیشت

مامان با ناراحتی همراه آرسام رفت

قبل از اینکه آرسام سوار ماشین شه گفتم

_ من میرم خونه ی خان

اونجا بیادنبالم

_ تنها نرو صحرا

میام بعد باهم میریم، حرف گوش کن

_ من میرم نمیتونم منتظر شم

زود برگرد

آرسام سری تکون داد ماشین رو حرکت دادو به سرعت دور شد...

صحرا

به راه افتادم و به سمت بالای روستا

جایی که حدس می‌زدم خونه ی خان اونجا باشه به راه افتادم

از روبه رو شدن با قبیله ای که از خون خودم بودن سخت میترسیدم و خشمگین

اون ها همونایی بودن که پدر من رو کشتن و برادر من رو زندانی

ندیده و نشناخته ازشون متنفر بودم

اونا باید تقاص همه ی بدیایی که بهمون کردن رو پس میدادن

با نهایت توانی که داشتم می دویدم تا زود تر برسم

اما روستای بزرگی بود و راه طولانی

رمق از وجودم گرفته شد

_ببخشید خانم ،خونه ی خان کجاست؟

پیرزن چاقی که جلوی در خانه شان نشسته بود و مشغول قلیان کشیدن بود نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

_با خانه ی خان چه کار داری دخترجان؟

_به کار خصوصی ،لطفا اگه میدونید بگید

با دستش اشاره ای کرد به خانه ی زیبایی که کاملا به رنگ سفید بود

باید حدس می‌زدم خونه ی خان باید با همه ی خونه ها متفاوت باشه

به قدم های لرزون به سمت خونه ی خان رفتم و در رو کوبیدم

پشت سرهم در می‌زدم تا بلاخره صدایی از پشت در اومد

صحرا

_ صبر کن مگر سر آوردی

آب دهانم رو قورت دادم

با باز شدن در نگاهم معطوف زنی شد

هیکلی دوبرابر هیکل من داشت

_چی میخواهی دختر؟

_سلام

م..من اومدم با خان صحبت کنم

_وا دوره آخر زمان شده

از کی تا حالا خان وقت آزاد دارد با دخترهای جوان حرف بزنه

_خواهش میکنم من کار مهمی دارم

_کیه عمه؟

با دیدن شهریار روح از تنم خارج شد

نمیدونم چرا اینقدر از این بشر ترس داشتم

_نمیدانم این دختر اصرار داره با پدرت حرف بزنه

_چقدر قیافت آشناست، قبلا در این روستا اومده بودی مگر نه؟

_بله درسته

_با پدرم چیکار داری؟

_ر..را...راستش من خواهر صادقم

چشم های عمه گرد شد وگفت

صحرا

_ صادق همان پسر ذلیل مرده ای نبود که زمین رو آتش زد؟

_ خب حالا چی میخوای؟

_ اومدم به خان التماس کنم رضایت بده

اون فقط یه پسر بچست

نمیدونه کدوم کارش درسته کدوم غلط

خواهش میکنم بگذارید باهاشون صحبت کنم

_ بزار ببینم میخواد تورو ببینه یا نه همینجا صبر کن

سری تکون دادم

اون زنی که عمه خطابش کرد ولی قصد رفتن نداشت

خیره خیره بهم نگاه می کرد

_ ببینم دختر این لباس هایی که پوشیدی به روستایی ها نمیخورد

چرا لباس شهری ها رو پوشیدی؟

_ هیچی همینجوری

_ مگر میشه یکی همینجوری لباس دیار شو با لباس شهری ها عوض کنه

از حرف های مزخرفش عصبی شدم

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم

_ ببینم دختر

صحرا

_ببینم بگو من تورو کجا دیدم؟

_دفعه ی پیش که برای دیدن صادق به روستای شما اومدم

تو ورودی روستا بهتون برخورد کردم

_هان آهان یادم اومد

کمی که گذشت گفت

_نه لباس هات نه لهجت به اهالی این منطقه شبیه نیست

دلم نمیخواست هیچ چیزی رو برای این قوم تعریف کنم برای همین گفتم

_این رو دیگه نمیدونم

شهریار نگاهی با پوزخند بهم انداخت و ازسرتا پا بهم نگاه کرد

دستی دور لب هاش کشید و گفت

_بد مالی هم نیستی

حیف که من توکار دختر داهاتی نیستم

دندون قروچه ای کردم و میخواستم

جوابی بدم که راه افتاد و وارد ساختمان شد

به دنبالش رفتم و ترجیح دادم با این آدم روانی دهان به دهان نشم...

پشت دری ایستاد و کمی در زد

صحرا

صدای تقریبا زمختی به گوش رسید

اول شهریار و بعد من وارد اتاق شدم

با مرد مسن ریش سفیدی روبه رو شدم

_پس تو از فک و فامیلای صادقی؟

_سلام، بله

_بیا جلو دختر

برو بیرون شهریار

_خان بابا

نگاه آرام همراه با تحکمی به شهریار انداخت که گفت

_چشم

با خروج شهریار از اتاق خان با لبخند نگاهم کرد و گفت

_حال مادرت چگونه؟

اونقدر سریع سرم رو بالا آوردم که صدای تک تک مهره های گردنم رو شنیدم

چیزی نگفتم که گفت

_میدونی چرا صادق زمینم رو آتیش زد؟

هنوز هم با چشم های خونی بهش زل زده بودم که ادامه داد

_همه ی کارهای صادق طبق خواسته ی خودم بهم گزارش میشد

پسر شر و فضولیه دقیقا عین پدرت

با شنیدن اسم پدرم چشم هام رو با درد بستم که قطره اشکی از چشمم چکید

صحرا

_از اون روز که مدیر بهم گزارش کرد به دیدنش رفتی دیگه خطایی از اون پسر سر نزد

پسر کوچیک من هم همسن صادق

و همیشه بهش گوشزد میکردم تا صادق رو تحریک کنه تا مرتکب خطا بشه

شاید دلیل اصلی همه ی کارها و شیطنت های صادق شاهرخ بوده

_ولی چرا؟

چرا اینکارو با ما می کنید؟

_تخم و ترکه ی سیاوش نباید پا برجا باشه

همونطور که اون خانوادش رو به خاطر اون دختر طرد کرد

_دست بردار خان التماس میکنم

فقط اجازه بده صادق امسال رو اینجا درس بخونه

بعدش قول میدم با مادرم و برادرم جوری گم و گورشیم که کسی نفهمه با تو نسبت داریم

_تو نمیتونی مادر و برادرت رو از اینجا دور کنی هیچوقت

وگرنه سند مرگشون رو امضا کردی

به دسته ی صندلی چنگ زدم و گفتم

_تو چی میخوای لعنتی

اینجا باشن عذابشون میدی

نباشن هم میخوای اون ها رو نابود کنی چی میخوای؟

_صادق خبرداره من باباش رو از پا درآوردم

مات و مبهوت به دهان خان خیره شدم

صحرا

چ...چی گفتی؟

برای همین زمینم رو آتیش زد

که به خیالش انتقام بگیره

با چشم های اشکی گفتم

بزار ما بریم ازت خواهش میکنم

چی از جونمون میخوای؟

بلاخره یک روز همتون رو دوباره دراین خونه جمع میکنم که زمانش دور نیست

کاغذ و قلمی از روی میز برداشت و شروع به نوشتن چیزی کرد

در آخر هم مهر کرد و گفت

بیا این دستخط رو ببر

بده به ژاندارم، صادق رو آزاد کنن

اما قول نمیدم از این به بعد اتفاقات خوبی منتظر تون باشه

جلوتر رفتم و جلوی پاش زانو زدم

اینکار برام از مرگ هم سخت تر بود اما چاره ای نداشتم

خان تو روبه مقدساتت، کاری بهشون نداشته باش

صادق فقط یه بچست

نزار کینه ی تو همه رو نابود کنه

صحرا

_ سرو کارم با بچه ها نیست تربیتش میکنم برای زمان بزرگیش

برو دختر

با چشم های اشکی گفتم

_ کاری بهشون نداشته باش خان، قول بده که کاری بهشون نداری؟

_ تو چقدر من رو یاد مادرت میندازی

اون هم به اندازه ی تو زیبا و سبک بال بود

بخاطر تو قول میدم فعلا کاری بهشون نداشته باشم

اما تو باید برگردی بعد از درس خواندنت برگرد و جای تک تک خانوادت حساب پس بده

با تعجب بهش زل زدم و گفتم

_ شما از کجا میدونی که...

_ چیزی نیست که من راجع به شما ندونم

مطمئن باش آب بخوری میفهمم

به اون شدت ترسی که از خان داشتم چندین برابر اضافه شده بود

این دیگه چه جونوری بود

ولی همینکه خیالم راحت شده بود که فعلا کاری با مادر و برادرم نداره برام کافی بود

به سرعت اون نامه رو از دستش گرفتم و به سمت در ورودی دویدم

خوشبختانه دیگه نه شهریار رو دیدم و نه عمش رو

صحرا

در عمارت رو باز کردم که با آرسام رو به رو شدم

_صحرا، خوبی؟

حس میکردم با دیدن آرسام تک تک سلول های مرده ی بدنم زنده شدن

لبخندی بهش زدم و گفتم

_آره خوبم، بریم

_کجا؟

_ژاندارمری

خان رو راضی کردم

آرسام ابرویی بالا انداخت و گفت

_چطور؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم

_آدم بدی نبود

قصدش فقط تنبیه بود

_خیله خب خوبه، پس زودتر بریم

سوار ماشین شدیم و به سمت ژاندرمری روستا رفتیم

با رسیدن درب ژاندارمری به سرعت پیاده شدم و وارد شدم و به صدا زدن های آرسام توجهی نکردم

_سلام

مردی که پشت میز نشسته بود نگاهی بهم کرد و گفت

صحرا
_فرمایش؟

_من یه نامه از خان آوردم باید برادرم رو آزاد کنید

_برادرت کیه؟

_صادق بابایی

آرسام کنارم ایستاد و دستش رو پشت کمرم گذاشت

احساس آرامش وجودم رو فرا گرفت

_نامتو بده

نامه رو به دست مرد سپردم که بعد از خوندنش از جا بلند شد و وارد اتاقی شد

کمی بعد با صادقی که به دست هاش دستبند زده شده بود بیرون اومد

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و آروم گفتم

_صادق

_آبجی، آبجی بلاخره اومدی

به سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش

_داداش خوبم

چرا اینکارارو میکنی؟ چرا هربار قلبم رو میلرزونی

_آبجی تو نمیدونی که...

چشمم رو روی هم گذاشتم و گفتم

_هیچی نگو هیچی

بیا فعلا از اینجا بریم

صحرا

بعد از امضا کردن دفتر ژاندارم بیرون رفتیم که صادق گفت

_آبجی این آقا کیه؟

_این آقا پسر خاله ی ماست

_چی؟ پسر خاله؟

_جریانش مفصله فعلا بیا بریم

به اصرار من آرسام قبول کرد امشب صادق رو پیش خودمون به خونه ی مادر ببریم

و فردا موقع حرکت خودمون صادق رو به اینجا برسونیم

_صادق جان به هر دلیلی اینکار رو کردی لام تا کام جلوی مادر حرفی نمیزنی

اون از هیچکدوم از خرابکاریات تو این چندسال خبر نداره

_اما من مقصر نبودم آبجی همش....

_من میدونم اما این چیزا رو دیگه نگو

آرسام که بهم مشکوک شده بود گفت

_چرا نمیزاری بچه کامل حرفش رو بزنه

جریان چیه که نمیزاری من بفهمم؟

_طوری نیست

فقط نمیخوام این خاطراتو مرور کنه

نگاهی به سمت صادق انداختم و چشم وابرویی اومدم تا متوجه شه که دیگه نباید ادامه بده

صحرا

صادق با چشم هاش جای جای ماشین رو میکاوید

و با تعجب به صندلی ها، دسته ها و وسایلی که داخل ماشین بود دست میکشید

طولی نکشید که به خونه رسیدیم

_دلم برای خونه یه ذره شده بود آبجی

در باز بود اول من و پشت سرم صادق وارد شد

_صحرا مادر اومدین؟

مادر وارد حیاط شد و با دیدن صادق به سمتش پر کشید و بدون پوشیدن دمپایی هاش به سمت صادق دوید

_الهی مادر به قربونت بره صادق جان

درد و بلات به سرم اومدی قربونت برم؟

_سلام ننه

حالا که دیدمت خیلی خوبم، چقدر دلم برات تنگ شده بود ننه

مادر مدام مشغول قربون صدقه رفتن و بوسیدن صادق بود

من و آرسام هم با لبخند بهشون نگاه می کردیم

_بیاین تو آقا آرسام چرا وایسادی

بیا مادر

همه وارد اتاق شدیم که مادر گفت

_صحرا مادر ازاون غذاهایی که صبح پختم همشون دست نزدن

پاشو گرم کن بخوریم، همه گرسنه ایم

حق با مادر بود من که به شدت گرسنه بودم

با انداختن سفره و نشستن دور تا دورش چشم هام پر از اشک شد اما سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه نشه

حس داشتن خانواده ی گرم تنها حسی بود که آرامش رو به قلبم تزریق می کرد

و وجود آرسام این بین بیشتر بهم حس امنیت می داد

اونقدر از وجودش خوشحال بودم که حتی به ذهنم خطور نمیکرد لحظه ای نباشه

هنوز هم حس درونم رو نفهمیده بودم

و درک نمیکردم

چرا اینقدر وجودش برام مهم شده بود و دلم نمیخواست ازم دور بشه

چرا با هربار صدا کردن اسمم خون تو رگ هام یخ می بست

ای کاش دلیلش رو می فهمیدم

از خوردن شام چیزی نفهمیدم

سفره رو جمع کردم ظرف ها رو به حیاط بردم و لب حوض نشستم

مشغول شستن بودم که صادق هم کنارم اومد و نشست

_آبجی؟

_جانم

صحرا

_ از اون روز که تو اومدی من دیگه کار اشتباهی نکردم به روح بابا قسم

اما وقتی خان اومد و راجع به بابا گفت

نتونستم خودم رو کنترل کنم

_ گوش کن صادق

هرچی که میدونی رو باید فراموش کنی باشه؟ قسم بخور که فراموش میکنی که همچین چیزهایی میدونی

_ اما چطور ممکنه آبجی اون عوضی بابا رو....

_ هیس صداتو بیار پایین گوش کن

فعلا کاری نکن اجازه بده کمی آب ها از آسیاب بیوفته

من از خان مهلت گرفتم

اون آدم خیلی خطرناکيه

من و تو و مامانو باهم راهی قبرستون میکنه

پس فعلا آروم بگیر و بزار با مدرک برگردم

باشه؟ قول بده فعلا کاری نکنی تا من از شهر برگردم

_ اما آبجی چطور میتونم ببینم اون قاتلا همینطور براخودشون پادشاهی میکنن

_ همه ی این ها موقتیه

صبرداشته باش، قول دادی دیگه؟

_ آره قول میدم که فعلا چیزی نگم و کاری نکنم

صحرا
سر کچلش رو بوسیدم و گفتم

_آفرین بهت

دیروقت شده بود و باید اول صبح به راه میوفتادیم

رختخواب ها رو پهن کردم

طبق معمول آرسام زود به خواب رفت

من هم به صادقی که در بغل مادر خودش رو مخفی کرده بود نگاهی کردم و با سنگین شدن چشم هام به خواب رفتم

_صحرا

صحرا بلند شو باید بریم

چشم هام رو باز کردم و به آرسام که بالای سرم نشسته بود نگاهی کردم و گفتم

_چی؟

_هنوز خوابی ها پاشو دیرشده

تا یک ساعت دیگه باید صادق به مدرسه برسه

ماهم باید بریم

دیرشده باید خیلی زود درسات رو شروع کنیم

سری تکون دادم و از جام بلند شدم

رختخواب ها رو جمع کردم

صادق رو بیدار کردم و بعد از خوردن صبحانه مشغول آماده شدن شدیم

_چه عجله ای حالا چرا اینقدر زود میری؟

_درسهام عقب افتاده مامان

من بهت قول دادم دست پر برگردم

پس فعلا باید دوریتو تحمل کنم

_انشا...موفق باشی دخترم

بعد از خداحافظی با مادر و کلی اشک و آه و زاری

به سمت روستای بالا رفتیم

توی ماشین حرف و نصیحتی نبود که به صادق گوشزد نکرده باشم

در آخر هم گوشاش رو بست تا نشنوه

صادق رو درب مدرسه پیاده کردیم و به سمت جاده برگشتیم تا به خونه ی خاله برگردیم

ذوق و شوق ادامه ی درس جلوی چشم بود و در مقابلش خان و تهدیداش مانع از خوشحالیم میشد...

از ترس اینکه دوباره تو جاده خوابم ببره و باعث عصبانیت آرسام بشه

خودم رو به تخمه شکستن و آب خوردن سرگرم کردم

متوجه آرسام شدم که سرش رو تکون میده و چشماش رو ماساژ میده حتما خوابش گرفته بود

_خوابت میاد؟

_جاده همیشه خوابالودم میکنه ،یکم آب بده

تویه لیوان کوچیک آب ریختم و دستش دادم و گفتم

صحرا

_خب اگه میدونی یه جایی نگه دار تا خواب از سرت بپره

_حالا فعلا ادامه میدم هر وقت چشمم سنگین شد نگه میدارم

میخواستم راجع به قضیه ای ازت بپرسم اما خب اگر نمیخواهی بگی اصراری نیست

_خب بگو؟

_قضیه ی خان چیه؟

آب دهانم رو قورت دادم وگفتم

_چه قضیه ای؟

_نمیدونم این وسط یه چیزی میلنگه

اول ترسیدی ولی بعدش کاملا خونسرد بودی

حس میکنم یه جریاناتی هست که من ازش بی خبرم ...

_نه چیزی نیست

_مطمئن باشم؟

_آره اگه چیزی باشه میگم

از دروغی که به آرسام گفتم اصلا خوشم نیومد و حس خوبی نداشتم ولی فعلا مجبور بودم تظاهر کنم که چیزی

وجود نداره

تمام طول راه رو به حرف زدن راجع به درس و امتحاناتم و چیزهای متفرعه گذشت

با رسیدن درب خونه ی خاله آرسام کش و قوسی به بدنش داد خمیازه ای کشید و گفت

_آخیش، یه خواب عمیق میچسبه الان

صحرا

_بیا بریم تو

_یعنی بیام؟

نگاه پر تعجیبی بهش انداختم و گفتم

_نمیخواهی به سلامی به پدرمادرت بدی؟

_خیله خب بریم

از ماشین پیاده شدیم

دکمه ی آیفون رو فشردم که در با صدای خفیفی باز شد

_وای چقدر به این خونه عادت کردم

اصلا انگار روستا رفته بودیم برای گردش و حالا به خونم برگشتم

_پدرم قصد تجدید فرارش نداره وگرنه به عنوان هووی مادرم میگرفتمت

سرجام ایستادم و از فرط عصبانیت گفتم

_جرئت داری وایسا

آرسام بلند بلند میخندید به سمت ساختمون رفت در رو باز کرد که صدای خندش متوقف شد

_اگه جرئت داری دوباره...

من هم کنار آرسام ایستادم و به چمدان هایی که دم در بود با تعجب زل زدم

_خوش اومدین بچه ها، چرا اونجا وایسادین؟

_اینا چیه مامان؟

_بیا تو حالا میگم بهتون

من و آرسام که حسابی متعجب بودیم به سمت سالن رفتیم و روبه روی خاله و عمو فرزاد نشستیم

صحرا

_خیلی متاسفم که نشد زودتر از این ها خبرتون کنیم

اما بلافاصله بعد از اینکه شما رفتید

با ما تماس گرفتن و گفتن آریانا تصادف کرده

آرسام با ناراحتی گفت

_چی؟ تصادف؟ حالش خوبه؟

_آره خوبه، ولی باعث شده افسرده بشه و باکسی حرف نزنه

من و پدرت هم طاقت نیاوردیم و گفتیم چندوقتی بریم پیشش بمونیم تا حالش بهتر بشه

من و آرسام بهم نگاهی انداختیم سرم رو پایین انداختم که آرسام گفت

_پس صحرا...صحرا چی میشه؟

_آرسام بابا، تو مدتی که ما نیستیم

نگهبان حواش به خونه هست

تو هم صحرا رو پیش خودت ببر اما ...

_اما چی؟

عمو فرزاد نگاهی بهم انداخت و گفت

_به لحظه بیا آرسام کارت دارم؟

با رفتن عمو و آرسام به آشپزخونه

از دور میتونستم ببینم آرسام هر لحظه پریشون و پریشون تر میشه

دستش رو توی هوا تکون میداد و پدرش سعی در آروم کردنش داشت

عمو فرزاد حرف میزد و آرسام سرش رو پایین انداخت و بعد از چند لحظه سری به نشونه ی تایید تکون داد

واقعا نمیفهمیدم قضیه از چه قراره

_صحرا خاله تو رو خدا من رو ببخش که تنهات میزارم

اما از اون طرف هم دخترم تو دیار غربت حالش بده ، امیدوارم بتونی درک کنی

آرسام هم پسر بدی نیست

توهم الان دوماهه با خلقیاتش آشنا شدی ، بارفتن به خونه ی اون شاید برات بهتر هم بشه

اینجوری دیگه لازم نیست آرسام هرروز بیاد و بره ، کنارتی و راحت تر بهت درس میده

لبخندی زدم و گفتم

_با خیال راحت برید خاله ، نگران من هم نباشید امیدوارم حال آریانا خانم زودتر خوب بشه

از آقا آرسامم خیالم راحتی بهشون اعتماد دارم

به آرسام اعتماد داشتم ولی به حس های عجیب و غریب این روزای خودم نه

نمیدونستم اگر صبح تا شب و شب تا صبح با آرسام زیر یک سقف تنها باشم چه اتفاقاتی ممکنه بیوفته ، کمی ترس

برم داشت

اما آرسام ممکن نبود هیچوقت کار اشتباهی بکنه که همه رو از خودش ناامید کنه مطمئنم

صحرا

عمو و آرسام پیشمون رسیدن اما اخم های در هم آرسام نشونه ی خوبی نداشت

_صحرا دخترم، میخوام راجع به قضیه ای باهات صحبت کنم

اما امیدوارم از حرف هام بد برداشت نکنی

من هم جای پدر تو، نگرانتم همین

_بفرمایید عمو جان، کم برام زحمت نکشیدید هرچی بگید رو چشمم

_مدت اقامت ما اونجا معلوم نیست

همه چی بستگی به شرایط روحی آریانا بستگی داره

عمو مدام میخواست چیزی رو بگه اما این پا و اون پا میکرد

_راستش ماما میخوایم

_لطفا راحت حرفتون رو بزنید عمو

عمو نگاهی به خاله انداخت و گفت

_صحرا جان

خواهش میکنم سوء تفاهم نشه

جای دختر منی

اما من و خالت تصمیم گرفتیم تا زمانی که ما نیستیم و تو پیش آرسام زندگی میکنی یه صیغه ی محرمیت بینتون

خونده بشه ...

با تموم شدن حرف عمو از جا بلند شدم

صحرا

دهانم رو باز و بسته می‌کردم اما نمیدونستم چی باید بگم

ی... یعنی چی؟

من هم از تو هم از پسرم مطمئنم

اما اینجوری خیال هممون راحت تره

اینجوری مشکل شرعی و عرفی هم نداره و راحت به درستون میرسید

و کسی نمیتونه حرفی بزنه

اما عمو صیغه...

صیغه نه به اون معنایی که توی ذهن تو گردش میکنه دخترم

فقط برای راحتی کار خودتون تا زمانی که پیش هم زندگی میکنید

صحرا خاله جان، به فال نیک بگیر

به این منظور که با آدم غریبه و نامحرم زیر یک سقف نیستی هان؟

پیشنهاد بدی نبود واقعا تصور اینکه چند هفته یا چند ماه با آدم نامحرم تنها زیر یک سقف باشم عذاب میداد

با این پیشنهاد خیال خودم راحت میشد و مطمئن بود آرسام آدم سواستفاده گری نیست، توی این دوماه

کوچیکترین خطایی ازش ندیده بودم

باشه هر چی شما بگید

نگاهی به آرسام انداختم که با اخم بهم نگاه می کرد

اما آخه تقصیر من چی بود این وسط

صحرا

پس بلند شید تا دیر نشده بریم محضر

من از قبل هماهنگ کردم

آرسام بی هیچ حرفی از جاش بلند شد و رفت

ماهم به دنبالش رفتیم

صبر کن آرسام

با یه ماشین میریم که برگردید همینجا و وسایل صحرا رو جابه جا کنید

آرسام هم همچنان ساکت ایستاده بود

نمیدونم اون به چه چیزی فکر میکرد و ناراحت بود که من نمیتونستم بهش فکر کنم

با نشستن توی ماشین عمو خاله کنارم نشست دستش رو روی دستم گذاشت

نزدیک گوشم شد و گفت

ای کاش میتونستم روزی رو ببینم که این اتفاق واقعی باشه

و فقط به یه محرمیت ساده ختم نشه

با حرف خاله تمام دلم زیرو رو شد و به لبخندی بسنده کردم

اما خدای من شاهد بود که از حرف خاله کیلو کیلو توی دلم قند میساییدن

با توقف درب محضر همه وارد شدیم

عمو فرزاد کنار مردی که پشت میز بودرفت و مشغول صحبت کردن با او شد

صحرا
کمی که گذشت گفت

_بیاید بریم داخل

درب اتاقی رو زد که باصدای بفرمایید

در رو باز کرد وگفت

_سلام علیکم حاجی

_به به سلام آقای نیک روش خوش آمدید

به دنبال عمو وارد شدیم و سلام کردیم

_خیلی ممنون حاج آقا

برای اون امری که باهاتون صحبت کردم خدمت رسیدیم

_بله بله، خدمت از ماست

شناسنامه های زوجین لطفا؟

با آوردن اسم کلمه ی زوجین آرسام کناره های لب هاش رو با انگشت فشرد

واقعا نمیفهمیدم از چی اینقدر عذاب میکشه

ما که حتی اسممون تو شناسنامه هامونم نمی رفت پس چی اذیتش میکرد؟

با شروع خطبه خوانی توسط حاج آقا از فکر خارج شدم و در آخر با گفتن بله ی من و آرسام

ما رو به مدت یک سال محرم اعلام کرد

حس عجیبی داشتم

الان من و آرسام بهم محرم بودیم اما...

صحرا
آرسام از جا بلند شد و بیرون رفت

با ناراحتی به جای خالیش خیره شدم میخواستم بیرون برم که حاج آقا گفت

بیا دخترم، اینم صیغه نامت

امیدوارم واسه دائمیش بیاین

لبخندی زدم و تشکر کردم

همراه عمو وخاله از محضر بیرون رفتیم

"از زبان آرسام"

از در محضر بیرون اومدم عصبی دستم رو توی موهام فرو بردم و نفسم رو بیرون دادم

اصلا باورم نمیشد توی همچین بدبختی گیر کرده باشم، حالا جواب ریحانه رو چی باید می دادم، اگه میفهمید اینبار دوباره رهام میکرد

و من اصلا نمیتونستم برای بار دوم دوریش رو تحمل کنم

نمیدونم چرا از صحرا عصبانی بودم

درسته که اون بیچاره هم تقصیری نداشت

اما شاید میتونست با مخالفتش مانع از اینکار بشه، اما اون بدبخت ساده واقعا فکر می کرد قصد مامان بابا محرم و نامحرمیه

نمیدونست که اونا میخوان با اینکارشون من رو به یه دختر ساده و بی گناه وابسته کنن تا عشق ریحانه رو فراموش کنم

ممکن نبود...

سوار ماشین بابا شدیم و به سمت خونه رفتیم

صحرا وسایل زیادی نداشت خیلی زود جمع و جورشون کرد

با مادر و پدر خداحافظی کردیم

و بعد از کلی سفارش راهی فرودگاه شدن

من و صحرا هم راهی خونه ی خودم شدیم

_آقا آرسام؟

_بله

_میشه یه چیزی بپرسم؟

_پرس

_شما از دست من ناراحتین؟

_نه ناراحت براچی؟

ابروهاش رو بالا داد وگفت

_نمیدونم از اون موقع که پدرتون این پیشنهاد رو به من دادن تا الان رفتارتون خیلی عوض شده

نفسم رو بیرون دادم وگفتم

_گوش کن صحرا

شاید توقع داشتم مخالفت کنی شاید انتظار داشتم زیر همه چیز بزنی و بگی نه ممکن نیست من صیغه بشم ولی ...

ولی نکردی

حالا که این اتفاق افتاده و خواه ناخواه پامون تو زندگی هم باز شده بهتره یه چیزایی بدونی

صحرا لبخند ناباوری زد و گفت

چ... چرا اینجوری حرف میزنید؟ منظور تون چیه؟

_من زندگی شخصی خودم رو دارم

دلَم نمیخواه جو زده بشی و تو مسائلی که بهت ربطی نداره دخالت کنی

و سعی کن این رو با خودت تکرار کنی که این محرمیت بیشتر از محرم بودن یه خواهر و برادر نیست و....

_یه لحظه صبر کن آقا آرسام

چی میخوای بگی؟ فکر کردی من نسبت به شما چه دیدی دارم که اینجوری حرف میزنی؟ چرا فکر میکنی شیفته ی شمام و برام بهترین فرصت پیش اومده؟

_من همچین منظوری نداشتم صحرا

فقط میخوام بهت بگم اون نامه ای که توی دستته هیچ تغییری توی زندگیمون ایجاد نمیکنه حله؟

_بله فهمیدم

واقعا متاسفم، من قصد مزاحمت توی زندگیتون رو نداشتم و ندارم اما شرایط اینجوری میطلبه

اگر هم که ناراحت حضور من هستین برمیگردم روستا هر وقت خاله و عمو برگشتن من هم برمیگردم

_عه این چه حرفیه من همچین منظوری نداشتم

تو باید تلاشت رو دوبرابر کنی

صحرا

واقعا قصدم این نبود اینقدر باهاش تند برخورد کنم

اما باید حدود خودش رو از اول میفهمید

با رسیدن درب آپارتمان

در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم

با خروج از ماشین، به سمت آسانسور رفتیم که صحرا گفت

_وای اینجا هم آسانسور

_چرا مگه چشه؟

_هیچی

متوجه ترس توی چشماش شدم و لبخندی زدم

وارد آسانسور شدیم و دکمه ی هفت رو فشردم با راه افتادن آسانسور صحرا چشماش رو بست و به دیواره ی

آسانسور تکیه داد

لبخندی زدم و سرم رو برگردوندم...

"از زبان صحرا"

من واقعا نمیتونستم آسانسور رو تحمل کنم

ترجیح میدادم هفت طبقه رو با پله بالا پایین کنم

آرسام کلید رو توی قفل چرخوند در رو باز کرد و گفت

_خیلی متاسفم اگه با چیز جالبی مواجه نشدی و دور از انتظارت بود

صحرا

متوجه منظورش نشدم

وارد خونه شدم که کم کم نیشم بسته شد

انگار که توی این خونه بمب ترکیده باشه

خونه ی کوچیکی بود

که سالن متوسطی داشت

و مبل های قهوه ای رنگ وسط سالن که توسط انبوهی از لباس ها و ظروف یکبار مصرف و جعبه های پیتزا تقریبا دفن شده بودند

_ اینجا چه خبره؟

_ خب آخه من وقت نظافت ندارم

جز ساعت خواب هم خونه نیستم

طوری که پام روی لباس هاش نره از کنارشون رد شدم و وارد آشپزخونه شدم که با تپه ای از ظرف های کثیف توی ظرفشویی و روی میز ناهار خوری مواجه شدم

_ واقعا هیچوقت فکر نمیکردم با همچین آدم تنبلی رو به رو بشم

_ بابا باور کن همش به خاطر مشغله هامه

_ هرچی، آدمای رو اول باید از اوضاع زندگیشون شناخت

_ حالا فعلا بیخیال دیروقته منم خیلی گرسنم

چیزیم تو یخچال پیدا نمیشه

صحرا

زنگ میزنم فعلا برامون یه چیزی بیارن

تا فردا به همه چیز سروسامون بدم

سری تکون دادم و گفتم

_حالا وسایلم رو کجا باید بزارم؟

_این خونه باینکه کوچیکه ولی سه تا اتاق خواب داره

یکیش مال منه

یکیش هم واسه تو، اون یکی تخت خواب نداره

به جاش یه میز و صندلی میخرم میزارم اونجا به عنوان کلاس درس هوم؟

_فکر خوبی، کلاس درس دور از تختخواب

لبخندی زد و گفت

_باشه، فعلا بیا میز رو تمیز کنیم تا شام رو اینجا بخوریم

بیست دقیقه بعد از اینکه آرسام تماس گرفت پیتزا رسید

واقعا علاقه ی شدیدی به پیتزا پیدا کرده بودم

بعد از اینکه شام خوردیم، وسایلم رو داخل کمد چیدم و نظافت خونه رو به فردا موکول کردم واقعا احساس خستگی

تخریبم کرده بود

صحرا
در اتاق به صدا دراومد و گفتم

_بله؟

_میتونم پیام تو؟

_بیا تو

_چیزی نیاز نداری؟

_نه خیلی ممنون همه چیز خوبه

_لطفا رو دروایسی نکن اینجا دیگه مامان و بابا نیستن

فقط من و توایم و باهم تعارف نداریم

لبخندی زدم و گفتم

_باشه یادم میمونه

_شبت بخیر

شب بخیر آرومی گفتم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم

تهدید های خان لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت

مدام تصویر مادر و صادق جلوی چشمم میومد

بلاخره بعد از چنددقیقه سرو کله زدن باخودم

چشمام سنگین شد و به خواب رفتم...

صبح زود از خواب بیدار شدم

صحرا

و به سروسامون دادن اوضاع خونه پرداختم

واقعا نمیتونستم توهمچین بازارشامی زندگی کنم

همه ی لباس ها رو از روی مبل ها و روی زمین جمع کردم و توی ماشین لباس شویی انداختم اما ازاون جایی که کار با این ماشین رو یاد نگرفته بودم، شستن اون ها رو به زمانی موکول کردم که آرسام بیاد و ماشین لباسشویی رو راه بندازه

بعد از یک ساعت از انجام کارها، مشغول شستن ظرف های کثیف شدم

نمیدونم چنددقیقه بود سرپا بود

اما حسابی کمردرد گرفته بودم و اذیت شدم

آرسام هم که انگار نه انگار بااین همه سرو صدا از خواب بیدار نمیشد

همه ی آشپزخونه و سالن رو گردگیری و جارو کردم

نزدیک ظهر شده بود و کارهام تموم شده بود به جز پخت غذا

خندم گرفت، من دانش آموز بودم یا خدمتکار؟

تصمیم گرفتم به اتاق آرسام برم و بیدارش کنم تا بره خرید کنه

نزدیک اتاقش شدم و در زدم

اما جوابی نشنیدم

در رو به آرومی باز کردم و جلوتر رفتم

اتاق متوسطی داشت

صحرا

یک تخت دونفره ی گرد داشت

و آینه ی قدی

یک میز کار و پرده هایی به رنگ کرمی

آرسام طاق باز، با دهانی باز خوابیده بود

و دستهایش بالای سرش بود

متوجه شدم توی گوشاش چیزی شبیه چوپ پنبه ست

پس بگو چرا تا الان این همه صدارو نشنیده

لبخند شیطانی زدم و به سرعت توی آشپزخونه رفتم

پارچ آبی رو تا نصفه پر کردم و آروم به سمت اتاق آرسام برگشتم

تو یک حرکت یهویی تمام محتویات پارچ رو روی سر و صورتش خالی کردم

آرسام ترسیده و متعجب از جا پرید و گفت

_وای خدا

ای خدا مردم، سیل اومده

نگاهی به من انداخت که شکمم رو گرفته بودم و میخندیدم

لحظه ای ساکت با چشم های خونی بهم نگاه کرد و بعد فریاد کشید

_میکشمت صحرا

فرار کردم و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم تا میخواستم در رو قفل کنم آرسام در رو هول داد و روی زمین افتادم

صحرا
با قیافه ی آویزون بهش زل زدم گفتم

_دردم گرفت

_به درک بار آخرت باشه من رو اینجوری از خواب بیدار میکنی ها بار بعد ازت نمیگذرم

لبهام رو به حالت مظلومانه جمع کردم که خنده ی نمکینی زد و دستش رو به طرفم دراز کرد

_پاشو

بریم خونه رو تمیز کنیم دیر شده ،درس هم نخوندی

خنده کردم و باشه ای گفتم

دستش رو گرفتم و از روی زمین بلند شدم

پشت سر آرسام به سمت سالن حرکت کردم که هینی کشید دستش رو توی هوا تکون داد وگفت

_نگو که همه اینکارا رو تو کردی؟

_بله قابل شما رو نداره

_من رو شرمنده ی خودت کردی دختر

_این چه حرفیه

من هم بابت تدریستون چیزی بهتون پرداخت نمیکنم و شرمندتونم

پس ازاین به بعد بانجام کارهای خونه از خجالتتون درميام

الانم باید برید خرید کنید تا فکری به حال نهار کنیم

_ای وای راست میگی هیچی نداریم

صحرا

باشه پس تا تو یکم استراحت کنی من میرم و برمیدم

سری تکون دادم و به سمت تلویزیون رفتم

تو خونه ی خاله چند بار با کنترل تلویزیون کار کرده بودم نمیدونستم این هم شبیه اونه یانه

خوشبختانه فرق زیادی نداشتن

آرسام به سرعت از خونه خارج شد

مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شدم که زنگ خونه به صدا دراومد

معلوم نبود این آرسام دیوانه چی جا گذاشته

به سمت در رفتم و همزمان با باز کردن در گفتم

_باز چی جا....

خیره و مات و مبهوت به زن زیبایی که جلوم ایستاده بود زل زدم و گفتم

_بفرمایید با کسی کاردارین؟

زن دور و اطراف خونه رو دید و گفت

_درست اومدم که ، شما کی هستید؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم

_من؟

شما باید خودتون رو معرفی کنید

صحرا

_چی میگی بابا آرسام کجاست؟

با دستش من رو پس زد و وارد خونه شد و مستقیم به سمت اتاق آرسام رفت

_آرسام کجایی تو، آرسام....

_آرسام نیست خانم

کجا داری میری؟

نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_دنیا رو روی سرتون خراب میکنم

در اتاقم رو باز کرد

و با دیدن چمدون دستیم گفت

_خوبه اومدی لنگرم بندازی

_این چه طرز حرف زدنه

شما کی هستی؟

_به آرسام بگو ریحانه مرد

از ازا این به بعد حاضر نیستم حتی یک لحظه بینمش

از کنارم گذشت و تنه ای بهم زد و با سرعت از در بیرون زد

هاج و واج وسط سالن ایستادم و قطره های اشک روی گونه ام جاری شد

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم

مگه چی شده که داری گریه میکنی؟

اما ته قلبم خوب میدونستم این اشکها فقط برای این بود که فهمیدم این زن توی زندگی آرسام نقش داره

و فهمیدم این زن وشاید زن های دیگه هم پاشون به این خونه باز شده

دلهم نمیخواست توی خونه ای باشم که زن ها از این به بعد دراون رفت و آمد داشته باشن

به محض رسیدن آرسام ازش میخواستم که من رو به خونه ی خاله برگردونه

چنددقیقه ای رو به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شده بودم و عمیقا درفکرفرو رفته بودم

نمیدونستم راه درست چیه

کاش خداوند راهنماییم میکرد

با چرخیدن قفل توی در به سرعت از جام بلند شدم

که آرسام گفت

_ای خدا از کت و کول افتادم بیا کمکم دختر

بی حرف به سمت آرسام رفتم و چند کیسه از دستش گرفتم و توی آشپرخونه بردم

کیسه های خرید رو روی میز گذاشتم

و مشغول چیدن توی یخچال شدم

آرسام حرف میزد و حرف هاش بی جواب می موند

صحرا
اما واقعا نمیدونستم چی باید بش بگم

_چیشده صحرا

چرا حرف نمیزنی؟

_چی بگم؟

_نمیدونم، اما یه چیزی بگو

عادت ندارم ساکت ببینمت

_خستم، حرفم نمیاد

_ای بابا آخه چیشد تو این فاصله ای که رفتم بیرون

از جام بلند شدم وگفتم

_چیزی نشده

در یخچال رو بستم و میخواستم بسته های دیگه رو توی کابینت بچینم که آرسام دستم رو گرفت و گفت

_خواهش میکنم بگو چیشده صحرا داری نگرانم میکنی

چشمام رو بستم آب دهانم رو قورت دادم وگفتم

_ریحانه بهم گفت که

بهتون بگم از این به بعد نمیخواه شما روبینه و بگم که ریحانه مرد

آرسام با دهانی باز و چشم های گشاد شده بهم نگاه کرد و گفت

صحرا

_تو... تو چی گفتی؟

ریحانه اینجا بود؟

_بله اوامده بود، میخواستم بگم که...

_وای خدای من بدبخت شدم

آرسام دستش روروی سرش گذاشت و پشت میز نشست و گفت

_حالا باید چیکار کنم

_چیشده آقا آرسام؟ همیشه بدونم جریان چیه؟

آرسام نگاه بدی بهم انداخت دستش رو توی هوا تکون داد و گفت

_وای به حالت، وای به حالت اگه به خاطر تو ریحانه رو از دست بدم

من به خاطر ریحانه از جونم میگذرم

و نمیتونم دوباره دوریش رو تحمل کنم

فقط دعا کن، دعا کن که بتونم قانعش کنم وگرنه

با چشم های متحیر و اشکی به آرسام خیره شدم که به سرعت از جلوی چشمام دور شد و با کوبیده شدن محکم در

چشمام رو بستم که اشک هام جاری شد

اصلا باور نمیکردم که آرسام به خاطر یک زن با من همچین رفتاری کرده باشه

مگه اون کی بود

واقعا ریحانه کی بود؟

به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و گریه رو از سر دادم

صحرا

اینقدر ذهن و قلبم پر از آشوب بود که لحظه ای اشک هام بند نمیشد

نمیدونم چقدر گریه کردم که چشمام سنگین شد و به خواب رفتم

باصدای بسته شدن در از خواب پریدم اتاق غرق در تاریکی بود

مگر ساعت چند بود که هوا تاریک شده بود

حسابی گرسنه بودم و صدای قار و قور شکمم دراومده بود

به سمت سالن رفتم که دیدم آرسام روی کاناپه دراز کشیده

بی توجه به اون به سمت آشپزخونه رفتم تا کمی شام درست کنم

با شنیدن صدای پام از جاش بلند شد و گفت

_صحرا....

سرجام ایستادم بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم

منتظر بودم ادامه ی حرفش رو بزنه که گفت

_من بابت رفتار امروزم واقعا متاسفم اما تو از چیزایی خبر نداری و این برای من خیلی سخته

_مهم نیست

_احساس میکنم بعد از چندسال لازمه باکسی حرف بزنم و این بغض و درد رو بیرون بریزم میتونی برای دردام

شنونده ی خوبی باشی؟

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو بیرون داد

صحرا
به عقب برگشتم و گفتم

به تقاص همه ی حرفایی که بهم زدی باید مو به مو از جریانات ریحانه خانم برام تعریف کنی باشه؟

باشه میگم

بیا بشین

همراه آرسام به سمت سالن رفتیم و روبه روی هم نشستیم

آرسام دستاش رو توی هم گره زد و گفت

نمیدونم از کجا باید شروع کنم

از هر جا میدونی که لازمه من بدونم

نفس عمیقی کشید و گفت

سال سوم دانشگاه بودم که ریحانه به عنوان یه ترم اولی وارد دانشگاه شد

اون موقع من هیچ بویی از عشق و عاشقی نبرده بودم و حس میکردم دروغه

مدام در حال تمسخر دوستانم بودم که به دختری دل میبندن اما خودم توی دام افتادم

همونجور که خودتم دیدی ریحانه دختر تودل برو و شیرینیه و با حرف های قشنگش به دل هرکسی میشینه

توی کلاس به هیچکس اهمیتی نمیداد راهش رو می رفت و میومد به کسی کاری نداشت

و همین متانت و شخصیتش من رو به خودش جذب کرد

خلاصه روزها گذشت و گذشت

و من بیشتر شیفته و شیدای ریحانه می شدم اما جرئت اعتراف نداشتم

تا اینکه به ترم آخر رسیدم

یک روز متوجه شدم دم در دانشگاه داره با پسری بحث میکنه و چهره اش نگرانه

من هم که فکرمی کردم اون پسر مزاحمت ایجاد کرده به سمتش رفتم و دست به یقه شدم

بعد از کلی کتک کاری و بزن بزن همدیگرو رها کردیم و ریحانه اون رو پسر خالش معرفی کرد که مدام پیگیرشه ولی

ریحانه علاقه ای بهش نداره و بهش جواب رد داده

این جرقه ای بود برای شروع صحبت های من و ریحانه ...

از اون روز به بعد من و ریحانه خیلی صمیمی تر شدیم و توی دانشگاه مارو یه زوج میشناختن

کم کم روابطمون از دانشگاه و درس هم فراتر رفت و به کافی شاپ و سینما و پارک هم رسید

بهترین روزهای زندگیم بود و برای اولین بار عشق رو توی زندگی حس کرده بودم و حالا این من بودم که مورد

تمسخر دوستانم بودم

مجنون وار ریحانه رو دوست داشتم و هرکاری برای خوشحالیش انجام میدادم

سرم رو پایین انداختم و لبخندی زدم درحالی که بغض گلوم رو خفه کرده بود

فکر نمیکردم با شنیدن داستان عشقیه آرسام اینقدر اذیت بشم

_گذشت تا دو سال بعد، رابطه ی من و ریحانه خیلی خوب شده بود

تو اون دو سال کوچیکترین بحثی بینمون نبود تا اینکه یک روز اون پسری که اولین بار ریحانه پسرخاله ی خودش

معرفی کرده بود سرراهم سبز شد

بهم گفت که ریحانه اون فرشته ای نیست که در ظاهر نشون میده

صحرا

گفت که پسر خالش نیست و خیلی حرف ها واسه زدن داره

من کاملا به ریحانه اعتماد داشتم و منتظر بودم درسش رو تموم کنه تا باهم ازدواج کنیم اما حرف های اون پسر من رو به طور کل از این رو به اون رو کرد

اون عکس های معاشقه ها و گشت و گزارهاش رو با ریحانه بهم نشون داد

و گفت که از وقای ریحانه دبیرستانی بوده باهاش ارتباط داشته

گفت که ریحانه یه کلاشه که با پسرهای پولدار دوست میشه و بعد از فریب اون ها حسابی گوششون رو میبره

و گفت که ریحانه به هیچ وجه تن به ازدواج با هیچکس رو نمیده

این حرف ها تا حدودی درست بود و به راحتی باور کردم چون هر وقت صحبتی از ازدواج پیش میکشیدم ریحانه حرف رو عوض میکرد و کلا از بحث خارج میشد

به خاطر این حرف ها بود که دعوای شدیدی با ریحانه کردم و ازش فاصله گرفتم

به امید اینکه اون برگرده و برام توضیح بده ...

اما ریحانه هیچوقت برنگشت

و من رو تنها گذاشت

من پنج سال بدون اون رو سخت گذروندم صحرا

اون من رو تنها گذاشت و داغش رو پنج سال روی قلبم گذاشت

حالادوماهه که برگشته

صحرا

خیلی اتفاقی دوماه پیش باهام تماس گرفت و بعد از پنج سال پیداش کردم

وقتی به دیدنش رفتم حس میکردم روح تازه ای گرفتم و دوباره متولد شدم

اون بهم گفت که پنج سال پیش برای این رهام کرده که تحمل بی اعتمادی من رو نداشته و درگیر بیماری پدرش بوده

من واقعا شرمنده شدم که اوی همچین شرایطی کنار ریحانه نبودم

برای همین دیگه نمیخوام ترکم کنه صحرا متوجهی؟ میفهمی من چی میگم؟

میخواستم حرفی بزنم و جوابی بدم ولی میترسیدم لب باز کنم و بغضم بترکه، فکرشم نمیکردم اولین احساسم به همین راحتی سرکوب بشه

به سرعت از جام بلند شدم و توی آشپزخونه دویدم شیر آب ظرفشویی رو باز کردم و چندبار صورتم رو شستم
کمی گلوم رو ماساژ دادم تا بغضم پایین بره اما بی فایده بود

_ صحرا تو حالت خوبه؟ چیشده؟

_ م... من خوبم

متوجه شدم چی گفتین خیالتون راحت من قصد ندارم، زندگی شما و ریحانه خانم رو خراب کنم

و اگر به خاطر من ناراحتید من از اینجا میرم

آرسام جلو اومد و دستم رو گرفت که چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم

_ نه نه صحرا این چه حرفیه

صحرا

خواهش میکنم بد برداشت نکن

من از اون موقع که از خونه بیرون زدم دنبال ریحانه رفتم و باهاش صحبت کردم

و همه چیز رو براش توضیح دادم و تونستم قانعش کنم

آرسام لبخندی زد و گفت

_عشق من خیلی فهمیده و منطقیه

نمیدونم چرا با شنیدن این حرف از آرسام بیش از پیش غصم گرفت و به بخت بدم لعنت فرستادم

با زنگ خوردن گوشی ازم فاصله گرفت و به سالن رفت

_الو سلام داش ولید چطوری؟

.....

_قربانت چه خبر

.....

_چی داری میگی؟ حتما شوخیت گرفته؟

با حرف آرسام به سمتش برگشتم که دیدم دستش رو روی پیشونیش گذاشته و نگران قدم میزنه

_اما این امکان نداره ولید همیشه کاریش کرد؟

.....

_حالا این قانون جدید واسه ما رسیده

خیله خب صحبت میکنم خبرش رو میدم

صحرا

_چیزی شده؟

آرسام نگاهی بهم انداخت و گفت

_نمیدونم باید چیکار کنم صحرا

قانونی رسیده که می‌گه باید در عرض دوماه راهنمایی و دبیرستان رو پاس کنی تا به کنکور امسال برسی

یعنی دقیقاً تو باید شصت و دوروز دیگه امتحان راهنمایی و دبیرستان رو پاس کنی

دهانم از فرط تعجب باز مونده بود

من چطور میتونستم درس‌های سختی که آرسام مدام من رو ازشون میترسوند تو این مدت کوتاه پاس کنم

_اما چطور میشه؟

_یک راه وجود داره

اونم اینه که ما فقط به موضوع‌های مهم کتاب‌ها تکیه کنیم

اون‌هایی که سالانه جز سوالات نهایی و مهم بوده رو مرور کنیم

فقط اینجوری میتونیم جلو بریم

من که از حرف‌های آرسام چیزی سر در نیاوردم فقط سری تکون دادم و چیزی نگفتم

_من فردا دانشگاه میرم ببینم اگر بتونم جایگزین پیدا کنم یکی دوماه رو مرخصی بگیرم و کاملاً از شر این دیپلم تو

راحت شیم

واقعا خجالت کشیدم دلم نمیخواست آرسام به خاطر من از کار و زندگیش بیوفته

صحرا

_من دلم نمیخواد شما از کارتون بیوفتین به خاطر من واقعا از این بابت ناراحتم

_ناراحت نباش خودمم به یه استراحت نیاز دارم، فردا صبح زود میرم و برمیگردم پس لطفا خودت رو آماده کن

_باشه چشم

واقعا احساس گرسنگی میکردم وارد آشپزخونه شدم و تنها چیزی که به نظرم زودتر آماده میشد سوسیس و سیب زمینی بود که بارها خاله درست کرده بود و غذای خوشمزه ای بود

به سرعت سوسیس و سیب زمینی ها رو خورد کردم و داخل تابه انداختم

بعد از حدود نیم ساعت سرخ کردن

غذا رو توی بشقاب کشیدم و روی میز گذاشتم

_آقا آرسام بفرمایید شام

_وای به به چه بوهایی راه انداختی

بعد از خوردن شام به اتاقمون رفتیم و استراحت کردیم تا خودمون رو برای فردا آماده کنیم

آرسام تونست دوماه رو به خاطر من مرخصی بگیره و خونه نشین بشه

درس هام به شدت برام تازگی داشت و سخت بود

اوایل خیلی در برابر فهمیدنشون مقاومت میکردم اما رفته رفته از درس های شیرین این دوره خوشم اومده بود

اونقدر کتاب و دی وی دی های آموزشی گرفته بودیم که وقت مرور خیلی هاشون رو پیدا نکرده بودم

روز به روز بیشتر به معلوماتم اضافه میشد

صحرا

آرسام تقریبا هرشب بعد از درس دادن من به دیدن ریحانه می رفت

اوایل برام خیلی سخت بود و بعد از رفتن اون فقط به گریه مشغول میشدم

حالا فهمیده بودم حسی که به آرسام دارم عشق و دلبستگیه

اما کاش نداشتم ،کاش هیچ حسی نسبت به کسی که دلبسته ی شخص دیگه ایه پیدا نمیکردم

تصمیم گرفتم اونقدر خودم رو توی درس و کتاب غرق کنم که فکر آرسام رو از ذهنم بیرون کنم

بعد از حدوددو هفته از اینکه آرسام هرشب به دیدن ریحانه می رفت سعی کردم آروم بشم و اون رو از قلبم و ذهنم بیرون کنم

و موفق هم شدم تونستم کمتر به ارتباطش با ریحانه فکر کنم

هرروزه از ساعت هفت صبح تا نه شب رو سخت درس میخواندم و بعد از رفتن آرسام هرچیزی که دراون روز بهم آموزش داده بود رو تمرین میکردم

اونقدر دراین دوماه شبانه روز تمرین کرده بودم که تقریبا همه ی کتابهام رو از بر شدم

و روزهایی که آرسام کار داشت ولید برای آموزشم میومد

درحضور ولید خیلی معذب بودم

نگاه هاش من رو اذیت میکرد

واقعا نمیفهمیدم چرا اینجوری بهم خیره میشه دیگه نه اون میتونست درست بهم درس بده و نه من درس رو متوجه میشدم

دوماه به سرعت نور گذشت و زمان آزمون راهنمایی و دبیرستانم و پایان کار من از راه رسید....

"از زبان آرسام"

به ریحانه ای که مجنون وار دوستش داشتم خیره شده بودم که گفت

_ آرسام جان تو که من رو میشناسی من اهل این نبودم که از تو چیزی بخوام اما واقعا مشکلات بهم فشار آورده

بیماریه بابا زندگیمون رو داغون کرده و طلبکارها روی سرمون ریختن

_ریحانه جان فقط بگو چقدر نیاز داری؟

_آخه چطور بگم ...

_خیلی راحت

_راستش آرسام من ...

چون بابا پول ها رو به صورت نزول گرفته بود الان به بهرشون هم اضافه شده

_چقدر؟

_یک میلیارد تومن

_چی داری میگی ریحانه؟ یک میلیارد خیلی زیاده

چطور اجازه دادی اینقدر به بهرشون اضافه بشه که نتونی برشگردونی؟

_آرسام تو مگه ادعای عاشقی نداری

یعنی نمیتونی عشقت رو از زندان نجات بدی؟

_ریحانه جان من اینقدر پول ندارم

صحرا

اگه کل زندگیمو بفروشم شاید بتونم

نصف این پول رو بهت بدم بقیش چی میشه؟

ریحانه ابرویی بالا انداخت و گفت

_ تو پدر پولداری داری یعنی نمیتونی به خاطر من از اون قرض بگیری؟

_ اما آخه....

ریحانه از جاش بلند شد و گفت

_ فهمیدم تو هیچ علاقه ای به من نداری آرسام

من تحمل ناراحتی و مشکل داشتن ریحانه رو نداشتم برای همین قسم خوردم که پول رو جور کنم و اون رو از فلاکت نجات بدم

_ بشین عزیزم

من که اجازه نمیدم همسر آیندم مشکلی داشته باشه

چقدر وقت داری؟

_ فقط یه هفته

_ اما ...

_ آرسام اگه نمیتونی اصراری نیست بهر حال ...

_ نه نه جورش میکنم

باید از بابا کمک میگیرتم و املاک خودم رو میفروختم تا پول رو برای ریحانه جور کنم

صحرا

_ریحانه جان کاش بلاخره من رو با پدرت و محل زندگیت آشنا میکردی

میدونی الان چندسال میگذره و تو...

_آرسام عزیزم

هروقت زمانش برسه تورو به اون خراب شده میبرم، آخه زندگی من که دیدن نداره

سرش رو پایین انداخت دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

_توروخدا نگو اینو

تو زندگیه منی همه چیز رو باهم درست میکنیم...

لبخند زیبایی زد که دلم ضعف رفت

بعد از شام هرچی اصرار کردم ریحانه اجازه نداد برسونمش، برای اولین بار بهش مشکوک شدم

حرکاتش و رفتاراش جدید بود و برام شک برانگیز

تصمیم گرفتم امشب تعقیبش کنم و بعد از این همه سال بلاخره محل زندگی ریحانه رو پیدا کنم

کنار خیابون ایستاد و بعد از گرفتن تاکسی سوار شد و رفت

من هم ماشین رو روشن کردم و دنبالش رفتم....

اصلا نمیفهمیدم چرا به همچین منطقه ای اومده

ریحانه که گفته بود در پایین ترین منطقه ی شهر زندگی میکنه چرا حالا به مرکز شهر اومده بود

اونقدر دورادور تعقیبش کردم که تویه یک خیابون خلوت پیاده شد

ماشین رو آرام پارک کردم و جوری که بهم دید نداشت

از ماشین پیاده شدم و پشت درختی که کمی از ریحانه فاصله داشت مخفی شدم

چرا اینقدر دیر اومدی بابا یخ زدم

گوشام رو تیز کردم که صدای آشنایی توی گوشم پیچید

بخشید باید این دختره رو یه جوری میپچوندم

چی شد راضیش کردی؟

آره بابا احمق تر از اونی بود که فکر می کردم فردا پول رو برام حواله میکنه

توچیکار کردی پسره رو راضی کردی؟

این صدا عجیب برام آشنا بود اصلا یادم نمیومد کجا شنیده بودم

با شنیدن حرفای ریحانه نابود شدم و حس میکردم اکسیژن به مغزم نمیرسه

هه آره بابا پسره ی کودن فکر کرده عاشق سینه چاکشم

اگه من ریحانم بیشتر از یه میلیاردم ازش میگیرم این اولشه

حس میکردم اشتباه شنیدم خیلی نامحسوس سرم رو برگردوندم که طبق حدسیاتم اون مرد آشنا کسی نبود جز

همون شخصی که ریحانه بار اول اون رو پسر خالش معرفی کرده بود

با همدیگه قهقهه زدن و به سرعت سوار ماشینی شدن و از اونجا دور شدن

پشت درختی که مخفی شده بودم

سر خوردم و پای درخت افتادم و بعد از چندسال دوباره اشک هام سرازیر شد

باور نمی‌کردم اینجوری از ریحانه رودست خورده باشم

من فکر می‌کردم اون عاشق منه ولی اشتباه کردم، به خاطر اون به همه ی زندگیم پشت کردم و می‌خواستم همه دارو ندارم رو برای کمک کردن به اون بفروشم ولی ..

آه خدا هنوز هم باور نمی‌کنم کسی که عاشقانه می‌پرستیدمش اینجوری باهام بازی کنه

به زحمت از جام بلند شدم و خودم رو به ماشین رسوندم

اصلا نمی‌دونستم کجا باید بریم تا خودم رو آرام کنم

هیچ جایی که بتونه آرامم کنه رو نمی‌شناختم

از طرفی دیروقت بود و اون دختر که مسئولیتش رو برعهده ی من گذاشته بودن هم از طرفی وبال گردنم شده بود

به ناچار با حالی زار و نزار و اشک توی چشم که همیشه مایه ی سرافکندگیه یک مرد می‌دونستم فرمان ماشین رو چرخوندم و به سمت خونه برگشتم

اصلا هم نفهمیدم فاصله ی خونه رو چطوری طی کردم

ماشین رو وارد پارکینگ کردم و دکمه ی آسانسور روزدم

به دیوار تکیه دادم و چشمام رو با درد بستم

خونه تاریک بود

صحرا فردا امتحان مهمی داشت اما من نمیتونستم همراهش باشم

به اتاقم رفتم و دراز کشیدم و تا صبح چشم برهم نگذاشتم

صحرا

مدام تصویر و یادو خاطره ی ریحانه جلوی چشمم بود و اشکم رو روانه ی گونه ام میکرد....

"از زبان صحرا"

تمام شب رو نخوابیده بودم و از فرط استرس مدام این پهلوی و اون پهلوی میشدم

حتی متوجه نشدم آرسام کی اومده بود

صبح زود از جام بلند شدم

نماز خوندم و از خدا یاری خواستم

ازش خواستم توی زندگی اونقدر موفقم کنه که بتونم جبرانی برای همه ی زحمتای این خانواده انجام بدم

به آشپزخانه رفتم و صبحانه رو آماده کردم

نمیدونستم باید آرسام رو بیدار کنم یانه

برای همین نشستم و تنها به خوردن صبحانم مشغول شدم

کمی که گذشت سایه ی کسی رو بالای سرم احساس کردم سرم رو بالا آوردم و هینی کشیدم

_س...س.سلام

_ببخشید ترسوندمت

_شما حالتون خوبه؟ مریض شدین؟ چرا اینقدر زیر چشمهاتون کبود شده

_چیزی نیست واسه بی خوابیه

اومدم بگم من یه مقدار کاردارم و نمیتونم امروز به محل آزمون ببرم

صحرا

یکم دیگه ولید دنبالت میاد من رو ببخش

_من نگران شمام زیاد خوب به نظر نمیاین

_خوبم

از چهره ی رنگ و رورفته و کبود شده ی آرسام به شدت ترسیدم و نگرانش شده بودم

یعنی از دیروز تا حالا چه اتفاقی افتاده بود که این شکلی شده بود

با به صدا در اومدن زنگ خانه به سمت در رفتم و دکمه ی قفل رو فشردم که ولید بالا بیاد

به سمت اتاق رفتم و کیفم رو برداشتم و بعد از چک کردن همه چیز به سمت در رفتم

همزمان با باز کردن در ولید با لبخند گفت

_سلام حال دانش آموز ما چگونه؟

_سلام ممنونم

بفرمایید داخل

_بریم دیرشده

بعد از اینکه با نگرانی به خاطر وضعیت آرسام در رو بستم

به همراه ولید از اونجا دورشدم و به سمت محل آزمون رفتیم

استرس وجودم رو دربرگرفته بود و حتی متوجه صحبت های ولید نمیشدم و نگرانی به خاطر آرسام هم به دلشوره

هام اضافه شده بود

صحرا

نمیدونم چقدر گذشت که ولید درب حوزه ی امتحانی توقف کرد و گفت

_برو صحرا جان باخیال آسوده امتحانت رو بده و بدون که میتونی من سه ساعت دیگه دنبالت میام جایی نری ها

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و وارد حوزه شدم

نفس آسوده ای کشیدم و وارد حیاط شدم

حس خوبی داشتم

میدونستم حداقل اونقدری درست نوشته بودم که بتونم درصد قبولیم رو بگیرم

صدسوال تشریحی بود که تقریبا همه رو جواب داده بودم

تا فردا که نتایج رو اعلام کنن هزار بار میمردم و زنده میشدم

جلوی در ایستادم که ولید متوجه من شد و با دو به سمتم اومد

_چیشد؟ خوب بود؟

لبخندی زدم و گفتم

_بدنبود

_امیدوارم فردا با اعلام نتایج مارو شگفت زده کنی دختر

باهم سوار ماشین شدیم و بعد از اینکه ولید من رو دم در خونه پیاده کرد رفت

با آسانسور بالا رفتم و وارد خونه شدم

خونه در سکوت و تاریکی فرورفته بود

صحرا

اول از همه تصمیم گرفتم سری به آرسام بزنم و از حالش خبردار شم

در اتاقش رو چندبار زدم ولی جواب نداد

در رو که باز کردم با اتاق خالی مواجه شدم

در حمام هم باز بود

یعنی کجا رفته بود با اون حالش...

هه حتما پیش ریحانه جونشون بودن

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس تصمیم گرفتم کمی بخوابم

واقعا احساس کمبود خواب دیوونم کرده بود

دراز کشیدم و طولی نکشید که به خواب عمیقی رفتم....

خودم رو دیدم با لباسی کاملا مشکی

در عمق تاریکی ایستاده بودم و بی صدا اشک می ریختم

تنهای تنها بودم و جز صدای باد صدایی به گوش نمیرسید

_صحرا تو باید تاوان بدی میفهمی

تو باید به خاطر تک تک اعضای خانواده تاوان بدی

با شنیدن صدای خان گریه ام شدت گرفت

و گفتم

_من کاری نکردم

_صحرا من رو ببخش

صحرا

با شنیدن صدای آرسام گریه هام بند اومد و به نقطه ای خیره شدم و گفتم

_آرسام نه ...نه

با فریادی که در خواب کشیدم از خواب پریدم

گلم خشک شده بود

سرم به شدت درد میکرد

خواب مبهمی بود و معنیش رو نمیفهمیدم

امیدوار بودم فقط به خیر بگذره

از تخرم پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم

از شامی که از دیشب باقی مونده بود برای خودم گرم کردم

وقتم رو با دیدن تلویزیون سپری کردم و مدام چشمم به ساعت بود اما آرسام نیومد

ساعت از نیمه شب گذشت و من دلشوره ی بدی گرفته بودم

نگران بودم که اتفاق بدی براش افتاده باشه

از جام بلند شدم تا با ولید تماسی بگیرم که کلید توی قفل چرخید و آرسام با حالی آشفته و بهم ریخته وارد شد...

قیافه ی آرسام خیلی درهم و عجیب شده بود با لرز بهش گفتم

ح..حالت خوبه؟

با چشم های سرخش بهم زل زدو چیزی نگفت

صحرا
آروم نزدیکم شد

اونقدر از چهره اش ترسیده بودم که ناخودآگاه به عقب رفتم
با برخورد به دیوار پشت سرم از حرکت ایستادم و گفتم
_چیشده؟

اونقدر بهم نزدیک شد که نفس های گرمش که سرشار بود از بوی الکل روی صورتم پخش می شد
دستش رو روی صورتم کشید و گفت

_تو خیلی زیبایی صحرا

با تعجب بهش خیره شدم که ادامه داد

_چرا تا حالا متوجه نشده بودم تو ..

تو حتی از،ریحانه زیباتری

_آ..آقا آرسام ش...شما حالتون خوب نیست لطفا

_من از همیشه بهترم

صحرا از همیشه بهتر...فقط به تو نیاز دارم

آرسام خیلی ناگهانی من رو در آغوش گرفت و فشرد

از فرط حیرت و شاید هم شوق اشک در چشم هام حلقه زد

باورم نمیشد که آرسام هم من رو دوست داشته باشه و بهم بگه که بهم نیازداره

صحرا
و بیشتر از اون من رو در آغوش بگیره

لبخندی زدم که گفت

_توهمسر منی

آره تو به من محرمی و من شدیداً بهت نیازدارم

برای لحظه ای ترسیدم وگفتم

_منظورتون چیه؟

_صحرا من حاله بده، درکم کن

بیشتر از همیشه به شخصی نیازدارم که محرم منه

خواهش میکنم با من بیا

_اما آخه..

_بیا

آرسام دستم رو کشید و به سمت اتاق خوابش رفت درحالی که اصلاً درراه رفتن تعادل نداشت

به راحتی میشد حدس زد که مسته

اما من عجیب از حرفای این آدم مست حاله خوب شده بود

آرسام غریبه نبود شوهر من بود و محرم من ولی....

آرسام به تختش اشاره کرد وگفت

_امشب پیش من میخوابی؟

صحرا

_اما چطور میشه آخه؟

_خواهش میکنم حال من خوب نیست تو آروم کن

این نهایت آرزوی من بود که باعث آرامش آرسام باشم اما نمیدونستم چطوری

پس به حرفش گوش کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم

سرش رو روی سینم گذاشت و گفت

_تو منو دوست داری مگه نه؟

چشمام گرد شد و گفتم

_چ...چی؟

_چرا هیچکس من رو دوست نداره

_اشتباه میکنید خیلیا شما رو دوست دارن

_کی؟

_خب پدر و مادرتون و...

آرسام سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد...

_تو هم من رو دوست داشته باش

ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نشست

که گفت

_چقدر قشنگ میخندی

صحرا

_ای بابا شما امشب چتون شده؟

آرسام لبخندی زد و گفت

_حس میکنم دوستت دارم

هنوز چشم هام از فرم تعجب خارج نشده بود که آرسام به نرمی لب هاش رو روی لبهام گذاشت و بوسید

تمام تنم به رعشه افتاده بود و اتفاق، افتاده رو باور نمیکردم

آرسام ازم جدا شد و لبخندی زد و گفت

_شیرین تر از اون چیزی هستی که فکر میکردم

از خجالت و شرم احساس میکردم خون به سوی صورتم هجوم میاره

لبم رو کشید و دوباره لبهاش رو روی لبهام گذاشت و بیشتر خودش رو بهم می فشرد

دستش رو روی دکمه ی لباسم گذاشت که دستش رو گرفتم

_صحرا خواهش میکنم به آرامشت نیاز دارم تو زن منی...

چشمه‌های جادو میکرد با حرفهایش رام شدم و خودم رو به او سپردم

روزی که به اینجا پا گذاشتم فکر نمیکردم به خلوت آرسام راه پیدا کنم چه برسه به اینکه...

اون شب کذایی شبی بود که با دنیای دخترانه ام خداحافظی کردم

نمیدونم چه حسی داشتم آرامش از اینکه همراه کسی بودم که عاشقش هستم یا پشیمون از اینکه به اعتماد همه

خیانت کردم

اما آرسام شوهر من بود و باید به زودی رسمیش میکردیم....باید...

اونقدر به چهره ی غرق در خواب آرسام زل زدم که نمیدونم کی خوابم برد...

با تابیدن نور به چشمهام از خواب بیدار شدم ولی آرسام کنارم نبود

یعنی کجا رفته بود...

به وضعیت خودم نگاهی انداختم و دوباره غرق در خجالت شدم

ساعت یازده بود پس بگو چرا آرسام خونه نبود

امروز نتایج رو هم اعلام میکردن و برای من روز مهمی بود

به سختی و با درد از تخت پایین اومدم و لباس هام رو عوض کردم تا به آشپزخونه برم و چیزی بخورم که تلفن خونه

زنگ خورد

نمیدونستم باید جواب میدادم یانه

دل رو به دریا زدم و جواب دادم

_الو؟

_صحرا... صحرا مادر تویی؟

با تعجب گفتم

_مامان؟ تو چطوری زنگ زدی؟

مادر زیر گریه زد و با جیغ گفت

_صحرا فرار کن مادر فقط فرار کن

_چی میگی مامان چیشده؟

_فرار کن وقت نداری فرار کن

من هم دیروز به کمک رشید فرار کردم و به شهر اومدم جایی که فامیل داره

صحرا
مامان نفس نفس میزد و گریه میکرد

_مامان تورو خدا حرف بزن داری نگرانم میکنی چیشده

_صادق...

_صادق چی؟

_صادق پسر خان رو کشته، شاهرخ پسر خان رو کشته

روی زمین افتادم و دهانم رو برای گفتن کلمه ای بازو بسته میکردم اما نمیدونستم چی باید بگم

_خان و شهریار در به در دنبالت میگردن و از دیروز اومدن شهر، اون ها میخوان به تاوان خون پسرشون تورو خون
بس ببرن مادر

تورو خدا فرار کن زود باش....

گوشی از دستم افتاد و در حالی که نفس نفس میزدم به دنبال راه چاره ای بودم ولی ...

با کوبیده شدن در توی دیوار هین بلندی کشیدم و به روبه روم خیره شدم

"از زبان آرسام"

کلافه سری تکون دادم و برای بار چندم توی سرم میکوبیدم

_پسره ی احمق چطور تونستی

مدام خودم رو فحش میدادم، باورم نمیشد با صحرای بیچاره همچین کاری کرده باشم

درسته که نسبت بهش بی حس نبودم و احساس میکردم جای خالی ریحانه رو خیلی خوب برام پر میکنه ولی راضی
به اذیتش نبودم

اون دختر ساده ای بود که به راحتی خودش رو در اختیار من گذاشت و فکر میکرد من هم به اندازه ی اون ساده ام
اما من فقط برای فرار از افکار ریحانه ...

نفسم رو بیرون دادم

باید به فکر راه جاره ای میوفتادم

شاید میشد با یک عمل جراحی...

_اه چی میگی آرسام یکم آدم باش

حالا باید چه غلطی کنم

دست از فکر کردن برداشتم و از در دانشگاه بیرون زدم

امروز نتایج صحرا میاد

امیدوارم بازم از نتیجش شگفت زده بشم

هرچند اون دختریه که در نگاه اول تحسین من رو به خودش واداشت

اون همسر شرعی من بود

درست بود کار اشتباهی نکرده بودم اما احساسات اون دختر بچه

وارد سایت شدم و نتیجه ی صحرا رو سرچ کردم

اون چیزی که به چشم میدیدم رو باور نمیکردم

صحرا

این دختر یک اعجوبه بود، درصد نود و هشت رو کسب کرده بود

لبخند عمیقی روی لبهام نشست و در دل بهش آفرین گفتم واقعا دختر با استعدادی بود و مطمئن بودم آینده ی درخشانی داره

شاید هم بد نبود برای ادامه ی زندگیم بهش فکر کنم

غروب شده بود و باید به خونه برمیگشتم تا این خبر خوب رو به صحرا هم میدادم

از فردا کلاس های دانشگاهم شروع میشد و باید به فکر ثبت نام و کلاس های کنکوری صحرا می بودم

از بیرون غذا گرفتم و به سمت خونه رفتم

ماشین رو پارک کردم و به نگهبان سلامی کردم که با حالت عجیبی بهم خیره شد

یه چیزیش میشد ها چرا اینجوری نگاه میکرد

بالا رفتم و از آسانسور پیاده شدم

در خونه رو باز کردم که کیسه ی غذا از دستم افتاد

خونه به شدت بهم ریخته بود و تلفن روی زمین آویزون شده بود

_صحرا... کجایی

صحرا

جای جای خونه رو گشتم اما اثری از صحرا پیدا نکردم

_یعنی پیشده، کجایی دختر

صحرا

اونقدر نگران بودم که ذهنم به جایی قد نمیداد تنها پیامکی به ولید دادم و گفتم

خودت رو زود برسون

یعنی چه بلایی سر صحرا اومده بود

"از زبان صحرا"

زبونم بند اومده بود

به شهریار خشمگینی که مقابلم ایستاده بود خیره شده بودم، با ترس آب دهانم رو قورت دادم که گفت

_فکر نمی‌کردی به این راحتی پیدات کنم نه

زود باش باید بریم خان منتظرته

_ا..اما م..من

_تو چی کوچولو؟ تو حرفیم برا زدن داری؟

دور تا دور خونه رو از نظر گذروند و گفت

_عجب جاییم تور پهن کردی

وسط شهره ها، ولی باید تور تو جمع کنی حرومزاده

عصبانی شدم و گفتم

_حرومزاده تویی....

هنوز جمله کامل از ذهنم بیرون نیومده بود که شهریار به سمتم حمله کرد و محکم توی دهانم کوبید

انگشتر توی انگشتمش لبم رو پاره کرد و خون از گوشه ی لبم جاری شد

صحرا

اشک توی چشمام حلقه زد و به بخت بدم لعنت فرستادم

چرا همیشه من باید تاوان گناه بقیه رو پس میدادم چرا من؟

_مگه با تو نیستم کری؟ من وقت ندارم

عذای برادرم رو رها کردم که فقط تورو پیدا کنم و داغم رو از تودماغ تک تکتون دربیارم

دستم رو گرفت و با خشونت از جا بلندم کرد و توی اتاق هولم داد

_خیلی سریع یه لباس درست میپوشی و میای سریع

با کوبیده شدن در توسط شهریار روی زمین نشستم و گریه رو از سر دادم

اونقدر عمیق گریه میکردم که حس میکردم هر قطره اشک از عمق وجودم خارج میشه

با کوبیده شدن دوباره ی در هینی کشیدم که شهریار گفت

_دختره ی احمق مجبورم نکن بیام و خودم لباس تنت کنم

از ترس گفته ی شهریار از جا پریدم اشک هام رو پاک کردم و سر تا پا مشکی پوشیدم

نمیدونستم باید چیکار کنم حتی شماره موبایل آرسام رو نمیدونستم که از اوضاع باخبرش کنم

برای همین خیلی سریع برگه و خودکاری برداشتم و خلاصه ی قضیه رو برایش نوشتم و برگه رو روی میزم گذاشتم و

بیرون رفتم

شهریار با شدت بازوم رو گرفت و گفت

_اگر بار دیگه من رو اینجوری معطل کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی دختره ی داهاتی

بغض توی گلویم چنبره زد ولی نمیخواستم غرورم رو جلوی شهریار خورد کنم

صحرا

کشون کشون تا در آسانسور کشیدم و گفتم

_خوبه آسانسور سوارم شدم

عمر زندگی خوبت خیلی کوتاه بود

پوزخند بدی زد و من رو به دنبال خودش کشوند

ماشین بزرگ شه‌ریار که به رنگ مشکی بود و کنارش سه محافظ ایستاده بود رو با تعجب نگاه کردم

آخه مگه شه‌ریار یه خانزاده‌ی روستایی بیشتر بود که اینقدر محافظ داشت، اصلاً متوجه نمیشم

صادق خدا ازت نگذره که اینجوری بیچارم کردی، چقدر از این روزها میترسیدم و به سرم اومدم

حالا خان خیلی راحت میتونست تهدیداش رو عملی کنه

شه‌ریار توی ماشین هولم داد و کنارم نشست و بعد هم محافظ‌ها سوارشدن

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی میکردم که قطره اشکی از چشمم چکید

شه‌ریار زیر گوشم غرید

_جرئت داری یکبار دیگه اشک تمساح بریز قسم میخورم چشمات رو باچنگال دربیارم

باینکه در اون روز تهدید شه‌ریار رو جدی نگرفتم اما از تحکم حرفش دیگه قطره‌ای اشک نریختم

به جاده‌ای خیره شدم که دوماه پیش من و آرسام هم اون رو برای دیدن مادر طی کردیم

اون جاده کجا و جاده‌ی امروز کجا ...

یعنی سر مادر و صادق چه بلایی اومده بود

دل رو به دریا زدم و گفتم

_م...میشه یه سوال بپرسم؟

شه‌ریار سکوت کرد که گفتم

صحرا
_مادرم...

_وقتی فهمید دنبالتون اومدیم فرار کرد

ولی پیداش میکنم

آب دهانم رو قورت دادم تا بغضم نشکنه و دوباره گفتم

_صادق چی؟

_اون پیشرف هم به زندان شهر منتقل شده، چون سنش کمه همیشه اعدامش کرد

توی بند نوجوانان میمونه تا چندسال دیگه قصاص بشه

با شنیدن این حرف بغضم شکست و گفتم

_توروخدا...

_ببند دهنتمو، اشکاتم پاک کن وگرنه قول نمیدم بتونم خودم رو کنترل کنم

تصمیم گرفتم فعلا سکوت اختیار کنم و فعلا فکری به حال خودم کنم

صادق جاش راحت بود

اونی که حالا حالاها باید در عذاب باشه منم و باید فکری به حال خودم کنم...

اونقدر به جاده خیره شدم و در فکر فرو رفتم که نمیدونم چندساعت گذشت و جاده ی روستا رو دیدم

همیشه این جاده رو دوست داشتم

اما حالا عجیب برام ترسناک شده بود

_وقتی رسیدیم منتظر هربرخوردی باش و تعجب نکن

صحرا

به شدت ترسیدم، یعنی قرار بود چه اتفاقی بیوفته، من اونجا هیچ پشت و پناهی نداشتم و همین تن و بدنم رو
میلرزوند

با نزدیک شدن به عمارت خان متوجه شلوغی بیش از حد عمارت شدم

_رحیم از در پشتی برو، فعلا کسی نباید این دختره رو ببینه

کمی دلم آروم گرفت که قرار نیست فعلا باکسی روبه روشم

با توقف راننده درب عمارت با لرز از ماشین پیاده شدم که شهریار بازوم رو کشید و گفت

_اگه نمیخواهی بمیری تند تر راه بیا

طبق گفته ی شهریار پشت سرش راه افتادم و از راهروی بلندی گذشتیم

به اتاق رسیدیم

شهریار درب رو باز کرد و گفت

_برو تو

با سستی به اتاق نگاهی انداختم که جزیه حصیر چیزی دراون نبود

_فعلا اینجا باش، مهمان ها که رفتن میان دنبالت

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نشستم

در محکم بسته شد که همزمان اشک های من هم جاری شد

زانو هام رو دربغل گرفتم و گفتم

_خدایا خودت کمکم کن، من نمیتونم

خواهش میکنم کمکم کن

زمین سرد بود و درد کمرم رو دوچندان کرده بود اشک هایم پیایی جاری میشد و مدام چهره ی مادر و صادق و

آرسام از جلوی چشمم عبور میکرد

آرسامی که دیشب اون رو برای خودم میدونستم و جزیی از وجودم شده بود حالا کجا بود آیا متوجه نبود من شده

بود یا....

اونقدر با خودم حرف زدم و رویاپردازی کردم که ناخواسته به خواب رفتم

با صداهای عجیبی از خواب بیدار شدم اما چشمهام رو بسته نگه داشتم و به حرفهای اون دونفر گوش سپردم

_دختر قشنگیه حیفه بشه زن شهریار

_این بیچاره هم باید تاوان برادرشو بده خودش که گناهی نداره

حالا ببین عمه و شهریار چه به روزش میارن نمیزارن آب خوش از گلوش پایین بره

ناخودآگاه سرفه ای کردم که اون دونفر دیگه حرفی نزدن....

_بیدار شدی دختر؟ شب شده برات غذا آوردیم

نگاهی به اون دو نفر انداختم که یکیشون رو شناختم، همون دختر چابکی که اون روز مقابل شهریار ظاهر شد

تشکر آرومی کردم و گفتم

صحرا
_میل ندارم

_نمیشه که دختر جان، بخور جون بگیری

خدا میدونه عمه بفهمه اینجایی چجوری مجازات کنه

_اما من که ...

_تو کاری نکردی همه میدونن، اما این رسمه خانوادست و تو باید قربانی برادرت بشی

بعد از هفته ی اول شاهرخ خدا بیامرز قراره خیلی بی صدا عقدت کنن

شهریار اصلا راضی نیست و مدام اعتراض میکنه اما خان وادارش میکنه که عقدت کنه

آب دهانم رو قورت دادم و به فکر فرو رفتم

اما منکه همسر آرسام بود و...

حالا باید چه غلطی میکردم

_م...میشه کمی از رفتارهای شهریار برای من بگید؟

_شهریار پسر خوش گذرون و مدام الخمره

هیچوقت نمیتونی هوشیار ببینیش

و در موقع مستی خیلی بداخلاق میشه

بهتره پاروی دمش نگذاری و هرچی میگه گوش بدی اینجوری برای خودت بهتره

اشک هام چکید و سری تکون دادم

صحرا

_ حالا چه بلایی سرم میاد

_ چیزی همیشه دختر جان توکلت به خدا

اون دخترک هم دستش رو روی دستم گذاشت لبخندی زد و چشمهایش رو با اطمینان باز و بسته کرد

با رفتن اون ها کمی از غذا رو خوردم از دیروز چیزی نخورده بودم و شدیداً ضعف کرده بودم

نگران بودم که چی قراره پیش بیاد شدیداً میترسیدم

زانو هام رو دوباره در بغل گرفتم و خودم رو تکیه میدادم که در با شدت با دیوار برخورد کرد

هین بلندی کشیدم و از جام پریدم

اون زن که بار اول دیده بودمش و عمه خانم صداس میگردن با چشمهای خونی گفت

_ آوردنت اینجا که بشی آینه ی دق من، جوونم رو پر پر کردین

حالا من پر پرت میکنم

عمه به سمتم هجوم آورد و موهام رو با شدت به عقب کشید چشم هام رو با درد بستم که با سیلی محکمش یک

طرف صورتم سوخت و به زمین پرت شدم

با مشت گ لگد به جانم افتاد

_ تو دختر اون ساره ی ه*ر*ز*ه*ای

بیشتر از این همیشه از تون انتظار رفت

اون از مادره

اونم پدره، حالا هم بچه هاشون

صحرا
دختره ی نجس حالت میکنم

اونقدر توی سروصورتتم کوبید و با پا توی صورتتم کوبید که خیسی خون روروی صورتتم حس میکردم
_تو..رو...خدا

_توروخدا چی ها بازم التماس کن

و مشت هاش بود که به صورتتم میخورد

توی خودم جمع شده بودم تا شاید از برخورد ضرباتش کم کنم اما اون به قصد کشت من رو میزد
_عمه بسه دیگه

عمه خانم دستش رو عقب کشید وگفت

_چی رو بسه اینم از،قاتلای برادرته چطوری ازش میگذری؟

_عمه سرنوشت این دختر رو خان بابا تعیین میکنه پس بهتره تا عصبی نشده و نفهمیده چیکار کردین ازش دوری
کنید

_اتفاقا اگه بفهمه ازم تشکر میکنه

چشمام رو بزور نیمه باز کردم که دیدم عمه نگاه زهرآلودی بهم انداخت و لگد محکمی به پهلووم زد که فقط چشم
هام رو با درد بستم و لبم رو گاز گرفتم

با سکوتی که در اتاق برقرار شد فکر میکردم هیچکس توی اتاق نیست

صحرا

خیلی یهویی دستی زیر گردنم رفت که جیغی کشیدم و میخواستم خودم رو عقب بکشم که شهریار گفت

_ببند دهنتمو

چرا چشمت رو باز نمیکنی؟

بغض بدی گلوم رو چنگ زد

میخواستم چیزی بگم اما میدونستم اگه لب باز کنم بغض میترکه

_خوبه کر و لال بودی کور هم شدی

این تازه اولش بود سعی کن کنار بیای

اینجا کسی تورو به چشم عروس نمیبینه تورو به چشم کسی میبینن که پسرشون رو کشتی و باید تقاص پس بدی

از حرف های شهریار تعجب کردم

مگه نمیگفتن مدام الخمره

پس چرا الان خیلی طبیعی حرف میزنه

به هر زور و زحمتی بود کمی لای پلک هام رو باز کردم که دیدم شهریار هم زانوهایش رو جمع کرده و به دیوار تکیه

داده

نگاه سردی بهم انداخت و دست توی جیبش کرد و دستمالی از جیبش خارج کرد و جلوی پام انداخت

_سر و صورتتوپاک کن

چندش آور بودی، بیشتر شدی

سعی کرد بغض گلوم رو مهار کنم اما این امکان پذیر نبود این تازه اول بیچارگی من بود

صحرا

من از اینجا فرار کرده بودم تا جلال و جبروتی پیدا کنم و از تحقیر اطرافیان دور شم اما انگار سرنوشت رو نمیشد
تغییر داد

_امشب رو باید اینجا بمونی

فردا صبح ملوک میاد و به اتاق اصلیت میبرت

شهریار سرش رو محکم فشار میداد و شقیقه هاش رو میمالید و گفت

_براجی اینقدر باید شبیه باشین

گنگ نگاهش کردم که گفت

_چرا هنوز صورتتو پاک نکردی

نکنه میخوای منم سرتو بشکنم هان؟

با فریادی که کشید ترسیده و لرزون دستمال رو برداشتم و روی صورتم کشیدم

دستمال خونی رو با بغض نگاه کردم

آخه گناه من چی بود خدایا

صادق خدا ازت نگذره، ببین چه زندگی برای من درست کردی

من الان باید پیش آرسام می بودم ...

شهریار از جاش بلند شد و گفت

_بهتره اینجا با کسی دمخور نشی

صحرا

میبینی که عمه منتظر کوچکترین بهونست تا خونت رو بریزه

از فکر بیرون اومدم و سعی کردم به حرف شهریار فکر کنم

اما چیزی به ذهنم نمیرسید

منکه اینجاکسی رو نمیشناختم قرار بود با کی صمیمی باشم پس

با بیرون رفتن شهریار در افکار خودم غرق شدم...

تمام شب رو چشم رو هم نگذاشتم

و مدام به آرسامو شب گذشته فکر میکردم

چطوری در عرض یک شب کل زندگیم تغییر کرد

حالا باید چیکار میکردم

صبح خیلی زود اون پیش خدمت که اسمش ملوک بود اومد و من رو همراه خودش به راهروی اصلی عمارت برد

به سالن دید نداشتم اما این راهرو فقط سه اتاق داشت

در اتاق آخر رو برام باز کرد و گفت

باید اینجا بمونی، از این به بعد اتاق توئه

سری تکون دادم و وارد شدم

نگاه کلی به اتاق انداختم که سرجمع یه تخت و یک کمد و یک پرده تمام محتویاتش رو تشکیل میداد

کنار پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم

تنها خوبی این اتاق این بود که به کل باغ و حیاط عمارت دید داشت

صحرا

کنار کمد رفتم و توی آینه ی کمد به خودم نگاهی انداختم

اوضاع صورتم فاجعه شده بود

پلکهام و گونه ام کبود شده بود

و گوشه ی لبم پاره شده بود

سری تکون دادم و مشغول تمیز کردن صورتم شدم

که در اتاق زده شد

منتظر شدم تا وارد بشه

از ترس اینکه نکنه عمه باشه یه قدم عقب رفتم

درباز شد و اون دخترک که هنوز اسمش رو نمیدونستم با سینی صبحانه وارد شد و لبخندی زد

_سلام خانم جان

_سلام

_خدا مرگم بده، چه بلائیم سرتون آورده مارصفت

روی تخت نشستم و دختر هم سینی صبحانه رو جلوم گذاشت و کناره ی تخت نشست

_اسمت چیه؟

_اسمم ایمانه خانم

ابروهام رو بالا دادم و گفتم

_ایمان مگه اسم پسر نیست؟

_چی بگم خانم جان، آقای خدایا مرزم دوست داشت من پسر بشم

وقتی دید دخترم این اسمو گذاشت

که هم واسه دختر میزارن هم پسر

آخه کی مارو به اسم میشناسه خانم جان

_یعنی چی؟

_یا دختر، یا کلفت یا تنه لش

همچین اسم هایی دارم اینجا

واقعا دلم برای سادگی ایمان به درد اومد

_چندسالته؟

_هفده سالمه خانم

_پس همسنیم

_تورو خدا شما هم هفده سالته خانم؟

_اینقدر به من نگو خانم تورو خدا

آره منم هفده سالمه

_پس چی بگم خانم

_اسمم رو بگو

_آخه... اسمتون رو نمیدونم

صحرا

_صحرا

ایمان لبخندی زد و گفت

_اسمتون خیلی قشنگه خانم، به جون آدم میشینه

لبخند محزونی زدم که گفت

_راسته که میگن شما شهر درس میخوندین؟

نفسم رو بیرون دادم و به یاد نتیجه ی امتحانم افتادم که اونقدر واسش ذوق داشتم و آخرش هم نفهمیدم چی کار کردم

_آره درس خوندم

_پس شما سواد داری میشه به منم سواد یاد بدی؟

لبخندی زد و گفتم

_باشه بزار ببینیم چی پیش میاد

تو فقط دعا کن راهی باشه و از اینجا خلاص شم

_اما من دوست ندارم بری

من بعد از سالها یه همزبون پیدا کردم

_اما من به اینجا تعلق ندارم

این زندگی برام حکم جهنم رو داره

قیافه ی ایمان درهم شد

کمی از صبحانم خوردم و سینی رو به دست ایمان سپردم

با صداهاى عجيب غريبى كه ميومد از خواب بيدار شدم

صدا از حياط ميومد به سمت پنجره رفتم

كه ديدم چندتا نگهبان به همراه شهريار به سمت در رفتن

عجيب دلم گواه بد ميداد نميدونستم قضيه از چه قراره

ايمان و ملوك هم کنار آشپزخونه با آشفتگى باهم حرف ميزدن

بيخيال به سمت تختم برگشتم و كمى بعد صداها خوابيد

و بلافاصله درب اتاقم با شدت باز شد و چهره ي خشمگين و سرخ شده ي شهريار توى چارچوب ظاهر شد

_رفتمى شهر دوست پسر گرفتى كه شيرش كنى و بياد اينجا كه چى

به سمتم اومد و سيلى محكمى به گوشم كوبيد كه روى زمين پرت شدم

دوست پسر يعنى چى؟ من كه دوست پسر نداشتم

_من نميفهمم شما چى ميگى؟ دوست پسر...

شهريار روى زمين نشست و گلوم رو فشرد

_كه نميفهمى دوست پسر چيه

همون آدم آشغالى كه از تهران اومده دنبالت و ميگه تو ناموسشى

براى ذره اى اكسيژن دست و پا ميزدم ولى شهريار

"از زبان آرسام"

بعد از خوندن نامه ی صحرا دیوانه شدم و همه ی وسایل رو به زمین کوبیدم و عصبی فریاد میکشیدم

باور نمیکردم همچین اتفاقی رو

آخه مگه صحرا قتل کرده بود که میخواستن از اون انتقام بگیرن

ولید توی درگاه ظاهر شد و گفت

_آرسام چیشده؟ توروخدا بگو چیشده

این جا چرا این شکلیه؟

_صحرا رو بردن ولید

بردنش

ولید با تعجب گفت

_کی برد؟ کجا برد؟

نامه ی صحرا رو به سمت ولید گرفتم و گفتم

_بخونش

ولید نامه رو از دستم چنگ زد و با خوندنش

عصبی دستی توی موهاش کشید و گفت

_مگه مملکت قانون نداره که اینا اینجوری رفتار میکنن

صحرا

_ باید بریم ولید

باید برم صحرا رو بیارم

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که ولید دستی روی شونه ام گذاشت و گفت

_ دیوونه شدی آرسام

هوا تاریکه الان نمیتونم بزارم تنها بری تو جاده

فردا صبح باهم راه میوفتیم

تمام شب رو در فکر صحرا به سر بردم

و به بدی که بهش کرده بودم

من برای تسکین دردم اون رو تصاحب کرده بودم اما حتی فرصت نشده بود ازش دلجویی کنم و حرفی بزنم

برای بار هزارم تماس ریحانه رو ریجکت کردم

دیگه حتی حاضر نبودم لحظه ای باهاش هم کلام شم

تمام ذهنم پر شده بود از صحرا

نمیدونم چرا این دختر بچه اینقدر برام مهم شده بود و از اتفاقاتی که قرار بود براش بیوفته شدیداً نگران بودم

این دختر بچه در عرض این چندماهی که به زندگیم پا گذاشته بود من رو شدیداً به خودش و وجودش وابسته کرده

بود

صحرا

حالا که نبود انگار که چیزی رو گم کرده بودم

مخصوصا با اتفاقی که دیشب بینمون افتاد بیشتر بهش احساس تملک داشتم

و نگران بودم واقعا خان بخواد اون رو به زور عروس خودش کنه و...

افکارم رو پس زدم و سعی کردم بخوابم اما خوابم نمیبرد

یعنی صحرا الان کجا بود و چیکار میکرد

و سر مادرش و صادق چی اومده بود

کلافه سری تکون دادم و اونقدر غرق در فکر شدم که هوا روشن شد

به همراه ولید به جاده زدیم

مدام پام رو روی گاز میفشردم و دلم میخواست که زودتر به اونجا برسم

_آرسام توروخدا آروم تر برو

بزار زنده برسیم

بی توجه به حرف های ولید بیشتر پام رو روی گاز فشار میدادم که ولید گفت

_کاش زودتر از اینا میگفتم

_چیو؟

ولید نگاه مضطربی بهم انداخت وگفت

_قصدا داشتم بعد از کنکور از صحرا خواستگاری کنم ولی

صحرا
با شدت پام رو روی ترمز گذاشتم و گفتم

_چی گفتی؟

_تو چه مرگته آرسام

چرا اینجوری میکنی

_ولید تو به کسی که تو خونه ی منه چشم داشتی؟

_آرسام این چه حرفیه میزنی

دیوونه شدی

من کی گفتم بهش چشم بد داشتم

اونقدر دختر ساده و خوبیه که ناخودآگاه هرکسی رو به خودش جلب میکنه

منکه نیت بدی نداشتم قصد داشتم جدی پا پیش بگذارم

_توبیخود کردی، صحرا زن منه

دیگه حق نداری بهش به هیچ چشمی نگاه کنی

_چ...چی میگی آرسام حالت خوش نیست

به قیافه ی رنگ پریده ی ولید نگاه می کردم و گفتم

_دروغ نمیگم، قبل از رفتن مامان بابا بهم محرم شدیم.....

به شدت عصبی بودم

صحرا

نمیدونم چرا از اینکه ولید به صحرا چشم داشت عصبی بودم

بخدا قسم که اگه ولید دوست چندین و چندساله ام نبود همینجا خونس رو میریختم

ولید دیگه حرفی نزد

شایداز اینکه متوجه محرم بودم من و صحرا شد شوکه شده بود

ولی اینجوری بهتر بود

دلَم نمیخواست کسی به ناموسم چشم بدوزه

طرفای عصر بود که به روستا نزدیک شدیم

مستقیم به سمت خونه ی مادر صحرا رفتم

با رسیدن درب خونه به سرعت ازماشین پیاده شدیم

اونقدر در رو کوبیدم ولی کسی در رو باز نکرد

_یعنی چی شده، کجا رفتن

_بیا بریم از همسایه پرسیم شاید اونا بدونن

سری تکون دادم ولید در خونه ی همسایه رو کوبید

زنی بیرون اومد و دست به کمر گفت

_فرمایش؟

_سلام، ما با ساره خانم کارداریم

صحرا

شما میدونید کجا رفتن؟

زن پوزخندی زد

_ساره؟ خدا میدونه کجا فرار کرده

شما هم از طرف خان اومدین؟

با حیرت به ولید نگاهی کردم که ولید گفت

_نه مگه خان دنبالشون میگرده؟

_آره بابا، پسره رو که بردن زندان شهر، مادره هم که فراری شده

دخترشم دیروز پیدا کردن و خون بس بردن

دستم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم

_مگه مملکت قانون نداره

خون بس چیه آخه

_دیگه این هم رسم خان بالاست

شماهم برید تا برا من شر درست نشده

و در رو بست

_بجنب ولید باید بریم صحرا رو بیاریم

به سرعت سوار ماشین شدیم

و بعد نیم ساعت به روستا رسیدیم

روستا شلوغ بود و هر جای کوچه و خیابون چند تا مرد یا زن با هم پچ پچ میکردن

_ اینجا دیگه چه جهنمیه

به سمت عمارت خان پیچیدم

دم در عمارت شلوغ بود

_ آرسام خیلی خطرناکه

معلومه آدمای عادی نیستن

نباید تنها میومدیم

_ فعلا که اومدیم نمیتونیم دست خالی برگردیم و صحرا رو همینجوری تنها بزاریم

پیاده شو

به همراه ولید به سمت در عمارت رفتیم....

دوتا نگهبان جلو اومدن و یکیشون گفت

_ امرتون؟

_ میخوام با صاحب این عمارت حرف بزنم

پوزخندی زد وگفت

_ خلیا میخوان با صاحب این عمارت حرف بزنن

مگه الکیه؟

به شدت عصبی شدم و یقه ی نگهبان رو گرفتم

_ ببین من حوصله ی این چرندیات رندارم

صحرا
یالا بگو صحبت بیاد

نگهبان دستم رو پس زد و گفت

_مردک از جونت سیر شدی نه

مشتی توی صورتم خوابوند که ولید هم به اون یکی حمله کرد و مشت های پیایی رو بهش میکوبید

از زیر دست اون نگهبان دراومدم

و با تمام قدرت با مشتی به شکمش کوبیدم که خم شد

و با زانو توی صورتش کوبیدم

حسابی باهم درگیر بودیم و زد و خورد داشتیم

و مردم دورمون تجمع کرده بودم

که شخصی فریاد زد

_دارین چه غلطی میکنید

نگهبان ها خونی و خاکی از جاشون بلند شدن و سرشون رو پایین انداختن

من و ولید هم از جا بلند شدیم

خودم رو تکوندم تا خاک های لباسم پاک بشه

_آقا شهریار اینا خودشون شروع کردن

اومدن و گفتن میخوان شما رو ببینن وقتیم گفتیم همیشه گلاویز شدن

_پس شهریار تویی

صحرا
شهریار نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_تو دیگه کی هستی؟

_من اومدم دنبال صحرا و تا نبرمش از اینجا نمیرم

شهریار پوزخندی زد و گفت

_توهمون دوست پسر شهری این دختره ای پس

میخواستم به سمتش هجوم ببرم که ولید دستش رو روی سینه ام گذاشت

_جناب ما برای دعوا نیومدیم

اما این راهی که پیش گرفتین اشتباهه

مملکت قانون داره

_قانون خان با قانون کل مملکت فرق داره

به تاوان قتل برادرم، این دختره خون بس منه

و همسر من، پس مزاحم ناموسم بشید خونتون گردن خودتونه

رحیم ردشون کن برن

_وایسا

با فریادی که زدم شهریار ایستاد

_تو دروغ میگی

صحرا هنوز هیچ نسبتی باهات نداره بزار با من بیاد

صحرا

_ تو ناموس میفهمی چیه؟

صحرا از این به بعد ناموس منه

گور تو گم کن و دیگه اینورا پیدات نشه

وا رفتم چطور ممکن بود صحرا با این یارو....

وای خدای من

اون نگهبان ها میخواستن دوباره به سمتون بیان که ولید گفت

_ بیا بریم

فعلا آتیش تنده، باید یه فکر درست کنیم و برگردیم

بی اونکه حرف بزیم

ولید بازوم رو گرفت و به سمت ماشین برد

و خودش پشت فرمون نشست و خیلی زود از اونجا دور شد....

"از زبان صحرا"

_ اما من که دوست پسری ندارم کی اومده؟

شهریار با چشمهای خونی انگشتش رودر هوا تکون داد و گفت

_ ببین دختره ی پتیاره

اینجا اون خراب شده هایی که زندگی کردی نیست

صحرا

این یکبار رو مخفی میکنم اگر بار دیگه همچین اتفاقی بیوفته قول نمیدم سکوت کنم و به خان بابا چیزی نگم

بعدم خونت گردن خودته

پس بهتره خودت این مشکل رو حل کنی

با خروج شهریار از اتاق و کوبیده شدن در اشکهام فروریختن

_خدایا یعنی آرسام اومده بود

چرا من رو با خودش نبرد

هق هقم بالا گرفت و در دل برای بار هزار به بخت بدم لعنت فرستادم

آرسام تا اینجا اومده بود و من نتونستم همراهش برم

این بزرگترین مجازات برای من بود

از اون روز که آرسام اینجا بود پونرده روز میگذشت و قرار بود دوروز دیگه من عروس این خاندان بشم

اونم چه عروسی

قرار بود فقط بزرگان چند روستای اطراف و خاندان با لباس مشکیه حضور داشته باشن

و من لباس عروسی سنگین سنتی قرمز رنگ مخصوص عروسان خون بس رو بپوشم

با این کارشون میخواستن من رو جلوی چشم جمع خوار کنن

که من عروس خون هستم

صحرا

در زده شد و ایمان وارد شد

_صحرا، پیام تو؟

_تو که اومدی ایمان جان، بیا

_خوبی عروس؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم

_چرا این حرفو مدام تکرار میکنی ایمان، تو که میدونی درد من چیه

_به فال نیک بگیر خانم جون

شاید قسمت شما هم این بود اینجوری ازدواج کنی

آقا شهريار آدم بدی نیست فقط یکم بی اعصابه اونم بخاطر اون زهرماریه

_بارها میخواستم بپرسم ولی یادم رفت

مادر آقا شهريار کجاست؟ همسر خان؟

_شهره خانم، بیچاره زمین گیره

بعد از درگیری با خان پایین، آقا شهريار پسر خان پایین رو کشت

و شیلا خانم خواهر آقا شهريار به خون بس رفت

شهره خانم بیچاره هم سخته کرد و از اون روز گوشه ی خونه افتاده

دهانم از فرط تعجب بازموند

_ت...تو چی گفتی؟

صحرا

شهریار پسر خان پایین رو کشت؟

_آره همون داغی که گذاشت رو دل مردم

خدا به دلشون گذاشت

واقعا باورش برام خیلی سخت بود

چطور ممکن بود

من همسر یه قاتل بشم

اوناهم دخترشون به خون بس رفته بود پس

_سر اون دختر چی اومد؟

_بخت باهاش یار بود

پسر خان پایین یه دل نه صد دل عاشقش شد و باهم به تهران رفتن

اونجا شیلا خانم درس خونده و الان خانم دکتره

خیلی کم به اینجا میاد و فقط هم برلی دیدن مادرش میاد

_پس چرا برای عزای شاهرخ ندیدمش؟

_نمیدونم خانوم جون گویا با شوهرش و بچش رفتن سفر خارجی و کسی بهشون خبر نداده

با تعجب به اطلاعات جدیدی که فهمیده بودم فکر میکردم، زندگی عجیبی داشتن واقعا

عجیب تر از زندگی من....

صحرا

بعد از شنیدن اون حرف ها از زبون ایمان

نفرتی که از شهریار و پدرش داشتم چندبرابر شده بود

به پنجره ی اتاقم تکیه داده بود و به باغچه ی عمارت نگاه میکردم

ایمان و ملوک مدام قابلمه به دست از اینور به اونور رژه میرفتن

ایمان که می گفت

فردا کلی آدم کله گنده میریزه اینجا و نباید کم و کسری وجودداشته باشه

به زندگی شیلا فکر میکردم

اون هم با خفت ازدواج کرد

و مطمئنم که اونم مثل من ناراحت و ناراضی بوده

اما بخت باهش یار بود و زندگی موفقیش داشت

من هم روزی که پیش آرسام بودم قرار بود خانم دکتر بشم

اون همیشه بهم میگفت استعدادش رو دارم

هرروز بهم میگفت آینده ی درخشان دارم و به آینده ی خوبم یقین داره

اما نشد...

نشد که خودم رو ثابت کنم

تمام شب رو بیداری کشیدم

صحرا
و در فکر امروز می سوختم

امروز هفدهمین روزی بودی که از آرسام بی خبر بودم و قلبم بیشتر از روز قبل برآش بی تاب می کرد

_خانوم جون

حواست کجاست

_چیشده؟

_میدونی چندبار صدات کردم؟

_ببخشید داشتم فکر میکردم

_چه فکری نااقلا؟

چشمکی زد که بیشتر دلم گرفت

باباکجایی که ببینی دخترت داره عروس خون میشه

کجایی که ببینی تک تکمون تاوان تاوان دادیم برای کینه ی خان

برای کینه ی عمو زادت

کجایی ببینی صادق جگر پاره ی ما گوشه ی زندانه

و مادرم فراری شده و خدا میدونه کجاست و من

_وای صحرا تو چت شده دختر

چرا یهو مثل دیوونه ها میری تو فکر؟

_چی میگی ایمان کچلم کردی

ایمان تک خنده ای کرد وگفت

_کچلتم خوشکله عروس

صحرا

بیا بریم، یه خانمه آوردن کمی بهت برسه

قرار نیست زیاد آرایش کنه فقط کمی....

_خیله خب میدونم، بریم

همراه ایمان بدون هیچ وسیله ای به سمت راهروی اصلی رفتیم

همه ی خدمه از اینور به اونور میدویدن و مشغول کار بودن

قرار بود عروس بشم بی هیچ آرایشی

بی هیچ جشن و سوری و بی هیچ چراغونی

من عروس خون بودم....

به اتاق طبقه ی پایین رفتیم و ایمان گفت

_آجی بشین اینجا الان میرم میارمش

سری تکون دادم و روبه روی آینه نشستم

و به این فکر میکردم که اگر امشب به جای شهریار، آرسام اینجا بود چقدر خوب میشد

خدایا چی میشه معجزه کنی و این ازدواج سر نگیره

خدایا چی میشه اینبار هم کمکم کنی و شهریار رو از من دور کنی

من هنوز هم نگران این موضوعم که اگر شهریار....

بفهمه که من دختر نیستم قراره چه بلای دیگه ای به سرم بیاد

زن لاغر اندامی وارد اتاق شد و شروع به کار کرد

صحرا

تنها به اصلاح صورتم و اصلاح دخترونه ی ابرو هام اکتفا کرد
و تنها یک رژ لب برای خالی نبودن عریضه روی لبهام نشوند
لباس سنگین قرمز رنگ رو تنم کرد

و گفت

_دختر خیلی قشنگی هستی

حیف عروس خونی و نتونستم بیشتر از این آرایشتم کنم

روبه روی آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم

اون لباس قرمز حسابی توی ذوقم میزد،لباس زشتی نبود

اما به عنوان یک لباس عروس خیلی بد بهم دهن کجی میکرد

نگاهی به ساعت انداختم که پنج بعد از ظهر رو نشون میداد

از استرس زیاد حتی حاضر نشدم لقمه ای غذا بخورم

به شدت ترسیده بودم

_دختر تو چرا زرد کردی،اگه داماد ببینت که پس میوفته،آروم بگیر

اما گوش های من بدهکار نبود

_میتونم پیام تو؟

با صدای شهریار خانم آرایشگر روی صورتم تور منجق دوز بلندی انداخت و گفت

_بفرمایید

صحرا

تور ضخیم نبود اما صورتم رو به خوبی پوشونده بود

شهریار توی راه رفتنش تلو تلو میخورد

حدس زدم که بازهم باید مست باشه

_آماده شده؟

از لحن خشک و مست شهریار ترسم بیشتر شد

_بله آقا

_خیله خب هروقت گفتم بیارش تو اتاق خانم ها

شهریار سرش گیج رفت و نزدیک بود به زمین بیوفته که دستش رو به دیوار تکیه داد

خدا یا فقط همین یکی رو کم داشتم

یه آدم مست لاابالی

نگاه گذرایی بهم انداخت پوزخندی زد و از در بیرون رفت

بعد از اون ایمان به اتاق اومد و گفت

_فدات شم خانوم جون چه خوشکل شدی

اما من عمیقا در فکر بودم و قدرت پاسخگویی به هیچ حرفی رو نداشتم

به ایمان خیره شدم که اشک هام روی گونه ام جاری شد

ایمان و زن آرایشگر با ناراحتی به اشک هام خیره شده بودن

اما اونها هم راهی برای تسکین من پیدا نمیکردن

از اتاق بیرون رفتن تا من توی تنهایی خودم اشک بریزم و خودم رو خالی کنم پوزخندی زدم...

خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است

کارم از گریه گذشته به آن میخندم...

هوا تاریک شده بود اما هنوز دنبال من نفرستاده بودن

ساعت ها بود اینجا نشسته بودم و خیره به آینه

خیره به دختری که روبه روم نشسته بود

_دیگه چه چیزایی رو میخوای تجربه کنی هان؟ دیگه کافی نیست؟

توی افکار خودم بودم که در باز شد و ایمان وارد شد

_پاشو خانوم جون باید بریم

_کجا؟

_جایی که خانم ها نشستن، بیاین اونجا تا آقا شهریار با عاقد بیان

پوزخندی زدم و از جا بلند شدم

تور رو به طور کامل روی صورتم انداختم تا کسی چهره ی رنگ و رو رفتم رو نبینه

دست ایمان رو گرفتم و آروم آروم به سمت اتاق خانم ها رفتم

تواین مدتی که اینجا بودم اصلا مادر شهریار رو ندیده بودم

یعنی ممکن بود امشب برای عقد حاضر بشه....

صحرا

ملوک در رو باز کرد و به همراه ایمان وارد اتاق شدیم

سرم رو کاملاً توی یقم فرو برده بودم

نه خبری از دست و هلهله بود

نه بزم و سروری

همه ی خانم ها لباس مشکی تن داشتن

از پشت تور میشد نگاه های سرد یا ترحم آمیزشون رو تشخیص داد

تعدادشون زیاد نبود

شاید به بیست نفر میرسیدن

به انتهای اتاق رسیدیم

حتی خبری از سفره ی عقد هم نبود

با کمک ایمان روی صندلیم نشستیم که پیچ پیچ خانم ها شروع شد

سرم رو پایین بردم که صدای زنی به گوشم رسید

_کاش حداقل تقاص خون ریخته شده رو از این میگرفتن جای اینکه بشه عروس همچین خاندانی

_حالا نگاه کن خواهر خان نسیم بانو نمیزاره آب خوش از گلو این دختره پایین بره

_آره والا شنیدم

روز اولیم که دختره رو آوردن یه دل سیر کتکش زده

با شنیدن این حرف ها حالم از اونى که بود دگرگون تر شد

صحرا

به سرعت اشک هام جاری شدن

از ترس اینکه مبادا حق هقم بلند بشه

لبم رو محکم گاز گرفتم

جووری که طعم خون رو توی دهانم حس کردم

ملوک از در وارد شد وگفت

_خانم های محترم، خان دستور اکید دادن حجاب ها حفظ بشه در زمانی که خان زاده و عاقد در مجلس هستن

بچ بچ خانم ها دوباره بالا گرفت

و همه دست به شال شدن و شال ها رو به جلو کشیدن

صدای مردی غریبه که یاالله میگفت

نزدیک و نزدیک تر شد

عاقد با دفتری بزرگ زیر بغل سرش رو پایین انداخت بود و با یاالله گفتن از بین جمعیت رد شد

شهریار هم پشت سرش وارد شد

کاملا مشخص بود حال درستی نداره و تلو تلو میخورد

و لبخند های بی معنی میزد

عاقد در کناری نشست

و شهریار هم به سمت صندلی کنار من اومد و میخواست روی اون بشینه که بی اختیار تکونی خورد و نزدیک بود

بیوفته که دستش رو گرفتم

صحرا
نگاه سردی بهم انداخت

پوزخندی حوالم کرد

دستش رو از دستم در آورد و روی صندلی نشست

_عروس و داماد هر دو حاضرن؟

_بله حاجی بله

سرم رو پایین انداختم و که عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد

هرچی جلو تر می رفت استرسم بیشتر میشد

تمام ذهنم معطوف به آرسام و آینده ی نامعلومم شد

خدایا چی میشد آرسام بر میگشت و کمکم میکرد چطور به راحتی از من گذشت

خدایا خودت کمکم کن

_عروس خانم و کیلم؟

با صدای بلند حاجی به خودم اومدم و چشمام رو بستم و زیر لب خدا رو یاد کردم و آروم گفتم

_بله

_مبارکه انشالا

یاد مهریه ای که برام تعیین شده بود افتادم و پوزخندی زدم

هیچی....

مهریه ی من هیچی بود...

صحرا
قطره اشک سمجی که دیدم رو تار کرده بود پایین چکید
باور نمی‌کردم همچین عروس بدبخت و فلک زده ای باشم
با خروج عاقد از اتاق

یکی از زن های بزرگ مجلس گفت

_شهریار خاله، تور عروس رو بالا بزن

_چرا؟

_وا چرا داره خاله، خانم های بزرگ روستا اینجان که عروس خون رو ببینن

از زیر تور متوجه مشت شدن دست شهریار شدم

خوددرگیری داشت این پسره ی نکبت

به سمتم برگشت و خیلی سرد تور رو بالا زد

با چشم های اشکی بهش نگاه کردم اون هم لحظه ای بهم خیره شد

ولی در عمق نگاهش هیچ چیز معلوم نبود

صاف سرجاش نشست و گفت

_حالا خانم های روستا خوب عروس خون رو ببینن

بلافاصله از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد

_گوش کن دختر تو عروس هستی میفهمی یعنی چی؟

یعنی از فردا همه کارهای خونه ی خان با تونه ملوک رو هم دارن مرخص میکنن چون عروس آوردن

صحرا

من و یکی از زنانی بزرگ روستا فردا صبح برای گرفتن نشون میایم

این ها رو گفتم تا آماده باشی

آب گلوم رو با سر و صدا قورت دادم

تمام تنم به یکباره یخ زد

حالا باید چه غلطی میکردم

این بار دیگه ریختن خونم قطعی بود

خدایا آخه چرا بهم نگاه نمیکنی

حالا باید چیکار کنم؟

ساعت ده شده بود و خانم ها بعد از صرف شام عزم رفتن کردن

تک و تنها روی صندلیم نشسته بودم

اتاق به یک باره خالی شده بود

و ایمان و ملوک مشغول جمع آوری ظرف های میوه و شام شدن

ایمان نگاهی بهم انداخت و گفت

_هنوز که اینجایی؟

_چیکار کنم پس؟

_وا خانوم جون خوبی؟ برو تو اتاقتون دیگه

_اتاقمون؟

صحرا
ایمان به سمتم اومد دستم رو گرفت وگفت

_با من بیا

کشون کشون من رو دنبال خودش برد

به سمت طبقه ی بالا رفت و وارد راهروی روبه رو شدیم در اتاق اول رو باز کرد و گفت

_بیا برو تو، اینجا اتاق تو و آقا شهریاره

گویی که یک سطل آب یخ رو روی سرم خالی کرده باشن

حالا با این مصیبت چیکار کنم....

وارد اتاق شدم

یه دست رختخواب دونفره گوشه ی اتاق پهن شده بود

وسط اتاق فرش خوش رنگی پهن شده بود

و کمد زیبا و خوش تراش کنار پنجره

تورم رو بالا زدم و کنار رختخوابم نشستم و نگاه گذرای بی بهش انداختم

به دیوار تکیه دادم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم

_خدایاراهی

پیش روم بگذار، من جز تو کسی رو ندارم

نزار بی آبرو بشم، نزار از اینی که هستم بیچاره تر شم خدایا

آرسام رو برسون

صحرا

نزار باور کنم فقط در حد یک شب برایش سرگرم کننده بودم و بیخیالم شده

خدایا امیدم رو ناامید نکن....

نمیدونم چند ساعت بود که در فکر های خودم غرق بودم به هر راهی فکر کردم اما بی نتیجه بود

لباس ها به شدت توی تنم سنگینی میکرد

از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم تا لباس هام رو عوض کنم

روسری رو از سرم باز کردم و روی زمین انداختم

مشغول باز کردن کمر بند لباسم شدم که

درب اتاق یهو باز شد

هین بلندی کشیدم و دستم رو جلوی دهانم گرفتم

شهریار در چارچوب در ظاهر شد و مستانه خنده ای کرد و گفت

_سلام جوجه عروس

آروم آروم به سمتم اومد و دستهایش رو بالا برد و گفت

_دیدي منم داماد شدم ها

نه دست زدم، نه رقصیدم

شهریار این ها رو میگفت و دور خودش میچرخید و میرقصید

واقعا ازش ترسیده بودم

چش شده بود از اوني که سر عقد دیده بودم بدتر شده بود

آروم به عقب رفتم

صحرا

پاش گیر کرد به لبه ی فرش و نزدیک بود بیوفته که خندید و گفت

_ای بابا کجا داری میری

مگه نمیدونی خاله خانباچیا فردا میان نشونتو ببرن

عرق سردی روی پیشونیم نشست پام به بالش پشت سرم گیر کرد و روی زمین کوبیده شدم

به دیوار تکیه دادم و گفتم

_توروخدا کاری به من نداشته باش توروخدا

_کاریت ندارم که جوجه عروس

برعکس حالم ازت بهم میخوره

میدونی عروس

قبل ازاینکه پیام خان بابا بزم کوبید تو گوشم

خنده ی بلندی کرد و گفت

_میدونی چرا؟

به خاطر تو....چون گفتم حالم بهم میخوره از اینکه بااین دختره ی داهاتی همبستر بشم

بغض سنگینی گلوم رو فشرد

مگه این احمق کجا به دنیا اومده بود که راه به راه بهم توهین میکرد

خدا لعنتت کنه شهریار....

_براهمین ازت نمیگذرم چون تو فقط به درد یک شب میخوری میفهمی؟ فقط واسه یک شب خوبی....

صحرا

ای کاش زمین دهان باز میکرد تا خودم رو دراون چال میکردم

یعنی آرسام هم فقط برای همون یک شب به من نظر داشت که دیگه سراغم رو نگرفت

یعنی من رو فقط برای همون یک شب خواست ...

باور نمیکردم خدایا....

با بیچارگی به چشم های شهریار زل زدم که نزدیک تر شد توی دست راستش چیزی رو مشت کرده بود

بیشتر درخودم جمع شدم اما فایده ای نداشت

چشم هاش رو چند ثانیه ای می بست و بعد باز میکرد

از حرکاتش هم تعجب کرده بودم و هم ترسیده بودم

چشم هاش رو به زور باز کرد

دست هاش رو روی کمرم گذاشت

که خودم رو عقب کشیدم

پهلوم رو فشرد و بعدش کمر بند لباسم رو باز کرد

چشم هام رو بستم و زمزمه کردم

_تورو خدا

اما گویی ناشنوا شده باشه

صدام رو نمی شنید

_شهریار خواهش میکنم...

صحرا

دستم رو پس زد و دستش رو روی سرشونه ی لختم کشید و لباس رو پایین تر داد

اونقدر هق زدم ولی فایده نداشت

من رو روی بالشت خوابوند و کنار گوشم رو بوسید که مو به تنم راست شد

کنار سرم دراز کشید و سرش رو در موهام فرو کرد...

متوجه بوی الکی که در نفسش بود شدم

و چشمام رو بستم

بعد از چند ثانیه که شهریار بی حرکت دراز کشیده بود

آروم به سمتش برگشتم که متوجه صدای نفس های منظمش شدم

ناباور لبخندی زدم و از جام بلند شدم

باور نمیکردم خوابش برده باشه

اشک هام رو پاک کردم و آروم گفتم

_خدایا شکرت

متوجه مشت باز شده ی شهریار شدم و آروم تیکه پارچه ی سفید رنگ رو از دستش خارج کردم

لبخند روی صورتم ماسید

حالا بااین باید چیکار میکردم....

زیر سر شهریار رو بالشی گذاشتم تا راحت بخوابه و فعلا بیدار نشه

در فکر فرو رفتم و مدام قدم میزدم تا راهی پیدا کنم که سبد میوه رور طاقچه بهم چشمکی زد

صحرا

جلوتر رفتم و چاقورو توی بشقاب دیدم

آروم اون رو برداشتم و زیر لباسم گذاشتم اون پارچه رو هم درمشت گرفتم و از اتاق بیرون زدم

به سمت دستشویی که در انتهای راهرو بود رفتم

به اطراف نگاهی انداختم و وارد دستشویی شدم

درحالی که به شدت نفس نفس میزدم به در دستشویی تکیه دادم

چاقو رو از زیر لباسم خارج کردم

وبه این فکر میکردم که

کجای دستم رو ببرم تا از دید بقیه مخفی باشه

لباسم رو از سرشونه پایین کشیدم

و قسمت بالای بازوم نزدیک به کتفم رو خط عمیقی با چاقو انداختم که چشم هام رو بستم و سوزش عمیق رو نادیده گرفتم

پارچه ی سفیدروروی خون فشردم و زود برداشتم

به پارچه که تا حدودی خونی شده بود خیره شدم و اشکام رو پاک کردم

خدا ازت نگذره آرسام منم ازت نمیگذرم

چاقو رو شستم

و وقتی مطمئن شدم کسی توی راهرو نیست به اتاقم رفتم

بالینکه اصلا بلد نبودم ولی باید جلوی شهریار نقش بازی میکردم که همه چیز طبق نقشه ی اون پیش رفته

صحرا

کنارش رفتم و به سختی دراز کشیدم، پارچه ی خونی رو بالای سرم گذاشتم

خیلی برام سخت بود اما باید میپذیرفتم که شهریار همسر رسمی و قانونی من شده و از هر محرمی به من محرم تره

اشک هام رو پاک کردم و طولی نکشید که به خواب رفتم

با تکون های کسی از خواب بیدار شدم و شهریار رو دیدم که سر جاش نشسته و با تعجب به من نگاه میکنه

_تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاه پرتعجبی بهش انداختم و گفتم

_چی؟ من؟

کمی فکر کرد و سرش رو برگردوند و به نقطه ای خیره شد

_ا...این چیه دیگه؟

از رختخواب بلند شدم و به دستمال خونی نگاهی انداختم حالا زمان نقش بازی کردن شروع شده...

_خب..خب این معلومه چیه

با خجالت سرم رو انداختم پایین که گفت

_اما من چیزی یادم نمیداد

بهش نگاهی انداختم و گفتم

_یعنی چی؟

_بهم بگو دیشب چه اتفاقی افتاد؟

_یعنی چی بگم چه اتفاقی افتاد شما حالتون خوبه؟

_دهنت رو ببند و فقط تعریف کن

چشمام رو بستم و سعی کردم دروغی که تو ذهنم بود رو جفت و جور کنم

_خب شما دیشب اومدین تو اتاق بعدشم که ...

_خب الان چرا من لباس تنمه؟

رنگ از رخم پرید

چرا به این فکر نکرده بودم

_خب...چیزه

خودتون گفتین سردتونه و لباساتون رو پوشیدین

سری تکون داد و گفت

_عجیبه که چیزی یادم نمیاد

نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_در هر صورت بهتره بدونی این اتفاق کاملا ناخواسته بوده

هیچ تمایلی به بودن با تو ندارم

و این اتفاق دوباره تکرار نمیشه

پس بهتره به من دل نبندی

به سرعت از جاش بلند شد و از اتاق بیرون زد...

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم

خداروشکر تا اینجا بخیر گذشت

اگر این پارچه رو هم باور کنن

همه چیز تموم میشه و خیالم راحت میشه

و از طرفی خیالم راحت شده بود که شهریار گفت دیگه قرار نیست به من نزدیک بشه

_خدایا ازت ممنونم که من رو فراموش نکردی

بعد از جمع کردن رختخواب ها یکی از لباس های مشکی که در کمد بود رو به تن کردم

عروس بودم اما عروس عزاداری که از روز اول عروسیم بختم و رختم سیاه بود

به طبقه ی پایین رفتم که با ایمان رو به رو شدم

_سلام خانوم جون خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم

_سلام، بله خوبم

اهل خونه کجان؟

نشستن صبحانه میخورن

برو تو آشپزخونه تا پیام

سری تکون دادم و به سمت حیاط رفتم

صحرا
آشپزخونه گوشه ی حیاط بود

_سلام ملوک خانم

ملوک گوشه چشمی نازک کرد و سرش رو برگردوند از این رفتارش تعجب کردم
من کاری کرده بودم که ناخواسته ناراحتش کرده باشم؟

با اومدن ایمان به آشپزخانه لبخندی زدم که گفت

_گل از گلت شکفته عروس

چه خبره؟

_وا چی میگی دیوونه

دستی روی صورتم کشیدم و به ملوک اشاره ای کردم که چشماش رو با اطمینان بست و شونه ای بالا انداخت

_راستی صحرا جون خان گفتن بعد از صبحانه بری اتاقت باهات کار داره

با تعجب گفتم

_با من چیکار داره؟

_نمیدونم، فقط زود برو که اون خاله خان باجی هام الاناست که پیداشون شه

و چشمکی زد

بعد از صبحانه با ترس و لرز و به سمت اتاق خان رفتم

تو این مدت اصلا نخواسته بود من رو ببینه

یعنی الان با من چیکار داشت

صحرا

آروم به سمت اتاقش رفتم و در رو زدم

وارد شدم که پشت میزش دیدمش

آروم سلام کردم که گفت

_بشین

با قدم های آهسته به سمت مبل رفتم سرم رو پایین انداختم که گفت

_تو با قاتل پسر من فرقی نداری

بهت گفته بودم بلاخره اینجا همتون رو جمع میکنم ولی فکر نمیکردم به این زودی باشه

دنبال ساره هم هستم

اون رو هم اینجا میارم

_ش...شما میدونی مادر کجاست؟

_آره میدونم

_خب کجا؟

_وقتی اومد از خودش پرس کجا بوده

_پس اگر میدونید کجاست چرا نمیاریش؟

_این سوال ها به تو ربطی نداره

برا این نخواستم بیای

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم که گفت

صحرا

_نمیدونم چرا اینا رو به تو میگم ولی باید بدونی

شهریار رو اینجوری نبین

شهریار فرنگ درس خونده

با تعجب نگاهی بهش انداختم که گفت

_آره درست شنیدی

اونجا عاشق دختری میشه، از عشق مجنون فراتر

اما اون دختر خارجکی به شهریار خیانت میکنه و پولای شهریار رو بالا میکشه

شهریار از اون روز توی این ده کوره خودش رو زندانی کرده و تنها کارش پیک زدنه

اون یه معتاد الکلیه فقط و فقط به خاطر اون دختره

اصلا چیزایی که میشنیدم رو باور نمیکردم

فکرشم نمیکردم شهریار به خاطر یه شکست عشقی به این روز دچار شده باشه

_بعد از اینکه برگشت و آوازه ی عشقش تو کل روستا و روستاهای اطراف پیچید شد مضحکه ی خاص و عام

و سر همین مسئله جون پسر خان پایین رو گرفت

دستم رو روی دهانم گذاشتم وگفتم

_باورم نمیشه

_باید باورت بشه

من به خون بس اعتقادی ندارم

اما به دودلیل تو رو خون بس پسرم قرارداددم

_چه دلایلی؟

_اول به خاطر اینکه من باید تو و مادر و برادرت رو یک جا پیش خودم جمع می کردم

و دوم به خاطر شهریار

عکسی رو جلوم انداخت و گفت

_خوب ببین

با تعجب عکس رو از روی زمین برداشتم و درکمال تعجب عکس خودم رو دیدم

اما اینجا کجا بود

من هیچوقت همچین جایی نبودم که عکس بگیرم

_اما این.....

_این تو نیستی

_اما این شبیه منه؟

_این دختریه که شهریار تو فرنگ بهش دل بسته بود

با حیرت بهش زل زدم و گفتم

_امکان نداره

_متاسفانه امکان داره

اون دختر به شدت به تو شباهت داره

صحرا

و من تورو برای شهریار خون بس آوردم تا شهریار به وسیله ی تو اون دختر رو فراموش کنه و اعتیاد به الکلیش رو کنار بزاره

_اما من چطور میتونم؟اون از من متنفره

_از تو نه،شهریار از اون دختر متنفره

پس سعی کن اون رو به خودت وابسته کنی تا حالش خوب بشه

به فکر فرو رفتم

من تشنه ی آرسام بودم

و برای اون بی تابمی کردم

چطور میتونستم فکری برای عشق از دست رفته ی شهریار کنم

_درضمن

نگاهی به خان انداختم و گفتم

_از صبح ساعت شش بیدارمیشی و برای اهل خانه صبحانه درست میکنی و به کارها میرسی

ملوک کارها رو بهت یاد میده و بعد از اون از اینجا میره

پس همه ی کارهای عمارت از این به بعد روی دوش توئه

پس برای همین ملوک

بهم بی توجهی کرد

شاید چون میخواستم جاش رو بگیرم ناراحت بود

صحرا

_عیبی نداره من با کار مشکلی ندارم

سری تکون داد و گفت

_خوبه

دیگه سفارش نکنم

کارهات رو درست انجام بده

به خصوص کارهایی که مربوط به شهریاره

اگر نجاتش بدی هرچی بخوای به پات میریزم

پس توی این خونه به خودت به چشم خون بس نگاه نکن

با ناراحتی سری تکون دادم

و گفتم

_میتونم برم؟

_برو پیش ملوک و بگو کارها رو خیلی زود بهت یاد بده

چشمی گفتم و از در بیرون زدم و نفسم رو بیرون دادم.....

به سمت آشپزخونه رفتم

ملوک و ایمان رو مشغول کار دیدم

صدام رو صاف کردم و گفتم

_ملوک خانم؟

صحرا

حتی به سمتم برنگشت

چشمام رو بستم و گفتم

_ملوک خانم همیشه بدونم از چی ناراحتی؟

با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت

_خون پسرشون رو ریختی بس نبود اومدی نون منم آجر کردی

حالا من باید چیکار کنم به هفت نفر آدم بگم سنگ سق بزنن؟

چشمام رو با ناراحتی بستم و گفتم

_اما ملوک خانم

این زندگی اونی نیست که من میخوام، مگه من خواستم صادق پسرشون رو بکشه هان؟

من خواستم خون بس پیام به زندگی یه مرد الکی؟

من میخواستم مادرم آواره بشه

یا من میخواستم که بشم پیش خدمت خونه ی خان

و نون شما رو آجر کنم؟

ملوک سرش رو برگردوند و گفت

_خدا از آه یتیمای گرسنه ام نمیگذره خان، خدا روسیاهتون کنه

واقعا دلم براش سوخت

تحمل این یکی رو نداشتم که به خاطر من یه نفر بی شام شب سرش رو زمین بزاره

صحرا

آروم به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم

دست روی کتفش گذاشتم و گفتم

_ملوک خانم تو رو خدا فکر نکن این زندگی خیلی برای من لذت بخشه

من به خواست خودم نیومدم

و قول میدم اجازه ندم که نون تو آجر بشه

با چشم های اشکی بهم نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت

دستم رو مشت کردم و به سمت در رفتم و به صدا زدن های ایمان توجهی نکردم

یک راست به سمت اتاق خان رفتم و در نزده وارد شدم

_گوش کن آقای خان

با تعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم

_پدرم رو کشتی حرف نزدم، برادرم رو بیچاره کردی حرف نزدم

مادرم رو آواره کردی چیزی نگفتم

من رو سیاه بخت کردی بازم چیزی نگفتم

اما اجازه نمیدم آه یک زن بیچاره که چشم و امیدش به نونیه که از اینجا درمیاره عمری دامن گیرم بشه

متوجهی چی میگم؟

_از چی حرف میزنی دختر؟

_از ملوک

صحرا
من کلفتیتو میکنم خان

نوکریتو میکنم، اما نون ملوک رو آجر نکن، اون بچه یتیم داره

بزار با نونی که بهشون میده خوشحال باشه

خان نگاه عمیقی بهم انداخت

و تکونی به سرش داد و گفت

... برو به کارت برس دختر

به ملوک بگو بیاد اینجا

... لطفا...

نگاه بدی بهم انداخت که لال شدم و از در بیرون زدم

با ناراحتی به سمت آشپزخونه رفتم که ملوک در حال گریه بود و ایمان کمرش رو ماساژ میداد

با ورود من نگاه خیره ی ملوک که بهم ثابت شد احساس عجز کردم و سرم رو پایین انداختم

... ملوک خانم، خان باهات کار داره

ملوک از جاش بلند شد و گفت

...ن... نکنه چیزی بهش گفتی

تو... تو رو خدا چیز بدی بهش گفتی خانم جان؟

... نه بخدا، من فقط ازش خواستم...

... بخدا قسم که اگر چغلی من رو پیش خان برده باشی من خون تو یکی رو میریزم

به سرعت از کنارم رد شد و تنه ای بهم زد

صحرا

اشک هام روی گونه ام جاری شد و به زمین خیره شدم

ایمان بهم نزدیک شد و گفت

_صحرا جان، چرا خودت رو ناراحت میکنی، میدونم تو نیتت خیره

ملوک خانم زن خیلی خوبیه

پدر مادر علیل و پنج تا بچه یتیم رو دستشده و خرج اونا رو میده

برای همین ناراحته و فکر میکنه تو جاش رو گرفتی

سرم رو پایین انداختم و اشک هام رو پاک کردم

_اما بخدا من به خان چیز بدی نگفتم فقط گفتم.....

_میدونم عزیزم من تورومیشناسم

ایمان مشغول حرف زدن بود که نگهبان جلوی در اومد وگفت

_ایمان خانم، خانم های روستا اومدن

با تعجب به ایمان نگاه کردم وگفتم

_وای خدا حالا چیکار کنم؟

ایمان زد زیر خنده وگفت

_وای صحرا خیلی تابلویی

پاشو برو تو اتاقت دختر پاشو

میام صدات میکنم

صحرا

با عجله به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم

دستم رو روی قلبم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم

_خدایا کمکم کن

خودت پناهم باش

مدام توی اتاق رژه میرفتم و قدم میزدم

به سمت پنجره رفتم و به حیاط عمارت نگاهی انداختم

شهریار رو دیدم که باحالی نزار لب حوض نشست و مشت هاش رو پر از آب می کرد و به صورتش می پاشید

واقعا حالا که از احساساتش باخبر شده بودم به جای حس نفرت

حس ترحم و دلسوزی تمام وجودم رو پر کرده بود

مگه یه دختر جز عشق توی زندگیش چی میخواد جز عشق معشوقش

جز محبت معشوق و نگاه های عاشقانه ی اون

شهریار که از مجنونم عاشق تر بود پس چرا اون دختر عشقش رو ندید و بهش خیانت کرد

شونه ای بالا انداختم

ایمان وارد اتاق شد و گفت

_صحرا زود باش دستمالت رو بزار لای این پارچه ،بعد اگه همه چی رو به راه بود میام صدات میکنم

با ترسو لرز

دستمالت خونی رو لای پارچه پیچیدم و به دست ایمان دادم

صحرا

با خروج ایمان از در اتاقم روی زمین نشستم و ناخونام رو به دندون گرفتم

اونقدر استرس داشتم که دست و پام مدام در حال لرزش بود

چشم هام رو بستم و مدام اسم خدا رو زیر لب زمزمه میکردم

خدایا رو سیاهم نکن ازت خواهش میکنم

با کوبیده شدن در از جا بلند شدم

شهریار وارد اتاق شد نگاه سرسری بهم انداخت و گفت

_نمیخواستم مزاحم بشم

نمیدونم کی لباسام رو آورده تو این اتاق اومدم لباس بردارم

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_نه اختیار دارین بفرمایید

شهریار به سمت کمد رفت و مشغول جستجوی لباس مورد نظرش شد و گفت

_چرا تو مجلس این افریته ها نیستی؟

از حرفش خندم گرفت و گفتم

_منتظرم صدام کنن

پوزخندی زد و گفت

_حالم از این رسم و رسوم مزخرف داره بهم میخوره

اگه راهی وجود داشت حتما بازم از اینجا فرار میکردم

بهش نگاه کردم و گفتم

صحرا

_خب چرا نمیرید؟

نگاه بدی بهم انداخت

که ناخودآگاه لال شدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم

_ببخشید منظوری نداشتم

شهریار لباسش رو برداشت و از در اتاق بیرون زد

نفسم رو به سختی بیرون دادم ...

ایمان نفس زنون وارد اتاق شد و گفت

_صحرا بدو بیا باید بریم

خیره نگاهش کردم که به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت

_هیییین دختر چرا اینقدر سردی تو؟

_ن...نمیدونم ایمان میترسم

_لولو که نیستن بیا بریم منتظرن

سرو وضعم رو مرتب کردم و به دنبال ایمان به سمت سالن پذیرایی رفتم

ایمان در رو باز کرد و بهم اشاره ای کرد

با ترس و لرز وارد شدم در حالیکه سرم توی یقم فرو رفته بود و صورتم از استرس گر گرفته بود

آروم سلامی دادم که جواب های آرومی شنیدم

اونی که به شهریار میگفت خاله بهم گفت

صحرا

_بیا بشین کنارم عروس

به سمت خاله ی شهریار قدم برداشتم و نزدیکش نشستم و به جمعیت پنج نفره ی اون خانم ها نگاهی انداختم

دستش روروی دستم گذاشت و گفت

_مبارکت باشه عروس

درسته کمی با عروس های دیگه فرق داری ولی وظایفت همونه

سعی کن برای شوهرت زن خوبی باشی

شهریار پسر خوبیه فقط...

سکوتی همه جا رو فرا گرفت و گفت

_سعی کن برای خان زود نوه بیاری

اینجوری شاید بتونی از عمق نفرت بقیه هم کم کنی

صورتتم آتیش گرفت و در دلم پوزخندی زدم

چقدر خوش خیال بودن

در دل خدا رو شکر کردم که این داستان خیلی خوب جمع شد

هرچقد شکر خدا رو به جا میوردم بازم کم بود

روسپاهی درد بدی بود

اون هم بخاطر کسی که دیگه حتی یکبار هم سراغم رو نگرفت

سرم رو پایین انداختم و دیگه اصلا متوجه حرف های خاله و بقیه نشدم

صحرا

برام عجیب بود که اون عمه خانم چرا نبود

خیلی وقت بود که ندیده بودمش

باید از ایمان راجع بهش میپرسیدم

با تموم شدن حرف های زنونه،

خانم ها از جاشون بلند شدن و عزم رفتن کردن

تا کنار در ورودی سالن بدرقشون کردم در رو بستم و به پشت در تکیه دادم و چشم هام رو چند ثانیه ای بستم

این هم رد شد

چشمام رو باز کردم و هین بلندی گفتم ودستم رو روی قلبم گذاشتم

شهریار نگاهی بهم انداخت وگفت

_نکنه تو هم چیزی میزنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

_یعنی چی؟

سر آستینش رو درست کرد وگفت

_آخه دیدم داری لبخند میزنی میخواستم ببینم فازت چیه

خندم رو به زور جمع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم

شهریار هم وقتی مست نبود و حالش خوب بود

آدم جالبی به نظر می رسید....

صحرا

وارد آشپزخونه که شدم ملوک و ایمان رو در حال خندیدن و قهقهه زدن دیدم

_ همیشه به خنده، به چی میخندین؟

ملوک نگاهی بهم انداخت و به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت

_ صحرا خانم، خیلی ازت معذرت میخوام من زود قضاوتت کردم

_ خدا ببخشه، چی شده؟

_ خان به خاطر تو راضی شد یه کار دیگه بهم بده

_ خداروشکر، چه کاری؟

_ تو مدرسه و خوابگاه بچه ها کار رو بهم داد خداروشکر دستمزدشم بیشتره

خدا عوضش رو چندبرابر بهت بده

لبخندی زدم و گفتم

_ خیلی خوشحال شدم ملوک خانم

هرجا هستین موفق باشید

_ قربونت برم خانم جون

_ عزیزدلم چه حرفیه

واقعا خوشحال شده بودم که خان

اونقدر اهام که نشون میده آدم بدی نبود و به خاطر من کسی نونش آجر نمیشه

صحرا

ملوک خانم در عرض دوروز همه ی کارهای خونه رو بهم یاد داد

خداروشمر اینبار دوشیدن شیر گاو و گوسفند ها به عهده ی من نبود

فقط از صبح زود صبحانه رو آماده میکردم

و بعد از جمع کردن سفره، لباسها رو میشستم و حیاط رو آب و جارو میکردم

و بعد مشغول پخت و پز ناهار میشدم و باقی کارهایی که ملوک برام توضیح داده بود

خیلی زود به کارهام عادت کرده بودم

و از اینکه بیکار نبودم و کاری برای انجام دادن داشتم احساس خوبی داشتم

عمه خانم و مادر شهریار هم به شهر رفته بودن تا مدتی رو توی خونه ی دختر عمه خانم بگذرونن

سه روز بعد عقد هم شهریار و خان برای انجام معاملاتی به بیرون روستا رفتن

و هیچکس خبرنداشت کجا رفتن

از روز عقدم بیست روز میگذشت و سی و دو روز بود که از آرسام بی خبر بودم

هرچقدر میخواستم نسبت بهش بی تفاوت و متنفر باشم برعکس دوچندان عشقش رو بیشتر در قلبم حس میکردم

شهریار خیلی کم حرف بود

صبح زود بیرون میرفت و آخر شب ها مست برمیگشت

اون گوشه ای از اتاق میخوابید و من گوشه ی دیگه ی اتاق

همونطور که من بهش بی تفاوت بودم اون هم به من بی احساس بود و به زور دوکلمه ای باهام هم کلام میشد.....

صحرا

_ایمان اون زردچوبه رو بده به من

هنوز لباس ها رو هم نشستم زود باش

_وای خودت بردار دیگه صحرا چقدر کندی، من باید برم چرا

هنوز به چوپانا صبحانه ندادم

تمام محتویات معدم رو توی دهانم حس کردم دستم رو جلوی دهانم گرفتم و به سرعت به سمت دستشویی گوشه

ی حیاط رفتم

اونقدر عرق زدم که حس میکردم چیزی توی معدم باقی نمونده

احتمالا صبحانه رو زیاد خورده بودم و رو دل کرده بودم

از دستشویی که بیرون زدم

ایمان سراسیمه به سمتم اومد وگفت

_خدا مرگم بده صحرا چته؟ مسموم شدی؟

_آره احتمالا چیزی نیست، خوبم

_باشه پس تو برو سر وقت غذا

من میرم دشت

سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم

بوی پیاز سرخ شده و مواد غذایی به شدت حالم رو بد میکرد

دستمالی دور بینی و دهانم پیچیدم و به ادامه ی کارم مشغول شدم

صحرا

_سلام

به پشت سرم نگاهی کردم که دیدم شهریار وارد آشپزخانه شد

درحالیکه سرش رو فشار میده

دستمال رو از روی صورتم پایین کشیدم و گفتم

_سلام

حالتون خوب نیست؟

_نمیدونم خیلی سردرد دارم

تو چرا اوت دستمال رو بستتی؟

_بوی غذا حالم رو بد کرد

سری تکون دادو گفت

_آخ این سردرد امونم رو بریده

یک لحظه

فقط برای یک لحظه تصویر آرسام جلوی چشمم اومد

اون موقع که از سردرد نمیتونست روی پاهاش وایسته

چشم هام به سرعت مملو از اشک شد

سرم رو برگردوندم و اشک هام رو پاک کردم بغضم رو مهار کردم

و به دنبال نعنای و نبات و باقی چاشنی هایی که توی دم کرده ای که برای آرسام آماده کرده بودم گشتم

همه رو توی قوری ریختم و جوشوندم

بعد از چند دقیقه جوشونده رو جلوی شهریار گذاشتم و با بغض گفتم

صحرا

_بخور، معجزه میکند

شهریار که متوجه صدای بغض دارم شد گفت

_چرا صدات اینجوریه؟

_چیزی نیست یاد مادرم افتادم

_به زودی میارمش پیشت

_واقعا راست میگی؟

_آره

شهریار جوشونده رو یک نفس سر کشید و گفت

_این چی بود دیگه اه

بیشتر به یاد آرسام افتادم و ناخودآگاه زدم زیر گریه

شهریار با تعجب بهم خیره شد

و از تغییر رفتار ناگهانییم حیرت زده بهم خیره شد....

_چیشده که اینجوری گریه میکنی

یعنی باور کنم دلیلش فقط دلتنگی برای مادرته؟

اشک هام رو آروم پاک کردم و سری تکون دادم

به سمت قابلمه ی غذا برگشتم

شال روروی صورتم کشیدم و به غذا درست کردن ادامه دادم

فکر آرسام لحظه ای مجالم نمیداد

صحرا
و اشک هام پی در پی جاری میشد
شهریار پشت سرم ایستاد

و لیوان رو به سمتم گرفت وگفت
_نمیدونم این جوشونده چی داشت
ولی واقعا معجزه بود

ممنونم

و خیلی زود آشپزخونه رو ترک کرد
چرا نمیتونستم به شهریار حسی داشته باشم
چرا حتی لحظه ای نمیتونست جای آرسام رو توی ذهنم بگیره

بعد از اینکه ناهار رو کشیدم
و برای نگهبان ها هم توی آشپزخونه سفره ی جداگانه ای انداختم
برای خودم و ایمان هم غذا کشیدم و نشستم

_آخ کمرم صاف نمیشه دیگه

_والا گفتمی ها، امروز خیلی سنگین بود

میل زیادی به غذا نداشتم اما برای اینکه ضعف نکنم باید غذا میخوردم

صحرا

قاشق اول رو که به دهانم نزدیک کردم بوی غذا تمام دلم رو زیر و رو کرد و از جلوی نگهبان ها رد شدم و به سمت دستشویی دویدم

اصلا نمیفهمیدم امروز چه مرگم شده بود که مدام حالت تهوع داشتم

میل به غذا خوردنم رو از دست دادم

به آشپزخونه که برگشتم نگهبان ها با تعجب بهم نگاه میکردن

به سمت ایمان رفتم که گفت

_دختر تو چی شدی امروز

اصلا طبیعی نیست که اینقدر حالت بد بشه

_نمیدونم اصلا رو به راه نیستم

_میخواهی ببرمت بهداری؟

لبخندی زدم و گفتم

_چه شوهر خوبی هستی ایمان

خنده ای کرد و گفت

_خوبیم بهت نیومده

اگه میتونی بیا بریم ظرفا رو جمع کنیم

_بریم

به همراه ایمان به سالن غذا خوری عمارت رفتیم که شهریار و خان رو توی سالن دیدیم

صحرا

سرم رو پایین انداختم و ظرف های روی میز رو جمع کردم

سرگیجه ی عجیبی گرفته بودم

دستم رو به صدلی تکیه دادم و چشمام رو برای لحظه ای بستم

و وقتی چشمام رو باز کردم متوجه شهریار شدم که بهم خیره شده و خیلی زود سرش رو برگردوند

چند بشقاب و لیوان رو برداشتم و میخواستم به سمت در خروجی عمارت برم که به شدت سرگیجه گرفتم و دیگه

نتونستم وزن خودم رو تحمل کنم و به زمین سقوط کردم

و ظرف ها هم با صدای بدی به زمین کوبیده شد

چشم هام رو سیاهی در برگرفت و دیگه چیزی نفهمیدم....

با احساس سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم

چشمام رو که باز کردم فضا به شدت برام غریبه و نا آشنا بود از جام بلند شدم که سرم درد بدی گرفت و آخی گفتم

در باز شد و شهریار وارد شد

لبخندی بهم زد و گفت

__بهتری؟

با تعجب و چشم های از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم و به اطرافم نگاهی انداختم

با من بود یعنی؟

__چیه، خوب نیستی؟

صحرا

_با من بودی؟

خنده ای کرد وگفت

_مگه غیر از تو کسیم اینجا هست؟

ابروهام رو بالا انداختم که نزدیکم شد و دستم رو گرفت که با تعجب گفتم

_فکر کنم شما خوب نیستین

ما کجاییم؟

_بهداری، یادت نمیاد چی شد؟

کمی فکر کردم و آخرین تصویر

صحنه ی به زمین افتادنم به یادم اومد

_آهان، من زمین افتادم

اما چیز خاصی نبود که نیاز به بهداری اومدن داشته باشه

کمی مسموم شده بودم

شهریار خنده ی بلندی کرد وگفت

_مسموم؟عجب دکتری هستی ها

با تعجب گفتم

_یعنی چی؟

دستم رو محکم تر فشرد وگفت

_خان زاده تو راه داریم

صحرا
اول معنی حرفش رو درست متوجه نشدم

خان زاده.....

_یعنی چی خان زاده... که یعنی

بچه ی خان .. یعنی

به سرعت سرم رو بالا آوردم که گفت

_بله ، شما داری مادر میشی

چشم هام رو بستم و سعی کردم حرفی که شهريار زد رو هضم کنم

اما به جاش

قطرات پيای اشک بود که روی صورتم جاری میشد

_دیگه چرا گریه میکنی؟

_ای خدا من چرا اینقدر بدبختم

شهريار دستم رو رها کرد و گفت

_منظورت چیه که بدبختی؟

تو داری مادر میشی و میگی بدبختی؟ خوشبختی بیشتر از این که مادر نوه ی خان باشی

خدایا چرا با من اینکارو کردی

این بچه ، بچه ی آرسام بود نه بچه ی شهريار

حالا من باید با این بچه ی بی پدر چیکار می کردم خدایا آخه چرا ...

صحرا

_ با توام چرا جواب نمیدی؟

هق هقم بیشتر شد

که کلافه نفسش رو بیرون داد وگفت

_ آخه درد تو چیه دختر

چرا اینجوری میکنی

سرش رو پایین انداخت و شنیدم که زیر لب گفت

_ نکنه توهم میخواستی بری

با شنیدن این حرف ها چشمام رو بستم و زیر پتورفتم

فقط صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم

خدایا حالا باید چیکار میکردم

حالا من با بچه ی آرسام باید چیکار میکردم

اگه کسی میفهمید باید چه غلطی میکردم

خدایا تو که به من کمک کردی و روسیاهیم رو مخفی کردی

این بچه دیگه این وسط چی بود

اونقدر گریه کردم و اشک ریختم که نمیدونم چند دقیقه یا چندساعت گذشت که شهریار به اتاق برگشت و گفت

_ اگر آماده ای و مشکلی نداری بلند شو باید به خونه برگردیم

حتی روی نگاه کردن به شهریار رو هم نداشتم

صحرا

مدام سرم رو پایین می انداختم و اشک هام رو پاک میکردم

به همراه شهریار سوار ماشین شدیم و به سمت عمارت برگشتیم...

"از زبان آرسام"

_ دست از سرم بردار ولید

اه تو چی میخوای هرروز آویزون منی

_ بشکنه دست بی نمک

پاشو دیگه آرسام بس کن این کاراتو

میدونی چندروزه که صحرا رفته؟

سیگارم رو توی جا سیگاری خاموش کردم و نگاه سردی بهش انداختم و گفتم

_ خب بعدش؟

_ به نگاه به خودت تو آینه انداختی

میدونی چه شکلی شدی؟

_ هرشکلی که شدم به خودم مربوطه، اینقدر آینه ی دق من نباش

به سمت شیشه ی مشروبم رفتم و میخواستم سر بکشم که ولید شیشه رو از دستم گرفت و به زمین کوبید

_ تو چه مرگنه مرد به خودت بیا

_ از خونه ی من برو بیرون

صحرا

_آرسام ازت خواهش میکنم بگو دردت چیه

نه ازخونه بیرون میری، نه دانشگاه میری، نه عین آدمیزاد رفتار میکنی

درد تو فقط اون دختره؟

انگشت اشارم رو نزدیک چشمش بردم وگفتم

_هزار بار گفتم اون فقط یه دختر عادی نبود

اون زن من بود میفهمی، من بااون زندگی کردم و خیلی بیشتر از ریحانه بهش وابسته شدم

اون زن من بود ولی به ناحق ازم گرفتنش

دوباره میرم سراغش مطمئن باش این بار پشش میگیرم....

ولید بازو هام رو محکم گرفت و گفت

_آرسام تو تا حالا پنج بار رفتی ولی دیدی که چی شد

هرروز این راه طولانی رو سپری کن و برو آخرش چی عایدت میشه

دیدید که بار آخرم جووری کتک خوردی که دوروز توی بیمارستان بودی

صحرا الان شوهر داره میفهمی

اون ناموس یکی دیگست بفهم...

دستاش رو پایین انداختم وگفتم

_یادت نره که اول ناموس من بود

فراموش نکن که اونا ناموس من رو دزدیدن و باید اون رو به من پس بدن حالا تحت هر شرایطی

اصلا برام مهم نبود که چه اتفاقی برام میوفته اما من صحرا رو پس میگرفتم حالا به هر قیمتی تو این مدتی که نبود تازه فهمیدم چقدر برام عزیز و قابل ستایش بوده و چقدر به وجودش احتیاج داشتم فردا دوباره به روستا میرفتم و اینبار تحت هر شرایطی شده باید میدیدمش و باهاش حرف میزدم دیگه نمیتونستم نبود صحرا رو طاقت بیارم

"از زبان صحرا"

با رسیدن به درب عمارت شهریار زودتر از من از ماشین پیاده شد

و در کنار من رو باز کرد

دستش رو به سمتم دراز کرد

باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم

_چیه؟

_بیا پایین دیگه

_خب خودم میتونم بیام، فلج که نیستم

شهریار دستش رو جمع کرد و زیرلب گفت

_خوبیم بهت نیومده

لبخند هم نزدم

اصلا حس و حال خوبی نداشتم و مدام پشت پلک هام سنگینی اشک رو حس میکردم

صحرا

آرسام نامرد... کجایی ببینی من رو با دنیایی از رو سیاهی رها کردی

دیگه حتی اگر برگردی هم حاضر نیستم لحظه ای بهت نگاه کنم

و برای این بچه هم تنهایی تصمیم میگیرم

پشت سر شهریار به سمت عمارت راه افتادم که ایمان اسفند به دست جلوی در اومد

_ اسفند اسفند دونه دونه

اسفند سی و سه دونه

بترکه چشم حسود

اسفند رو بهم نزدیک کرد و دور سرم چرخوند که بوی اسفند حال رو بد کرد و دستم رو جلوی دهانم گرفتم که

شهریار دست ایمان رو پس زد و گفت

_ چیکار میکنی دیوونه

مگه نمیبینی حالش بد میشه

ایمان با تعجب به شهریار زل زد که چشمکی براش زد

سرش رو پایین انداخت

دلَم برای سادگیش سوخت تو فرصت مناسب باهش حرف میزدم

به سمت عمارت رفتیم که ایمان پشت سرمون داد زد

_ آقا، پدرتون گفتن تا اومدین برید پیششون

حالا این پیرمرد بد ذات رو باید کجای دلَم میگذاشتم

معلوم نبود باز میخواست چجوری خوردم کنه

صحرا

_بیا بریم پیش خان بابا ببینیم چیکارمون داره

حرفی نزدم و پشت سرش راه افتادم

با رسیدن به اتاق خان

شهریار چند تقه به در زد و بعدوارد شد

من هم پشت سرش وارد شدم

خان با لبخند از روی مبل بلند شد و گفت

_مبارک باشه

خبرش رو شنیدم

بلاخره من هم صاحب نوه ی پسری میشم

سرم رو پایین انداختم و چشمام رو بستم

با چه زبونی باید بگم این بچه، بچه ی شما نیست آخه چطوری بگم

_چیه عروس چرا سرت پایینه؟

به سرعت سرم رو بالا آوردم و گفتم

_م...من؟هیچی همینطوری

کمی حال ندارم

_گفتم بیای که چیزی رو گوشزد کنم

آب گلوم رو قورت دادم که گفت

صحرا

_ فکر نکن چون حامله ای

وظایف ساقط میشه

برعکس....هم به وظایف تو خونه میرسی،هم مراقب نوه ی منی

اگر کوچیکترین اتفاقی براش بیوفته تو و خانواد تو نابود میکنم

با اخم و نفرت بهش خیره شده بودم

_اما خان بابا...

_اما نداره

مگه بقیه زن های روستا چطور زندگی کردن و بچه دار شدن

این هم یکی مثل اونا

نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_امروز رو استراحت کن

از فردا برگرد سرکارت

شهریار با شرمندگی به نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت

که گفتم

_مشکلی نیست،من از کار فراری نیستم

_خوبه،در رو پشت سرتون ببندید

با این حرفش دندون قروچه ای کردم و به سمت در رفتم

که گفت

صحرا
_در ضمن

فردا ایمان همراه من و شهریار به شهر میاد برای کمک

فردا جای اون همه ی کارها رو میکنی و صبحانه و ناهار چوپان ها رو برایشون میبری

چشمام رو محکم روی هم فشردم و از در بیرون زدم

واقعا حالم از این مرد و استبدادش بهم میخورد

_صحرا....

اولین بار بود که شهریار من رو به اسم صدا میزد

ناخودآگاه سر جام ایستادم و منتظر شدم ادامه ی حرفش رو بزنه

_من واقعاتاسفم

هیچ کاری از من برنمیاد

اما باهاش صحبت میکنم...

_چه نیازی به صحبت هست؟ کار کردن کسی رو نکشته

من هم یکی مثله بقیه

_اما بچه....

_بچه چیزیش نمیشه

دلم نمیخواست اصلا شهریار به این بچه حسنی داشته باشه

حتی خودمم بهش حسنی نداشتم برعکس اون رو ثمره ی یک گناه میدونستم

و در اولین فرصت از بین میبردمش

صحرا

من یه بچه ی بی پدر رو نمیخواستم

تمام شب رو با آشفتگی و کابوس گذروندم

و اشک هام لحظه ای بند نمیشد

شهریار هم اون شب به عمارت برنگشت

شهریار آدم خوبی بود

و برای بچه ای که فکر میکرد بچه ی خودش از همین حالا ذوق و شوق نشون میداد اما من این رو نمیخواستم

من این بچه رو نمیخواستم اما چطور باید از بین میبردمش چطور...

صبح زود از جا بلند شدم نمازم رو خوندم و به سمت آغل رفتم

تا به جای ایمان شیر گاو و گوسفند ها رو بدوشم

با اینکار به شدت به یاد گذشته افتادم به یاد روزهایی که جز مادرم، نه آرسام میشناختم نه شهریار و نه خان و نه

هیچکس دیگه

روزهای سختی بود اما حداقل روحم آزرده و زخمی نبود و حتی بچه ی بی پدری هم در کار نبود

پدری که خدا میدونست الان کجاست و پی چه عیاشی میره

شاید هم با ریحانه خوشه

وزندگیش رو با اون ساخته

اشک هام رو پاک کرد و به آشپزخونه رفتم

صبحانه رو آماده کردم

ایمان از شب قبل به منزل پدریش رفته بود

صحرا

و تمام کارها به دوش من افتاده بود

میز رو چیدم که شهریار و خان باهم به سمت میز اومدن

صبح بخیر آرومی گفتم اما جوابی نشنیدم

هر دو قیافه ی درهمی به خودشون گرفته بودن

چیزی نگفتم و خیلی زود اونجا رو ترک کردم

بعد از اینکه ظرف ها رو جمع کردم

به پختن غذا مشغول شدم

کمرم رو صاف کردم و روی صندلی نشستم

دلهره ی عجیبی به سراغم اومده بود اما دلیلش رو نمیفهمیدم

دستی روی شکمم کشیدم و گفتم

_حالا باید باتو چیکار کنم

این چه وقت اومدن بود آخه

سرم روروی میز گذاشتم و به سرعت اشک های گرم صورتم رو پوشوند

ساعت یازده و نیم شده بود

بعد از اینکه آماده شدم

ناهار و وسایل مورد نیاز چوپان ها رو بقچه بندی کردم و از در عمارت بیرون زدم

"از زبان آرسام"

صحرا

دیگه نمیتونستم دوام بیارم

واقعا به آخر رسیده بودم

شبانہ حرکت کردم و به سمت روستا راه افتادم

مدام خواب به چشمم میومد اما خیال و فکر صحرا خواب رو ازم دور میکرد

این بار دیگه باید میدیدمش

نمیتونستم بدون دیدن صحرا برگردم

اونقدر با سرعت رانندگی کرده بودم که مسیر ده ساعته رو شش ساعته به آخر رسوندم

ماشین رو در کوچه روبه روی اون عمارت پارک کردم

نگاهی به ساعت انداختم که هفت صبح رو نشون میداد

مسلم الان صحرا خواب بود

منتظر میشم تا شاید اون بیرون بیاد

اگه نیومد من وارد میشم

اونقدر به اون در خیره شدم که گردنم اذیت شد سرم رو که روی فرمان ماشین گذاشتم و طولی نکشید که خوابم برد

گردنم رو ماساژ دادم و با اکراه سرم رو بالا آوردم

به ساعت نگاهی انداختم

که یازده و نیم رو نشون میداد

چشمام از فرط تعجب باز شد

_من چقدر خوابیدم ای خدا

صحرا
از ماشین پیاده شدم

و به عمارت خیره شدم که در آخرین لحظه صحرا رو دیدم که با چند کیسه از جلوی چشمم دور شد

با حیرت نگاهش کردم و چشمم رو ماساژ دادم

مطمئن بودم خودشه

با فاصله به دنبالش راه افتادم

تا در یک جای مناسب باهاش صحبت کنم

از دور دیدم که به دشت رفت

و کیسه ها رو به دست چوپانی داد و برگشت

در میانه ی راه نشست و نگاهی به روبه رو انداخت و به اون سمت حرکت کرد

فرصت مناسبی بود

به دنبالش رفتم که دیدم

زیر سایه ی درختی در کنار رودخانه نشسته

دلَم برایش ضعف رفت

عزیزدل آرسام باهمه ی سادگیش

هرکسی رو به خودش شیفته میکرد

آروم به سمتش قدم برداشتم و کمی بافاصله ایستادم

_سلام

نگاهی بهم انداخت و اول با تعجب بهم خیره شد

و به سرعت از جاش بلند شد و انگشتش رو به سمتم کشید و گفت

صحرا

_ت...تو؟

_صحرا...منم آرسام

آرسام نامرد

جلوتر اومد اونقدر جلو که در یک قدمیم قرار گرفت

دستش رو آروم روی صورتم گذاشت که چشم هام رو بستم

دستش رو به سرعت پس کشید و روی دهانش گذاشت و زد زیر گریه

_صحرا توروخدا نریز این مرواریدارو

ببخش منو

ببخش که تنهات گذاشتم

من رو ببخش ازت خواهش میکنم

_چرا اومدی آخه چرا اومدی

دستم رو آروم پایین انداختم و گفتم

_چی میگی صحرا

یعنی چی چرا اومدم، اومدم تورو ببرم

با چشم های اشکی بهم خیره شد و گفت

_الان انتظار داری همراهت بیام؟

_گوش کن صحرا میدونم الان اسم اون مرتیکه تو شناسنامته

ولی بهت قول میدم خیلی زود پاکش کنم باشه بهم اعتماد کن

صحرا

دستش رو جلوی دهانش گذاشت و هق هق میزد

دستش رو گرفتم و گفتم

_چرا گریه میکنی صحرا تورو خدا بیا همین الان بریم

من همه چی رو درست میکنم

دستش رو از دستم پس کشید و با نفرت توچشمام خیره شد وگفت

_خیلی زود از اینجا برو میفهمی

دیگه هم سراغ من رو نگیر

من خوشبختم درکنار شوهرم پس برو

_چی میگی صحرا

من به خاطر تو اومدم کجا برم توروخدا بیا بریم

دستش رو گرفتم که دوباره دستش رو کشید و گفت

_من حامله ام میفهمی

باید این بچه رو زیر سایه ی پدرش بزرگ کنم

برای لحظه ای کر شدم

حس میکردم دیگه هیچی نمیشنوم

صحرا گفت چی

_ت...تو چی گفتی؟

صحرا

_ نشنیدی چی گفتم؟

_ تو دروغ میگی، تو یه دروغگویی

تو که از من بدت نمیومد صحرا پس چرا الان اینجوری رفتار میکنی

بیا بریم خواهش میکنم

اینقدر دروغ نگو به من

عقد میکنیم و میریم پیش مامان بابا

دست هیچکس بهمون نمیرسه

_ اگه یکبار دیگه دنبالم بیای قول نمیدم زنده به خونت برگردی

پس هم به نفع منه هم تو که ازم فاصله بگیری پس برو

صحرا ازن فاصله گرفت و با قدم های شل و وارفته ازم دور شد

در لحظه ی آخر به سمتش برگشتم و گفتم

_ صحرا این فرصت آخر من و توئه

فکر کن ازت خواهش میکنم

اگه بری دیگه هیچ فرصتی برامون نیمونه

صحرا لحظه ای ایستاد

دستش رو به سمت صورتش برد اشک هاش رو پاک کرد و به راهش ادامه داد

خورد شدم و به زمین افتادم

صحرا

بعد از اینکه غذای چوپان ها رو دادم

روی سکویی نشستم تا استراحت کنم که چشمم خورد به منظره ی زیبای روبه روم

فکر آرسام لحظه ای رهام نمیکرد

زیر سایه ی درخت نشستم و چشمام رو بستم و چشم های آرسام رو توی خیالم تصور کردم

_سلام

اول فکر میکرد رویای منه

فکر میکردم شاید چون زیاد بهش فکر کردم جلوی چشمام اومده

اما وقتی صورتش رو لمس کردم

دیوونه شدم

آخه چرا الان برگشت

چی میشد اگه دوروز قبل پیداش میشد

قبل از اینکه خبر بارداری من به گوش عالم و آدم برسه

وقتی بهم گفت که همراهش برم تا عقد کنیم و از همه فاصله بگیریم حس میکردم قلبم دیگه نمیزنه

اما چطور میتونستم برم

مادر و صادق توی چنگال خان اسیر بودن

تنها کسی که از مادر خبر داشت خان بود و مطمئن بودم اگر خطایی ازم ببینه اولین صدمه رو به اون میزنه

و حالا هم این بچه

صحرا

که فکر میکنم بچه ی خودشونه و اگر دورش کنم

هر جور شده پیدام میکنن و این بچه رو ازم میگیرن

چطور میتونستم این همه ریسک رو به جون بخرم

حداقل الان نمیشد آرسام من

اما قسم میخورم به محض اینکه

بچه به دنیا اومد و زندگی مادرم رو نجات دادم برگردم پشت قسم میخورم

و وقتی آرسام از فرصت آخر حرف زد حس میکردم روح از تنم خارج شد

اما چاره ای نداشتم

دیگه راهی برام نمونده بود

من نمیتونستم تنها به خودم و عشق بازیم فکر کنم

این وسط جون سه نفر دیگه هم درمیون بود

به سختی از آرسام دل کردم و به سمت عمارت دویدم

و وقتی رسیدم به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم کوبیدم و سرم رو بالشت کوبیدم

و زار زار گریه کردم به بخت بدم

_چرا الان اومدی آخه چرا

چرا من اینقدر بدبختم که زندگیم همیشه برای بقیه سوخت

صحرا
خدایا آخه چرا

سرم اونقدر سنگین شده بود که نفهمیدم کی خوابم برد
با شنیدن صداهای عجیبی چشمم رو باز کردم که اتاق رو در تاریکی دیدم
مگه چند ساعت بود که خوابیده بودم، سرم رو فشار دادم که صدا نزدیک و نزدیک تر شد

صدای فریاد شهریار بود که داشت من رو صدا میزد
با تعجب از جام بلند شدم که در با شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد
جیغی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که شهریار نزدیکم شد
اتاق تاریک بود و نمیتونستم درست چهره اش رو ببینم اما مشخص بود که خیلی عصبانیه

چیشده چرا...

ببند دهنتمه**ر**ز*ه

منتظر بودی من از روستا بیرون برم بعد قرار مدار بازی کنی؟

با تعجب و ترس آب دهانم رو قورت دادم که متوجه شدم دستش به سمت کمر بندش رفت

ترسیده گفتم

چی چی میگی، دیوونه شدی؟

آره دیوونه شدم

معنی دیوونگی هم بهت میفهمونم

صحرا

تو از خوبی و اعتماد من سواستفاده کردی

اما در آخر همتون همینید

خیانتکار

سزای آدم خیانتکار هم مرگه

کمر بند رو دور دستش چرخوند و نزدیکم شد

اشک هام جاری شد و گفتم

_تو...تورو خدا نزدیکم نشو...اهش میکنم

_آره خواهش کن ، فقط التماس کن

به سمتم اومد

کمر بند رو بالا برد و اولین ضربه ی محکم رو روی سینه ام فرود آورد

به زمین افتادم و جیغ زدم اشک هام جاری شد

سریع رو به شکم دراز کشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم تا حداقل ضربه های بعدی به کمرم برخورد کنه

ضربه های محکمش روی کمر و پاهام فرود میومد فقط جیغ میزدم و اشک میریختم و کاری از دستم برنمیومد

آخرین ضربه روی سرم فرود اومد و قسمت جلوی کمر بند روی چشمم کشیده شد

سرم رو گرفتم و آخ بلندی کشیدم و با تار شدن چشم هام چیزی نفهمیدم و به عالم بی خبری فرو رفتم....

به سختی لای یکی از چشم هام رو باز کردم و همون اتاق بهداری روز قبل رو دوباره دیدم

صحرا

تمام اتفاقات از جلوی چشمم رد شد

دستم رو روی چشم آسیب دیدم گذاشتم و از شدت درد آخی گفتم وزود دستم رو برداشتم

ایمان بالای سرم ظاهر شد و دستش رو جلوی دهانش گذاشت و اشک هاش پایین ریخت

_بیدار شدی صحرا

دورت بگردم، الهی کور شم نبینم این روزاتو

چشمم رو با درد بستم پام رو با درد تکون دادم که حس کردم پام خیس شده

با چشم های گشاد شده پتو رو کنار زدم و با درد از جام بلند شدم که شلوارم رو سرخ و خونی دیدم

با بغض و اشک به ایمان خیره شدم و زمزمه کردم

_بچم؟

ایمان دستم رو گرفت و گفت

_نگران نباش آجی، بچه خوبه

دکتر گفت چون خیلی کوچیک بوده از شدت ضربه ها کمی اذیت شده فندق خاله

اما خدارو شکر ضربه ای به خودش وارد نشده

چشم هام رو بستم و آروم خداروشکری گفتم

خداریوشکر که تنها ثمره ی عشقم هنوز پابرجا بود

دستم رو روی شکمم مشت کردم و گفتم

_نمیزارم بلایی سرت بیاد

صحرا
خودم مراقبتم

ایمان لبخندی بهم زد که گفتم

_تو میدونی جریان چیه

چه اتفاقی افتاده؟

ایمان چشم هاش رو بست و گفت

_بعد آقا شهریار برات توضیح میده

من اطلاع زیادی ندارم

چشم هام رو بستم و دیگه چیزی نگفتم

در اتاق به صدا در اومد توجهی نکردم که ایمان گفت

_الان میام آجی

با خروج ایمان از اتاق اشک هام از گوشه ی چشم هام جاری شد

هر جور که باشی آرسام

حتی با اینکه به خاطر تو به ناحق کتک خوردم و جون بچم به خطر افتاد بازم هیچ جوری عشقت رو فراموش نمیکنم

همه چیز من در تو خلاصه میشه آرسام

به خاطر تو و بچمون همه چی رو به جون میخرم

_صحرا جان

چشمم رو باز کردم و نگاه سنگینی به ایمان انداختم که گفت

_آقا شهریار میگن اگه حالت خوبه بهتره به خونه برگردیم

لعنت به اسمت

لعنت به وجودت که زندگیم رو ازم گرفت

و بچم رو بی پدر کرد

_حالم خوبه، بریم

به کمک ایمان از تخت پایین اومدم و از در اتاق بیرون اومدم که شهریار با دیدنم به سمتم اومد و میخواست دستم
رو بگیره که دستم رو پس کشیدم

دستش رو توی موهایش فرو برد و نفسش رو عصبی بیرون داد

جلوتر رفت

در عقب ماشین رو باز کرد

تا بشینیم

با اگراه سوار شدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم

متوجه نگاه های سنگینش از آینه به خودم شدم اما کوچیکترین توجهی نکردم

قبلا دلم برایش میسوخت

اما الان فقط ازش متنفر بودم

حتی اگر دلش به حال من نمیسوخت

فکر میکرد این بچه ی خودش چطور دلش اومد به بچه ی خودش آسیب بزنه

اصلا نمیفهمم از کجا متوجه شده که من آرسام رو دیدم باید حتما ازش میپرسیدم.....

با رسیدن به عمارت با کمک ایمان به سمت اتاقم رفتم و دراز کشیدم

ایمان پتو رو روی تنم کشید و گفت

_میرم برات یه چیزی بیارم بخوری جون به تنت نمونده

_گرسنه ام نیست

_حرف نباشه

زود برمیگردم...

چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو آرام کنم اما ذهنم مدام بین عشق آرسام و نفرت از شهریار میچرخید

در به آرامی باز شد

لای پلکم رو باز کردم و با دیدن قامت شهریار در چارچوب در چشمم رو بستم و گفتم

_برو بیرون نمیخوام ببینمت

حضورش رو کنارم حس کردم

کنارم نشست و گفت

_درسته که کارم درست نبود

اون هم نه به خاطر تو به خاطر بچه

اما قسم میخورم اگه این بچه جونش به خطر نیوفتاد همینجا جونت رو میگرفتم

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم و گفتم

صحرا

_این جای عذر خواهیته

آخه تو چقدر بی چشم و رویی

_بی چشم و رو تویی که با وجود شوهر با یه نامحرم دیگه قرار میزاری

_از کدوم قرار حرف میزنی؟

پوزخندی زد و گفت

_مگه چندبار قرار گذاشتی که یادت نمیاد از کدوم حرف میزنم

_اصل حرفت رو بزن

_از قرار امروزت با اون پسر شهریه حرف میزنم

من تو این مدت اون رو از تو دور کردم اونوقت به محض اینکه

چشمم رو دور دیدی گفتمی به دیدنت بیاد

_آخه مگه من از خونه بیرون میزنم یا وسیله ارتباطی دارم

چطوری باهاش قرار گذاشتم و گفتم بیاد؟

_پس چطور همین امروز که من نبودم باید میومد

_من از این مورد اطلاعی ندارم

اما وقتی بیرون رفتم تا غذای چوپان ها رو بدم سرراهم سبز شد و چندکلمه ای باهام حرف زد

دستش رو روی چشم هاش کشید و گفت

صحرا

_چطور باید باور کنم

_تو که باور نکردی

اگر میکردی این حال و روزم نبود

_بهم حق بده صحرا

وقتی از یکی از چوپان ها شنیدم که گفت

کنار رودخونه با یه مرد اتو کشیده داشتی حرف میزدی

و وقتی مشخصاتش رو برام توضیح داد حس کردم....

حس کردم

_حس کردی چی؟ که منم مثل اون دختره خائتم؟

اخم های شهریار در هم شد

سرم رو پایین انداختم

که دستش رو روی چشمم گذاشت که آخی گفتم

_خیلی درد میکنه؟

_نه

_نمیتونم ازت عذر خواهی کنم چون خودت هم گناهکار بودی

اما قول میدم دیگه تکرار نکنم

اما باید قول بدی دیگه هیچوقت شک من رو تحریک نکنی

پوزخندی زدم و سرم رو زیر پتو بردم

صحرا

چه شکت برانگیخته بشه چه نشه برام فرقی نداره

چون زمانش که برسه من هم تنهات میزارم

چون من هیچوقت متعلق به تو نیستم

و هرگز نمیتونم بهت حسی داشته باشم.....

از روزی که آرسام رو دیده بودم بیست و پنج روز گذشته بود

و تو این مدت هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود

نه دیگه آرسام به دیدنم اومد

نه با شهریار حرف خاصی زدم

نه از مادرم خبر داشتم

و نه هیچ چیز تازه ای که به زندگیم معنای واقعی بده

تنها دلخوشیم تو این مدت بچه ای بود که تنها ثمره ی عشق من بود و هرروز و هرشب باهش صحبت میکردم

تا زودتر بیاد

بیاد و من رو از این تنهایی نجات بده

کار هام دوبرابر شده بود و خان دستور داده بود

که شستن لباس نگهبان ها و چوپان ها هم به عهده ی منه

همچنین زدن مشک ها رو هم به من سپرده بود

واقعا نمیفهمیدم بااین کارهاش چی رو میخواست ثابت کنه

اگر قرار به قراری دادن من بود خیلی وقت پیش اینجا رو ترک میکردم

صحرا

و خوب شدن حال شهریار کوچکترین اهمیتی برام نداره

تنها دلایل موندنم مادرم، برادرم و بچمه

که میدونم جون هیچکدوم در امنیت نیست

تقریبا دوساعت بود که پای مشک ایستاده بودم و در حال تکون دادنش بودم

کمرم از شدت درد صاف نمیشد

_یکم استراحت کن، اینجوری بچه اذیت میشه

پوزخندی به شهریار زدم که گفت

_کاش میفهمیدم چرا اینقدر از من متنفری

چیزی نگفتم که به سمتم اومد و گفت

_ول کن بقیش رو میگم ایمان انجام بده

_خودم کارم رو تموم میکنم

_واقعا سرتقی

واقعا طاقتم طاق شده بود

دیگه نمیتونستم سرپا بایستم

لبه ی باغچه نشستم و دستی به پیشونیم کشیدم

شهریار رو به روی من روی تخت توی حیاط نشست و بهم خیره شد

نگاه هاش اذیتم میکرد

_چیزی گم کردی تو صورت من؟

_آره

صحرا

_پس ادامه بده شاید پیدا کردی

_واقعا چرا از من بدت میاد؟

_بدم نمیاد

_چرا کاملا مشخصه که از من بدت میاد

_گفتم بدم نمیاد دست از سرم بردار

با خشونت به سمتم اومد

مچ دستم رو گرفت و فشرد

_گوش کن دختر الان دو سه ماهه دارم تحملت میکنم

دیگه بس کن این مسخره بازیارو

تو باید تموم عمرت رو با من زندگی کنی پس بهتره باهام راه بیای

وگرنه واسه خودت سخت میشه

با چشم های سرد بهش خیره شده بودم و گفتم

_من راحتم

_اما من ناراحتم

اگه فکر کردی این کارارو کنی ولت میکنم که بری پیش اون پسر شهریه سخت در اشتباهی

نابودش میکنم

ترسیده گفتم

_چرا چرت و پرت میگی پسر شهریه که دستم رو ول کن

_از ما گفتن بود

صحرا

_ آقا آقا زود برس بدبخت شدیم

با بهت به سمت نگهبان برگشتیم

که ادامه داد

_ انبار آتیش گرفته

شهریار دستم رو رها کرد و به سمت در دوید....

ابرویی بالا انداختم و باخودم زمزمه کردم

_ آتیش گرفته، چطوری؟

شونه ای بالا انداختم و به کارم مشغول شدم

بعد از اتمام مشک زدن

به آشپزخونه رفتم تا شام آماده کنم

ایمان به کمک چوپان رفته بود و هنوز برنگشته بود و کارم لنگ مونده بود

در حال سرخ کردن کتلت ها بودم که سرو صدایی توی حیاط توجهم رو به خودش جلب کرد

پشت ستون آشپزخونه مخفی شدم و خان رو دیدم که به حیاط اومده و با نگهبان حرف میزنه

بلافاصله شهریار با ظاهری آشفته داخل شد و بلند داد زد

_ این کاره گودرزه میدونم

مرد نیستم اگر نسوزونمش

_ آروم بگیر شهریار

صحرا

تو از کجا میدونی کار اونه؟

پس کار کیه خان بابا دفعه ی پیش با چی تهدیدمون کرد یادتته؟

حالا چون جنس ما زود تر از مرز رد شد باید اینجوری تلافی کنه

ساکت باش

بیا تو اتاقم

با رفتن خان و شهریار به سمت ساختمان عمارت با چشم های گرد شده به رو به روم خیره شدم و گفتم

گودرز کیه، چرا آتیش زده

از کدوم جنس حرف میزد؟

با دیدن دود غلیظی توجهم به گاز جلب شد

ماهیتابه در حال سوختن بودن

به سرعت شیر گاز رو بستم و با پارچه ای ماهیتابه رو به ظرفشویی انداختم

ذهنم به شدت درگیر شده بود

تو این خونه خبرهایی بود که من نمیدونستم

شاید ایمان خبر داشته باشه باید از اون بپرسم

دوباره به سرخ کردن کتلت ها پرداختم در حالی که شدیداً ذهنم مشغول بود

سلام به مامان کوچولوی خودم

هینی کشیدم و گفتم

صحرا

_چندبار بگم اینجوری نیا ایمان

_ای بابا ببخشید دست خودم نیست

به به چه بوهایی راه انداختی

_بیا گوجه ها رو خورد کن داره تموم میشه

_به چشم

ایمان به شستشوی گوجه ها مشغول شد و گفت

_راستی یه خبر بد

_چه خبری؟

_مطمئنم ناراحت میشی

با ناراحتی و تعجب به سمتش برگشتم و گفتم

_بگو چی شده؟

_شهره خانم و عمه خانم فردا از شهر برمیگردن

ابروهامو بالا انداختم و گفتم

_خونه ی خودشونه به هر حال که باید برمیگشتن

ته دلم واقعا از حضور دوباره ی عمه ناراحت شده بودم

و میدونستم روزای خوبی در انتظارم نیست

_راستی ایمان

صحرا

_بله

_فهمیدی انبار رو آتیش زدن؟

ایمان بلند شد و توی سر خودش کوبید و گفت

_هیییین خاک بر سرم

کی؟ کجا؟ چطوری؟

_نمیدونم

شهریار و پدرش که خیلی آشفته بودن

شهریار هم مدام اسم گودرز رو میاورد

تو میدونی گودرز کیه؟

_وای یعنی میگی گودرز خان آتیش زده؟

_من نمیدونم، آخه کیه این گودرز؟

_خان روستای بالاتر از ما

اون روستا از روستای ما خیلی بزرگتره

و سر مسائل کاری و تجارت خودشون همیشه باهم ناسازگارن

بعیدم نیست کار خودش باشه

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_عجب

خب اصلا شهریار و پدرش چه کارن؟ تجارتشون چیه؟

ایمان کمی رنگش پرید و ترسیده گفت

_م...من آخه چه میدونم صحرا جان

مگه به من میگن چیکار میکنن

_مگه میشه این همه سال اینجایی ندونی کارشون چیه

_خب دیگه من نمیدونم

_باشه از خود شهریار میپرسم

_صحرا جان خواهر بهتره نپرسی حالا براچی میخوای بدونی

اجازه بده وقتش که بشه خودش میگه

_تو از چیزی خبر داری که من ندارم؟

_نه بابا چه میدونم من

بیا شام رو بکشیم تا صداشون درنیومده ...

با کمک ایمان میز رو چیدیم و خودمون هم در آشپزخانه شام خوردیم

_راستی صحرا، تو چرا سر میز کنار شوهرت غذا نمیخوری؟

_من چه نسبتی با خان و خانزاده دارم آخه

که بخوام مزاحم خلوتشون بشم

_وا چی میگی دختر حالت خوبه؟

_بهتر از همیشه

صحرا

اگر اون ها علاقه ای به حضور من سر میز شون داشتن میگفتن

اما حتی یکبار هم همچین چیزی نشنیده بودم

به خصوص که دیگه با حضور عمه اوضاع از اینی که هست خراب تر میشد

بیخیال شونه ای بالا انداختم و بعد از شستشوی ظرف ها به اتاقم برگشتم

روی طاقچه نشستم و از پنجره به تاریکی باغ خیره شدم

سرنوشت من هم به تاریکی این باغ بود

حتی از فردای خودم خبر نداشتم و نمیدونستم چه چیزی انتظارم رو میکشه

شهریار در رو به آرومی باز کرد و وارد اتاق شد

نگاهی، بهم انداخت

سرجاش دراز کشید و دستش رو روی سرش گذاشت

_چرا نمیخوابی؟

بدون اینکه سرم رو به سمتش برگردونم گفتم

_خوابم نمیداد

_باشه پس اون چراغ رو خاموش کن

به سمت چراغ رفتم که سرجاش نشست و گفت

_حوصله داری کمی حرف بزنیم؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت

صحرا

_دلم گرفته و حس میکنم اگه با کسی حرف نزنم غمباد منو میکشه

دلم برای شهریار سوخت

واقعا اون هم به اندازه ی من بی کس بود

به سمتش رفتم و رو به روش نشستم که گفت

_نمیدونم اصلا چی بگم

_همون چیزایی که روی دلت سنگینی میکنه

نگاه پر حسرتی بهم انداخت و گفت

_نمیدونم چی راجع به من شنیدی

اما بدون اون چیزی که بقیه میگوین با اون چیزی که من کشیدم زمین تا آسمون فرق میکنه

_نمیدونم راجع به چی حرف میزنی

_من دانشجوی ترم پنج رشته ی زبان انگلیسی توی دانشگاه کمبریج بودم

سرم تو کار خودم بود و به هیچ کس توجهی نداشتم اما همون موقع بود که با یه پسر ایرانی آشنا شدم

اونقدر باهوش احساس صمیمیت میکردم که حرف هاش رو بی چون و چرا قبول میکردم

تو اون دوسالی که درس میخواندم

حتی واژه ی مشروب برام سنگین بود چه برسه به اینکه بخوام از اون بخورم

اون پسر ایرانی پای من رو به مهمونی ها باز کرد

صحرا

تو یکی دو مهمونی اول بقول بچه ها زیادی پاستوریزه بازی در میاوردم اما من هم کم کم وارد خط مشروب و قرص و از این بند و بساطا شدم

از قضیه ی مهمونیا چنماهه میگذشت که تویه مهمونی یه دختر خیلی زیبا و درعین حال سنگین بد چشمم رو گرفت

اولش سر شرط بندی بود که من بتونم مخ اون دختر رو بزنم یا نه

ولی وقتی تونستم اینکار رو بکنم

یه دل نه هزار دل شیفتش شدم

اصلا نمیفهمیدم اون دختر چی داره

یه قیافه ی معمولی

قد و هیکل معمولی ولی به شدت جذب کننده

اسمش گلوریا بود

روز به روز علاقم به گلوریا بیشتر میشد جوری که اگر روزی نمیدیدمش مجنون میشدم و خودم رو مشروب و سیگار آروم میکردم

عشق واسه من واژه ی غریبی بود

و هیچوقت باورش نداشتم

تا اینکه خودم بهش دچار شدم

بعد از مدتی رفتار گلوریا به شدت تغییر کرد

جواب هام رو یه خط درمیون میداد

صحرا

اصلا به دیدنم نمیومد و پر خاشگری میکرد

هر بار هم به بهونه ای ازم پول میکشید

در آخر برای رضایتش یکی از گرونترین سرویس های مروارید رو براش خریدم اما...

یک روز از طرف یه ناشناس برام یه پست رسید

توی اون بسته عکس های گلوریا و یک پسر بود که در حالت های مختلف در حال معاشقه بودن

و زیرش نوشته شده بود

اگه باور ندارم همون لحظه خودم رو به آدرسی که نوشته شده بود برسونم

اولش ترسیدم فکر میکردم یه تله باشه

اما برای اثبات شدن به خودم رفتم

شهریار نفشش رو با صدا بیرون داد و دستش رو به سرش گرفت

انگار که از به یاد آوردن اون خاطرات عذاب میکشید

به اون خونه رفتم و از روی در بالا پریدم

از توی پنجره گلوریا رو دیدم

همراه با همون پسر دیدمش

خون جلوی چشمم رو گرفت داخل خونه رفتم و شروع کردم به داد و بیداد و کتک زدن اون پسر

با جیغ و حرف های رکیک گلوریا به سمتش برگشتم و با گلدونی که روی میز بود روی کمرش کوبیدم

با افتادن گلوریا روی زمین اون پسر فرصت حمله کردن به من رو پیدا کرد

صحرا

حتی یادم نمیاد با چی توی سرم کوبید که از هوش رفتم

اون ها هم به شرطی حاضر شدن از من شکایت نکنن که از زندگیشون بیرون برم

خیلی دردناک بود صحرا خیلی

اونقدر اشک ریختم و زجه زدم که با هر اشکم قلبم تیر میکشید

دیگه از بغض کردن خسته شده بودم

خیلی درد داشت، اون ضربه که از اون دختر به من وارد شد

تمام زندگی رو از من گرفت

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم

واقعا خاطرات شهریار قلبم رو به درد آورده بود

من اون رو درک میکردم

وقتی آرسام رو بی تاب ریحانه دیدم من هم همین حس رو داشتم

_تصمیم گرفتم از جایی که گلوریا زیر سقفش نفس میکشه دور شم

درسم رو رها کردم و به روستا برگشتم

الان پنج ساله که خودم رو اینجا توی این روستا زندانی کردم

و شدم یه معتاد الکلی که بدون الکل نمیتونه شب رو صبح کنه

_از اون اتفاق پنج سال گذشته

چرا همونطور که گلوریا رو فراموش کردی الکل رو هم کنار نمیزاری؟ فقط داری به خودت صدمه میزنه

صحرا
شهریار پوزخندی زد و گفت

_مشکل من اینجاست

نگاهی به چشمام انداخت و ادامه داد

_من هنوز نتونستم گلوریا و عشق گلوریا رو از قلبم بیرون کنم

و فقط دارم با خاطراتش زندگی میکنم

کدوم عاشق رو پیدا میکنی که بتونه عشقش رو فراموش کنه، حتی اگر اون عشق ظالم ترین و بدترین آدم روی زمین باشه

بی اراده اشک هام روی گونه هام جاری شد

هیچوقت فکر نمیکردم شهریار اینقدر با احساس باشه

اون راست میگفت یه عاشق هیچوقت عشق توی قلبش رو نمیتونه کنار بگذاره

_خب پس چرا پیش گلوریا برنمیگردی؟ حتی اگر اون گناهکار باشه قلب تو اونقدر عاشقش نیست که از گناهش بگذره؟

شهریار لبخند تلخی زد که تا عمق وجود هر آدمی رو میسوزوند

چشم هاش رو به سقف دوخت و به سرعت اشک هاش جاری شد

با تعجب بهش خیره شدم که گفت

_قبل از تو این فکر رو کردم

دقیقا سه سال پیش بود که دیگه از فرط دلتنگی به کوه و بیابون زده بودم

صحرا
اونقدر درد کشیده بودم که تصمیم گرفتم برگردم و گلوریا روراضی کنم و از گناهش بگذرم
اما.....

_اما چی؟

شهریار به چشم هام خیره شد
چشم هاش کاسه ی خون شده بود
و سرشار از غم و سختی

_دیر رسیدم

خیلی دیر

_منظورت چیه؟

_گلوریا درست شش ماه بعد از رفتن من تصادف میکنه و درجا کشته میشه

ناباور هینی کشیدم و دستم رو روی دهانم گذاشتم و اشکم پایین چکید

قیافه ی شهریار درهم شد

اولش آروم اشک ریخت و بعد به دیوار پشت سرش تکیه داد

_میگن دنیا چرخ گردونه صحرا باور داری؟

چیزی نگفتم و به حال تلخ شهریار اشک ریختم

_اما من که از خدا نخواستم با کشتن گلوریا انتقام من رو ازش بگیره هان؟ من که ازش نخواستم اینجوری انتقام دل

من رو ازش بگیره پس چرا

صحرا

شهریار سرش رومحکم توی دیوار پشت سرش کوبید که زیر لب گفتم

_نکن، تورو خدا نکن

_میگن مشروب نخور میمیری

آخه اگه نشروب نخورم که همش یادم میاد گلوریا دیگه زیر سقف آسمون نفس میکشه

اگه اون رفته چرا من نرم هاهاهاهان

شهریار فریاد میزد و سرش رو محکم توی دیوار میکوبید

به سمتش هجوم بردم و سرش رو در آغوش گرفتم درحالی که اشک هام به مهابا جاری بود

_نکن، تورو خدا اینکارو نکن

_آخه چرا رفت چرا

من که گناهشو بخشیدم چرا خدا نبخشیدش و اون رو ازم بیشتر دور کرد

اونقدر حرف های شهریار تلخ و غم انگیز بود که قدرت هر حرفی رو ازم گرفته بود

_تو دوام آوردی باز میتونی

تورو خدا اینکار رو باخودت نکن

اونقدر همراه شهریار اشک ریختم که بعد از اینکه آرام تر شد گفتم

_تو خیلی شبیه گلوریا منی صحرا

از وقتی که بار اول جلوی روستا باهام برخورد کردی همش ذهنم درگیرته

خدا روشکر که پیشمی

صحرا
آب گلوم رو قورت دادم

دستش رو روی شکمم گذاشت که عرق سردی روی پیشونیم نشست
_مخصوصا از وقتی فهمیدم این بچه وجود داره انگیزم برای ادامه ی زندگی بیشتر شده

توروخدا مراقب این بچه باش صحرا

همه ی امیدم شما دو نفرید

دیگه نمیتونم شما رو از دست بدم وگرنه مرگم حتمیه

سرم رو پایین انداختم

از چیزی که میترسیدم داشت به سرم می اومد

من وابستگی شهریار به این بچه رو نمیخواستم

آخه چطور باید میگفتم این بچه ،بچه ی تو نیست

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد

_دیگه غمگین نباش

من همه چیز رو برات تعریف کردم تا بدونی خوشبختی و خوشی من رو به این روز ننداخته

از فرط فلاکت و بیچارگی حال و روزم اینه

_تو به خاطر خودتم که شده باید زندگیت رو تغییر بدی شهریار،اینجوری درست نیست

شهریار لبخندی زد وگفت

_چقدر شنیدن اسمم از زبون تو خوشاینده

صحرا
لبخند کمرنگی زدم

به خاطر خودم نه

چون من کوچیکترین تعلق خاطری ندارم به هیچ چیز
ولی به خاطر تو و بچم قسم میخورم زندگیم رو تغییر بدم

کاش حداقل وجود بچه ای که کوچیکترین صنمی باهات نداره زندگیت خوب بشه شهریار

از صمیم قلبم بعد از این همه سختی برات بهترین خوبی ها رو آرزو میکنم

راستی، میتونم یه سوال بپرسم؟

بله خانم بپرس

شغل تو و پدرت چیه؟

ابروهای شهریار حسابی درهم شد وگفت

این چه سوالیه؟

خب سواله دیگه برای هرکسی پیش میاد

فعلا صلاح نیست تو چیزی بدونی

با ابروهای بالا رفته گفتم

چه اشکالی داره اگه من بدونم شغلتون چیه

صحرا، دارم تاکید میکنم دیگه چیزی از شغل و کار ما نپرس

و جایی تکرار نکن

صحرا

شغل ما چیز جالبی نیست که تو بخواهی بدونی

واقعا به تعجبم و شکم چند برابر اضافه شده بود

مگه چه کار میکردن که اینقدر از به زبون آوردنش خودداری میکرد...

_باشه دیگه چیزی نمیپرسم

نزدیک صبحه بهتره کمی استراحت کنی

خودم هم چراغ رو خاموش کردم و به سمت رختخوابم رفتم

پتو رو تا روی گردنم کشیدم

_صحرا

_بله؟

_ممنون که به حرفام گوش کردی

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم

چشم هام رو بستم و طولی نکشید که از فرط خستگی به خواب رفتم...

_خاک به سرم صحرا الاناست که برسن هنوز ناهار حاضر نشده

منم باید برم دشت چیکار میکنی حالا دست تنها

_اینقدر استرس وارد نکن ایمان اه

بزار به کارم برسم

_خیله خب یه نگاه کن ببین برنج کی دم میکشه دیرشده

چوپانا گرسنه موندن

صحرا

به خاطر اومدن عمه و مادر شهریار به شدت استرس داشتم و از صبح مشغول کار کردن بودم

با کمک ایمان همه ی خونه رو آب و جارو کردیم و لباس ها روشستم و ناهار آماده کردم

بعد از اینکه ناهار آماده شد

غذای چوپان ها رو در ظرف مخصوصشون گذاشتم و به دست ایمان دادم

_صحرا

به سمت شهریار برگشتم و بالبخندگفتم

_بله

_بیا بریم دم در ، عمه و مادر اومدن

آب دهانم رو با سروصدا قورت دادم و همراه شهریار

جلوی در ورودی رفتم

اول عمه وارد شد و بعد ویلچر مادرشهریار که یکی از نگهبان ها اون رو حرکت میداد

_سلام عمه

_سلام شهریار جان

لبخندی زدم و میخواستم به عمه سلام کنم که سرش رو برگردوند و از کنارم گذشت

لبخندم رو جمع کردم

شهریار به سمت مادرش رفت و جلوی ویلچر زانو زد

صحرا

دست مادرش رو بوسید و گفت

_دلتنگت بودم مادر

لبخند محزونی به این همه غم صدای شهریار زدم

اما شهره خانم فقط به رو به رو خیره شده بود و هیچ عکس العملی نشون نمیداد

بهشون نزدیک تر شدم و سلامی کردم

_مادرم هیچ چیز رو متوجه نمیشه صحرا

به طور کامل مغزش از کار افتاده

با ناراحتی سری تکون دادم

و گفتم

_هوا سرده مادرت رو به اتاقش ببر

شهریار آهی کشید و ویلچر مادرش رو به داخل عمارت حرکت داد

من هم به آشپزخونه رفتم

وقت ظهر بود

نمیدونستم که الان باید میوه و چایی ببرم یا ناهار

همینجوری حاج و واج به روبه روم خیره شدم که شهریار رو دیدم که میخواست بیرون بره

_شهریار وایسا

به سمت نگاه کرد و گفت

صحرا

_چیشده؟

_میگم که چیزه

شهریار با تعجب نگاهم میکرد

_خب من نمیدونم الان باید نهار بکشم یا میوه و چایی ببرم؟

شهریار خندید و گفت

_عمه که مهمان نیست نیاز به پذیرایی نداره

ناهار رو بکش، الان میام کمکت...

چشمام از فرط تعجب باز موند

شهریار؟ میخواست به من کمک کنه؟

لبخندی زد و گفت

_چرا اینجوری نگاه میکنی

نمیخوای بهت کمک کنم؟

_از کی تا حال رسمه خان زاده به عروس خون بس روی خوش نشون بده و بخواد کمکش کنه؟

من و شهریار هم زمان به سمت عمه برگشتیم

اخم هاش حسابی درهم بود

_عمه جان...

_تو ساکت شو شهریار

صحرا
حرف بزن دختر

_چی باید بگم؟

_چرا شهریار باید به تو که عروس خونی کمک کنه

_من ازش نخواستم بهم کمک کنه

از خودش پرسید

_چه زبون دراز و گستاخ

دلت برای ضرب دست من تنگ شده نه؟

چشم هام رو بستم و میخواستم چیزی بگم که شهریار گفت

_گوش کن عمه

این چیزیه که شما گذاشتین تو دامن من

پس بزارید زندگیمو کنم

صحرا حامله ست

اگه بهش دست بزنی با من طرفید

به حدکافی داره اینجا زحمت میکشه و عذاب میکشه

_تو چی گفتی؟ این دختر حامله است؟ این قراره نسل خان رو ادامه بده؟

با تحقیر بهم اشاره کرد که شهریار گفت

_گفتنی ها رو گفتم عمه لطفا بس کنید و دست از سر صحرا بردارید

صحرا

برید بشینید تو سالن تا غذا رو بکشیم

عمه با اخم های غلیظ به سمت عمارت رفت

دستی رو شکمم گذاشتم و به زمین خیره شدم و اشکم چکید

_هی هی صحرا چرا گریه میکنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

_چیزی نیست

این تازه اولشه، عادت میکنم

شهریار با ناراحتی سری تکون داد و به سمت ساختمان عمارت رفت

از جام بلند شدم و با نهایت ذوقی که داشتم غذا رو در ظرف کشیدم

_سلام صحرای من اومدم

به ایمان که نفس نفس میزد نگاه کردم و گفتم

_سلام، خسته نباشی

چرا اینقد نفس نفس میزنی؟

_کل راه رو دویدم

بیام بهت کمک کنم، فکرکنم به موقع رسیدم

_خدا از غیب رسوندت

بیا این ها رو ببریم تو سالن

صحرا

_باشه بزار یه لیوان آب بخورم فقط

با کمک ایمان سینی های غذا رو به سالن بردیم و روی میز چیدیم

پچ پچ های عمه در گوش شهریار تمومی نداشت

_عمه جان، غذا سرد میشه

بفرمایید لطفا

_از من گفتن بود

با اکراه نگاهی بهم انداخت و گفت

_به این هم میگن خورش آخه

شبیه آب حوض میمونه

تموم این مرغاهم که له شدن

مادرت چیزی به تو یاد نداده دختر؟

بغضی که توی گلوم خونه کرده بود رو سعی کردم با قورت دادن آب گلوم رفع کنم اما نشد

نگاه غمگینی به شهریار انداختم که بهم لبخندی زد و اشاره کرد که بیرون برم

دلم میخواست فریاد بزنم بگم نه عمه خانم

من و مادرم هیچوقت خورش به قول شما آب حوضم نداشتیم بخوریم

شاید مادرم توی دوران مجردی یا حتی دورانی که پدرم زنده بود

صحرا
غذای خوب میخورد

اما من از بچگی یاد ندارم غذا جز نون و ماست و پنیر چی میتونه باشه
همینکه طبخ این چیزا رو به صورت شفاهی بهم یاد داده بود بزرگترین نعمت بود
حالا هرچقدر میخواد تحقیر کنه دیگه نمیتونم کوتاه بیام
خسته شدم از بیچاره بودن.....

"شش ماه بعد"

ب گوشه ی باغچه تکیه دادم و دستی روی شکمم کشیدم

_چیه بچه جون؟ چرا امروز اینقد وول میخوری

توهم مثل من دلت واسه بابات تنگ شده مگه نه

راستی با امروز چند روز میشه که ندیدمش

ازاون روزی که آرسام اومد روستا شش ماه و پنج روز میگذره

آه عمیقی کشیدم و به ستاره های آسمون شب خیره شدم

با نشستن دستی دور گردنم آروم به سمت شهریار برگشتم و لبخند غمگینی زدم

روی شقیقم رو آروم بوسید و گفت

_نبینم صحرا خانم غمگین نشسته باشه

بازم عمه اذیتت کرده؟

صحرا
خندیدم و گفتم

_نه دیگه به حرف هاش عادت کردم

اگه غر نزنه و تحقیرم نکنه تعجب میکنم

شهریار میتونم یه چیزی بگم؟

_بگو عزیزم

_راستش ...از وقتی فهمیدم باردارم حتی یکبارهم دکتر نرفتم

و نمیدونیم این بچه چندوقتشه

فقط حدودی میدونیم

یک روز که بیکاری میشه تا شهر بریم و پیش یه دکتر خوب بریم

میترسم بچه مشکلی پیدا کنه آخه...

شهریار سرش رو پایین انداخت و گفت

_شرمندتم که اینقدر اذیت میشی و دم نمیزنی صحرا

توی فکر خودم هم بود

ولی تو که دیدی تو این مدت چقدر درگیر کارهای انتقال اجناس بودم

پوزخندی زد

از روزی که به طور مخفی متوجه کار شهریار و پدرش شده بودم نفرتم از خان چند برابر شده بود

_میشه این کار مزخرف رو کنار بزاری شهریار

صحرا

تو هنوز به طور کامل الکل رو کنار نگذاشتی میخوای بزنی تو کار مواد؟

شهریار قهقهه ای زد و گفت

_آخه عزیز من، اگه من میخواستم معتاد بشم که همون چندسال پیش میشدم

نگران نباش

آماده باش فردا میریم شهر تا از اوضاع بچه مطلع بشیم

هنوز هم به ابراز علاقه های شهریار عادت نکرده بودم

درست بود که شهریار تو این مدت اصلا پاش رو از گلیمش دراز تر نکرده بود

اما وابستگیش داشت اذیتم میکرد

من هیچوقت نمیتونستم آرسام رو فراموش کنم

اون زندگی من بود و ثمره ی عشق اون توی وجودم در حال رشد بود

برای همین فراموشیش سخت تر بود

صبح خیلی زود بیدار شدم و برای خودم و شهریار صبحانه آماده کردم

از وقتی که وزنم سنگین شده بود و انجام کارها برام سخت شده بود خان یه نفر رو برای کمک بهم استخدام کرده

بود

کوچیکترین خبری از صادق نداشتم فقط شنیدم که مادرم هم به دستور خان یه جا مشغول کاره ولی نمیدونستم

اون چه کاریه و کجاست

صحرا
و به هر خواهش و التماسی هم که بود خان راضی به ملاقات من با مادرم نشد

_آماده ای صحرا جان؟

_آره بریم

هن هن کنان کمر بند لباسم رو سفت کردم و به دنبال شهریار راه افتادم

در جلوی ماشین رو برام باز کرد

به سختی سوار شدم

خیلی زود به راه افتادیم

_بیمارستانای شهر همیشه شلوغه

فقط کاش زود برسیم که دیرمون نشه

_هنوز که آفتاب هم نزده حتما زود میرسیم

_خیلی ذوق دارم صحرا

به نظرت بچمون دختره یا پسر؟

از لفظ بچمون خوشم نیومد و ساکت شدم

_هان چی میگی؟

_نمیدونم

_الهی باباش قربونش بره

سرم رو به شیشه تکیه دادم درحالی که یه دستم روی شکمم بود تو فکر آرسام بودم

صحرا

اون الان باید اینجا می بود و از شوق بچه حرف میزد نه شهریار

اگر روزی شهریار میفهمید این بچه مال خودش نیست چی...

سرم روتکون دادم

نه بابااز کجا قرار بود بفهمه

امکان نداشت اجازه بدم بفهمه

حدود دوساعت توی راه بودیم تا به شهر رسیدیم

به شدت خسته بودم و کمر درد گرفته بودم

_کی میرسیم دیگه؟

_بیمارستان جلوتره کمی دیگه تحمل کن میرسیم

چشمام رو بستم

کمی بعد شهریار ماشین رو متوقف کرد و گفت

_وایسا الان میام کمکت میکنم

شهریار به سرعت پیاده شد و به سمتم اومد در رو باز کرد

ودستم رو گرفت

و پیاده شدم

باهم به سمت بیمارستان رفتیم و وارد شدیم

_بشین اینجا عزیزم من برم کارهای پذیرش رو انجام بدم

صحرا

روی صندلی نشستم و به مسیر رفتن شهریار خیره شدم...

شهریار به سمتم اومد

_چیشد؟

_بریم عزیزم، از شانس خوبمون امروز دکتر زنان و زایمان توی بیمارستانه

و لازم نیست مطب بریم

به همراه شهریار از سالنی عبور کردیم و توی سالن انتظار نشستیم

تا صدامون کنن

_استرس داری؟

به شهریار نگاه کردم و گفتم

_من؟ نه برای چی؟

_آخه مدام انگشتات رو در هم میپیچی

لبخندی زدم و گفتم

_نه، یکم نگران بچم

میترسم چیزیش باشه

_عه این چه حرفیه، چرا باید چیزیش باشه؟

_نمیدونم خب... دلواپسم

_چیزی نیست، مطمئنم

صحرا

حدود یه ربع نشسته بودیم تا اینکه صدامون کردن و باهم به اتاق پزشک رفتیم

_سلام خانم دکتر

_سلام بفرمایید

به دکتر خوش رویی که پشت میز نشسته بود نگاهی انداختم که گفت

_بفرمایید بشینید لطفا

چه کمکی از دستم برمیاد؟

شهریار به حرف اومد و گفت

_همونجور که میبینید همسرم بارداره خانم دکتر

اما تاحالا دکتر نرفتیم و اوضاع بچه رو چک نکردیم

_منظور تون چیه که چک نکردید؟

اونطور که من میبینم خانم شما هفت یا هشت ماهه به نظر میرسه چطور ممکنه تا الان وضعش رو چک نکرده باشید

شهریار سرش رو پایین انداخت و گفت

_متأسفانه اینجوری بوده

_وای از دست مردم جاهل ما

پاشو دختر با من بیا

به سختی از جام بلند شدم و به همراه دکتر به سمت اتاق پشتی رفتم

_روی تخت دراز بکشم و لباس رو بالا بزن

به حرف دکتر گوش کردم و با خجالت لباسم رو بالا زدم

دکتر پشت دستگاه نشست و روی شکمم رو با ماده ای ژله ای پوشوند

صحرا

یک دستگاه کوچک رو روی شکمم به حرکت درآورد

_میدونی چندهفته شدی دختر خوب؟

_چندهفته؟

_بیست و هشت هفته و پنج روز

یعنی وارد هشت ماه شدی

و تا زایمانت چیزی نمونده

انتظارش رو داشتم

از زمانی که آرسام جداشدم هشت ماه میگذشت

_خانم دکتر بچم دختره یا پسر؟

_وایسا الان میگم

خب خب

یه کاکل زری تو راهه

لبخند عمیقی زدم و گفتم

_پسره؟

_بله

دستم رو روی دهانم گذاشتم

اونقدر ذوق کرده بودم که حدو حساب نداشتم

صحرا

_این هم صدای قلبش

با پخش شدن صدای قلب بچه

اشک هام روی گونه ام جاری شد

و توی دلم قریبون صدقه ی پسرَم رفتم

آرسام کجایی که صدای قلبم پسرَمون رو بشنوی

خدایا چطور باید پسرَم رو با پدر واقعیش آشنا میکردم

با پاک کردن شکمم از جا بلند شدم و همراه خانم دکتر از اتاق خارج شدم....

یهو سرجام ایستادم و نگران به فکر فرو رفتم

من و شهریار هفت ماه و نیم بود که ازدواج کردیم اما بچه هشت ماهه بود

اگه دکتر چیزی جلوی شهریار بگه چیکار باید بکنم

_صحرا حالت خوبه ؟

نگاهی به شهریار انداختم و لبخند زورکی زدم و گفتم

_آره خوبم

_بیا بریم پیش دکتر ببینیم چی میگه

باهم به سمت دکتر رفتیم

زیر لب ذکر میگفتم که دکتر چیزی نگه

اگه لب باز میکرد بیچاره میشدم

صحرا

_خب خداروشکر که بچه کاملاً سالمه و مشکلی نداره

فقط چندتا داروی تقویتی برای کمک به رشدش تجویز میکنم

حتماً مصرف کن

_خانم دکتر جنسیت بچه مشخص نشد؟

دکتر به من نگاهی کرد و گفت

_مگه خانمت بهت نگفت؟

_نه نگفت، بچه چیه؟

دکتر لبخندی زد

و گفت

_پس بعد از خانمت پرس

شهریار خیلی کنجکاو بود و مدام بهم خیره میشد تا چیزی بگم اما من چیزی نگفتم

خداروشکر که دکتر چیزی رو نکرد

ولی مطمئناً موقع زایمان به مشکل برمیخوردم

اون موقع دیگه چه دروغی باید میگفتم

_صحرا جونم به لبم رسید خب بگو بچه چیه دیگه

لبخندی زدم و گفتم

_چه فرقی میکنه واسه تو؟

صحرا
_خب فرقی نمیکند

ولی نباید بدونم بچم چیه

_پسره

شهریار با دهان باز بهم خیره شد و وسط محوطه ی بیمارستان ایستاد

_چرا ایستادی؟

_تو راست میگی؟ بچم پسره؟

از لفظ کلمه ی بچم خوشم نیومد

_آره

شهریار درمقابل چشم همه ی مردم من رو در آغوش گرفت و گفت

_واقعا ازت ممنونم صحرا

تو بهترین هدیه ای

تو و این موجود کوچولو همه ی زندگی منید

لبختد تلخی زدم وگفتم

_زشته شهریار

بیا بریم، مردم دارن نگاه میکنند

_خب نگاه کنن

بزار همه بفهمن ما چقدر خوشبختیم

صحرا

به هر زور و زحمتی بود شهریار رو از محوطه ی بیمارستان جدا کردم

باهم سوار ماشین شدیم

_شهریار من خیلی خستم

توروخدا زود برگردیم

_باشه عزیزم

فقط اجازه بده تا به جایی بریم

_کجا؟

_خودت میفهمی

وارد بازار شهر شدیم وشهریار درب یه شیرینی فروشی پارک کرد

_اینجا چرا؟

_مردم نمیخوان شیرینی پسر رو بخورن؟

با لبخند از ماشین پیاده شد

و وارد شیرینی فروشی شد

نیم ساعت بود که توی ماشین معطل بودم

مگه خرید یه جعبه شیرینی چقد طول میکشید

تصمیم گرفتم به دنبال شهریار برم در ماشین رو باز کردم که متوجه خروج شهریار از مغازه ی شیرینی فروشی شدم

صحرا

توی دستش چندجعبه ی بزرگ بود

پشت سرش هم دو مرد راه افتاده بودن که کلی جعبه ی کوچیک و بزرگ توی دستشون بود

با تعجب به مسیر اومدنشون خیره شده بودم

اون همه شیرینی واسه ما بود یعنی؟

از ماشین پیاده شدم گفتم

_چه خبره شهریار؟ این ها همه واسه مائه؟

_بله خانم، صحرا به نظرت واسه کل روستا کافیه یا کمه؟

با دهان باز بهش خیره شدم و گفتم

_دیوونه شدی؟ میخوای کل روستا رو شیرینی بدی؟

_آره عزیزم همه باید خبر پسر دار شدن من رو بفهمن

با کمک اون مرد ها جعبه های شیرینی رو عقب ماشین و توی صندوق جا دادن

_بشین بریم دیگه نزدیکه ظهره باید برای ناهار برسیم

شهریار به سرعت حرکت کرد

_آخه چه عجله ای داری یکم آرام تر برو

_باید زود برسیم و خبر اومدن امیر سام رو به همه بدیم

_کی؟

صحرا

_امیرسام دیگه؟

_امیرسام کیه؟

_پسر مون؟

اخم هام رو درهم کشیدم

شهریار به چه حقی میخواست روی بچه ی من اسم بزاره

_حالا چرا امیرسام؟

_نمیدونم از بچگی عاشق این اسم بودم

و با خودم عهد کردم اگر روزی سردار شدم اسمش رو امیرسام بذارم

کمی باخودم فکر کردم

امیرسام؟

خیلی مشابه اسم آرسام بود

آرسام و امیرسام

لبخند تلخی زد

این اسم برام شیرین به نظر اومد چون شبیه اسم آرسام بود

_من هم کاملاً با این اسم موافقم

خیلی قشنگه

شهریار لبخندی به صورتم پاشید

صحرا

دستم رو گرفت

و زیر دست خودش روی دنده گذاشت

کمی احساس معذب بودن میکردم

اما بلاخره تا کی

شهریار الان چندین ماه بود که همسر من بود و من دیگه کوچیکترین خبری از آرسام نداشتم

خیلی راحت من رو کنار گذاشته بود

ولی چرا ازدل من بیرون نمیرفت...

اواسط مسیر بود که از فرط خستگی خوابم برد

اما طولی نکشید که شهریار بیدارم کرد و گفت که نزدیک روستاییم

از شدت شوق و هیجان اونقدر این مسیر رو سریع طی کرده بود که خیلی زود رسیدیم

_صحرا به نظرت خودمون شیرینی ها رو پخش کنیم بهتر نیست؟

_وای

الان دیگه سرم رو میکوبونم تو شیشه ،چرا اینقدر بچه شدی شهریار؟ بریم درخونه مردم بگیریم بفرمایید شیرینی

بچمون؟

شهریار پقی زد زیر خنده و گفت

_واقعا نمیفهمم چرا اینقدر هیجان زدم

اصلا نمیفهمم چیکار میکنم

صحرا

_هیچ کاری نکن، مستقیم برو خونه مردم از گرسنگی

_آخ آخ ببخشید

حواسم نبود از صبح چیزی نخوردی

اگه آرسام بود نمیگذاشت گرسنگی بکشم و همونجا من رو رستورانی

چیزی دعوت میکرد

اما حیف که شهریار هیچوقت آرسام نمیشه

با توقف جلوی درب عمارت

کمک کرد از ماشین پیاده شم

بعد از اینکه وارد حیاط شدیم شهریار با فریاد ایمان رو صدا زد

_چه خبره، گوشم درد گرفت

_عه ببخشید

ایمان سراسیمه اومد و گفت

_سلام آقا

بله کارم داشتین؟

_واسه خانم اسفند دود کن

تخم مرغ بشکن، نمیدونم هرکاری میدونی بکن

صحرا

_آخه این کارا واسه چیه شهریار

بیخیال شو

_حرف نباشه عزیزم

اگه چشم بخوری چی؟

خندم رو به زور بلعیدم

_چیشده شهریار؟ این بلبشو واسه چیه؟

_عمه جون سور بده

_سور واسه چی؟

_پسر دار میشیم عمه، بچم پسره

عمه لبخند محوی زد وگفت

_خب باشه

این همه مردم پسر دار شدن

داد وقال نداره که

_چرا عمه داره

خان داره پسر دار میشه

عمه لبخندی زد

_صحرا جان تو برو ناهارتو بخور

برم شیرینی ها رو به نگهبان ها بسپارم که بین همه پخش کنن بعد میام پیشت

صحرا

با رفتن شهریار عمه هم پشتش رو به ما کرد و به عمارت برگشت

ایمان به سمتم اومدو در آغوشم گرفت

_تبریک میگم خواهری،انشالله...که قدم پسر مون خیره

لبخند غمگینی زدم

_بیا بریم یه چیزی برات بکشم بخوری از حال نری

به همراه ایمان وارد آشپزخانه شدیم

غذا خوردنم تموم شده بود ولی از شهریار خبری نشد

ایمان که توی حیاط بود به آشپزخونه اومد وگفت

_هوا خیلی گرم شده ها

_شهریار نیومد؟

_عه چرا اومدن میخواست بیاد اینجا ولی خان اخطارش کرد و گفت کار مهمی باهش داره

پیش پدرش رفته

سری تکون دادم و میخواستم به اتاقم برم تا لباس هام رو عوض کنم وارد ساختمون که شدم

راهروی اتاق خان بدجور بهم چشمک میزد

آدم فضولی نبودم

اما نمیدونم چرا اینقدر کنجکاو شده بودم که خان چه کار مهمی با شهریار داره

به سمت اتاق خان رفتم....

آروم پشت در ایستادم

صداها تقریبا واضح به گوش می رسید

_اما خان بابا حمل این محموله ممکنه بیشتر از دوماه طول بکشه

من نمیتونم صحرا و پسر رو رها کنم

_تو تا دیروز نمیتونستی شلوارتو بالا بکشی

حالا واسه من خانواده دوست شدی

_آخه بابا....

_آخه و اما نشنوم شهریار

ما کلی جون کندهیم تا این محموله رو گرفتیم

میدونی گودرز همین الانشم داره

اون یارو عربو رو پشیمون میکنه

اگه این بار از دستموم بره کلی ضرر میکنیم

خان حرف میزد و شهریار سکوت کرده بود

_زن و بچت اینجا جاشون امنه

هروقت دردش گرفت

کلی قابله هست تو این روستا که میارم بالاسرش

صحرا

تو باید هفته دیگه محموله رو رد کنی

اگه مهم نبود میسپردمش دست بچه ها

اما فقط تو باید باشی

_گوش کن خان بابا

این یکبارم روش

همه مصیبتاش رو به جون میخرم

اما بعد از این دست صحرا و بچمو میگیرم و از اینجا دور میشم

دیگه تو این کثافت کاریا شریک نمیشم

_تو فعلا اینو راه بنداز

چو فردا شد فکر فردا باش

خیلی سریع از اونجا دورشدم و به سمت اتاقم رفتم

لباسم رو عوض کردم و روی طاقچه نشستم

به شکمم نگاهی انداختم و دستم رو روی اون کشیدم

_پسرم، اینجا خیلی برای تو خطرناکه

قول میدم به محض اینکه مادر بزرگتو پیدا کردم همه باهم بریم پیش پدرت

بهت قول میدم....

صحرا
از پشت پنجره به حیاط خیره شدم و به شهریاری که شیشه‌ی الکل روبه دست گرفت و از در عمارت بیرون زد خیره
شدم

واقعا دلم برای شهریار میسخت

خیلی سختی کشیده بود

و الان هم به شدت به ما عادت کرده بود

اگه ترکش میکردم چه بلایی سرش میومد

از اینی که هست نابودتر میشد

اما چاره‌ای نداشتم

من اونقدر فداکار نیستم که زندگیم رو صرف کسی کنم که علاقه‌ای بهمش ندارم

من باید بچم رو زیر سایه‌ی پدر واقعیش بزرگ میکردم

تمام شب رو پشت پنجره به انتظار نشستم اما شهریار نیومد

خیلی نگران‌ش بودم

درسته که بهمش عشقی نداشتم

اما آدم خوبی بود

نسبت بهمش احساس ترحم داشتم بابت گذشته‌ی سختی که داشته

و مثل یه بچه‌ی کوچیک دلسوزش بودم

شهریار روزهای بعدهم نیومد

صحرا

و هیچکس خبری از اون نداشت

امروز پنج روز شده بود که شهریار غیبش زده بود

و من دل نگران هرروز و هرشب به در خیره بودم تا شاید اثری ازش پیدا بشه

_صحرا.....

به سمت ایمان برگشتم که غمگین بهم خیره شده بود

_چیشده؟

_آقا شهریار....

از جا پریدم و گفتم

_چه بلایی سرش اومده؟

_چیزی نیست نگران نباش

برای یه سفر کاری عازم شده

این نامه رو به دستم رسوند تا بهت بدم

نامه رو از دست ایمان چنگ زدم و باز کردم

دوباره روی طاقچه نشستم و مشغول خواندن اون نامه شدم

_صحرای عزیزم

ببخش که اینجوری رفتم

میدونم که خوب میدونی کجا دارم میرم

صحرا

نمیتونستم ازت خداحافظی کنم

برای همین سعی کردم بدون ندیدنتم برم

تو و پسر من همه چیز من هستین

مراقب خودت و امیرسام باش

نگرانم که به دنیا بیاد و من نبینمش

هر چی که شد بدون خیلی دوستت دارم

نه صرفا به خاطر اینکه شبیه گلوریا هستی

من صحرا رو دوست دارم

فقط صحرا.....

نامه رو پایین آوردم و با تعجب به صورتت دست کشیدم

من چرا اشک ریختم؟

اصلا دلیل من برای اشک ریختن چی بود

من فقط هم اتا قییم رو برای مدتی نمیدیدم

باید خودم رو برای زندگی با پسر من آماده میکردم

از در بیرون زدم و وارد حیاط شدم

هوای گرمی به صورتت برخورد کرد

حالا در معنای واقعی کلمه تنها شده بودم

صحرا
تنهای تنها

دیگه نه مادر بود....

نه آرسام....

و نه شهریار.....

کنار حوض نشستیم و به اشک هام اجازه ی بارش دادم

همه ی خاطرات از ذهنم عبور کرد

از خاطراتم با مادرم

و خاطراتم با آرسام تا خاطرات جدیدم با شهریار

به راستی چرا سهم من همیشه تنهایی بود؟

آیا روزی میرسید که من هم طعم خوشبختی رو حس کنم.....

_صحرا عرق کردی از بس نشستی تو حیاط

برات آب گرم کنم بری حمام؟

نگاهی به ایمان انداختم

و گفتم

_اصلا حوصله ندارم ایمان جان

فردا میرم

ایمان کنارم روی تخت نشست وگفت

صحرا

_صحرا تو خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم

_آره خوبم

_اما اصلا خوب به نظر نمیرسی

صورتت خیلی لاغر شده

اصلا به خودت نمیرسی

اگه به فکر خودت نیستی به فکر بچت باش

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم

ایمان دستش رو روی دستم گذاشت و گفت

_الان یک ماه و نیمه که از رفتن آقا شهریار میگذره از وقتی رفته خیلی تو خودتی

دیگه حتی مقابل طعنه و تیکه های عمه هم ساکتی

_چیزی نیست، فقط دیگه حوصله ی هیچی رو ندارم

ربطی به شهریار نداره

_امیدوارم همینجور باشه که میگی

بیا یه چیزی بخور

_اشتها ندارم ایمان جان

برو استراحت کن

_باشه پس اگه کاری داشتی صدام کن

صحرا

لبخندی زدم و طبق معمول هر شب به حوض آب خیره شدم

با شنیدن صدای تیراندازی هین بلندی کشیدم و بالا پریدم

قلبم تند میزد

خیلی زود نگهبان ها مسلح وارد حیاط شدن

_بیا برو داخل دختر سریع

با دیدن خان که عصا زنان وارد حیاط شد و باخم بهم تشر زد

اونقدر ترسیده بودم که قدرت هر حرکتی ازم گرفته شده بود

زیرشکم درد شدیدی گرفته بود

_ایمان

ایمان کجایی، بیا این دختری ببر داخل

_آقا کار افراد گودرزه

دارن تو روستا تشویش درست میکنن

چی امر میکنید؟

_بدون خون و خونریزی از روستا بیرونشون کنید

تا بعد به حساب گودرز برسم

صدای تیراندازی هنوز هم واضح به گوش میرسید

_صحرا بیا بریم داخل تو رو خدا تو چت شده

نگاهی به لباسم انداختم

_ای...مان

ایمان

با صدای فریادم

توجه خان به سمتم جلب شد

_ایمان هم به لباسم نگاه می کرد و گفت

_خاک بر سر شدیم آقا

میخواه زایمان کنه

آروم گفت

_از ترس کیسه آبت پاره شده

اگه بچه نارس باشه چیکار کنیم

لحظه به لحظه به شدت دردم افزوده میشد

_ببرش داخل دختره ی احمق منتظر چی هستی

عمه خانم رو ببر بالاسرش تا بفرستم دنبال قابله

از شدت درد جیغی زدم و دست ایمان رو فشار دادم

_صحرا تورو خدا همراهیم کن

بیا بریم تو اتاق کنار آشپزخونه

اشک هام بی مهابا روی صورتم فرود میومد و محکم دست ایمان رو چنگ میزد
به هر زور و زحمتی که بود خودم رو به اتاق رسوندم

_دارم میمیرم ایمان تو رو خدا کمک کن

ایمان هم پا به پای من اشک میریخت و گفت

_کاری از دستم برنمیاد بخدا

هیچی بلد نیستم

در باز شد و عمه خانم وارد شد

_وقت زایمانشه؟

_نمیدونم خانم جان، با شنیدن صدای تیراندازی ترسید و لباسش خیس از آب شد

و بعد هم دردش شروع شد

_ای وای میخواد زایمان کنه پس

افراد خان دارن تیراندازا رو از روستا بیرون میکنن

یکی رو میفرستم دنبال قابله ی روستا

_خانم جان همیشه ببریمش بهداری؟

_دختر ابله

صحرا

بهداری فقط یه دکتر مرد داره و یه پرستار زن.

پرستار از زایمان چی میفهمه

یا غیرتمون رو دفن کنیم عروس خان رو بسپریم دست دکتر مرد؟

_آخه داره میمیره

_خبه خبه

این همه زن زایمان کردن تو این روستا همشون مردن؟

اصلا تحمل شنیدن بحثاشون رو نداشتم

صدای فریاد و جیغم هر لحظه بیشتر میشد

عمه بیرون رفت تا کسی رو دنبال قابله بفرسته

_پس چرا کاری نمیکنن

دارم میمیرم ای خدا

ایمانان.....

_جان دلم، دردت تو سرم خانم جونم یکم دیگه تحمل کن توروخدا

_من الان میمیرم ایمان

الان میمیرم دیگه

بچم رو به تو میسپریم مراقبش باش

_چی میگی صحرا

صحرا
الان به سلامت بچه دنیا میاد و زیر سایه ی تو و پدرش زندگی میکنه

_آخ آرسام

_چی؟ آرسام؟

نمیدونم چطوری اسم آرسام از دهنم بیرون پریده بود

فریادی زدم و سوال ایمان رو بی جواب گذاشتم

حدود نیم ساعت جیغ میکشیدم

و از درد به خودم میپیچیدم

حس میکردم بند بند وجودم داره از هم تجزیه میشه

یهو در باز شد و عمه تو چارچوب در ظاهر شد

_بیا تو بدو زود باش

این دختر داره میمیره

نباید بلایی سر نوه ی خان بیاد

مراقب کارت باش.....

یک زن که به نظر همون زن قابله به نظر میرسید اومد و کنارم نشست

دستی روی شکمم کشید و گفت

_آروم باش بچه

صحرا
آروم بگیر

جیغی زدم که فوری به ایمان گفت

_ آب گرم و پارچه و قیچی بیار سریع

ایمان سریع از اتاق بیرون رفت

و کمی بعد هم برگشت

_ دختر، این بچه باید به سلامت به دنیا بیاد پس تمام تلاشت رو برای سلامت به دنیا اومدنش بکن

اونقدر فریاد زدم

جیغ زدم

درد کشیدم و عرق ریختم

که حتی عمه خانم هم نگران و پر بغض بهم خیره شده بود

اونقدر خسته و بی رمق شده بودم

که دیگه توان جیغ زدن هم نداشتم

نیم ساعت بعد

زن قابله بچم رو از پا مقابل صورتم گرفته بود

و محکم پشت کمرش کوبید

با شنیدن صدای گریه ی بچم

در اوج گریه خندیدم

صحرا
_خدایا شکر

_مبارکه، نوه ی خان بزرگ پسره

در دل گفتم

آرسام پسر مون دنیا اومد

نیستی که بینیش

نیستی....

حسرت دوباره در آغوش کشیدنت رو با در آغوش گرفتن پسر مون رفع میکنم

چشمام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

"از زبان آرسام"

_امیدوارم که خودتون رو برای جلسه ی بعد به خوبی آماده کنید

خسته نباشید.

کتاب و دفتر های روی میز رو جمع کردم و از کلاس بیرون زدم

وارد دفتر اساتید شدم

ولید و یکی از دوستاش نشستند و راجع به مسئله ای مذاکره میکردن

_خسته نباشید استاد

متشکرم آرومی گفتم

صحرا

برای خودم کمی قهوه ریختم و روی صندلی نشستم

_ای بابا جناب کریمی شما قانع نمیشی

من با سند و دلیل به شما ثابت میکنم

ولید خندید و گفت

_منتظر سنتون هستم دکتر

با ولید تنها شدم

_چه خبر آقا آرسام

_هیچی خبرای همیشگی

_از مامان بابا چه خبر؟

قهوه ام رو هم زدم و گفتم

_تا ماه آینده کارهای فارغ التحصیلی خانم دکتر تموم میشه و برمیگردن ایران

_موندنشون خیلی طولانی شد

_آره اینم از شانس خوب من بود

که همه باهم تنهام بزارن

_بعد از این همه مدت نتونستی صحرا رو فراموش کنی؟

_صحرا به سادگی توی دلم نیومد که به راحتی هم فراموش بشه

پوزخندی زدم و به قهوه خوردن مشغول شدم

صحرا

در اتاق کوبیده شد و با بفرمایید گفتیم یکی از دانشجوهایم وارد شد

_اجازه هست استاد؟

_بیا تو رضا

همراه رضا پنج نفر دیگر از بهترین دانشجویان هم وارد شدن

_چیشده بچه ها؟

_استاد راستش راجع به اون تحقیقات میدانی مزاحمتون شدیم

میخواستیم اگه بشه

خودتون یه جای خوب که همه ی اون ویژگی هایی که گفتین داشته باشه رو بهمون معرفی کنید؟

کمی فکر کردم

و جرقه ای در ذهنم ایجاد شد

برای تحقیقات میدانی

روستایی که صحرا دراون زندگی میکرد بهترین جا بود

و بهترین بهونه برای دیدن مجدد صحرا بود

_من یه جای خوب سراغ دارم

ماه بعد بهتون میگم

خودم هم همراهتون میام

_جدی میگید استاد؟

صحرا
خیلی خوب میشه ممنونم

کمی با دانشجوها صحبت کردم و وقتی از تصمیم مطمئن شدم

لبخند اطمینان بخشی زدم

بهترین بهونه برای دیدن صحرا بود

حتما تا الان بچش هم به دنیا اومده بود

بچه ی عشقم.....

"از زبان صحرا"

با درد چشمم رو باز کردم

و به اطراف نگاهی انداختم

توی اتاق خودم بودم....

یهو یاد درد، زایمان و بچم افتادم و نگاهی به شکمم انداختم

_بچم کجاست؟

از جام پریدم که درد بدی توی شکمم پیچید

لبم رو گاز گرفتم

و با هر زحمتی بود خودم رو به در رسوندم

با فریاد اسم ایمان رو صدا زدم

صحرا
_ایمان، کجایی؟

تا اواسط راهرو رفته بودم که ایمان سراسیمه به سمتم اومد

_خاک به سرم صحرا چرا بلند شدی

_بچم کوها؟ کجاست؟

ایمان با تعجب نگاهم کرد دستش رو به سمتی اشاره داد که فریاد کشیدم

_کجاست؟

_دیوونه چت شده

پیش پدر بزرگشه....

چشمام رو روی هم گذاشتم و سعی در فرو بردن خشمم داشتم اما زیاد موفق نبودم

به راه افتادم و به سمت اتاق خان رفتم

_صحرا تورو خدا صبر کن

بلند شدن ممکنه برات خطرناک باشه، صبر کن

بی توجه به حرف های ایمان با رسیدن به اتاق

بی اجازه در رو باز کردم

و وارد شدم

بچم رو توی یک گهواره گذاشته بودن

عمه و خان هم بالبخند نگاهش میکردن که با ورود من عمه اخم کرد

صحرا
ولی خان لبخندش رو حفظ کرد و گفت

_بیا تو عروس

دندون هامو بهم میساییدم

به سمت بچه رفتم

هنوز ندیده بودمش

با بغض بهش خیره شدم

پسر قشنگم...

بی توجه به اون دونفر خم شدم و بچم رو بغل کردم

سرش رو روی گونه ام گذاشتم و عطر وجودش رو بو کشیدم

_خوش اومدی پسرم...

دست های کوچولوش رو تکونی داد و چشم هاش رو باز کرد

با دیدن چشم هاش اشک توی چشمام جمع شد

چشماش درست به سیاهی چشم های آرسام بود

و به همون زیبایی

اشک هام روی صورتش فرود اومد که شروع کرد به گریه کردن

ترسیده بهش نگاه کردم که عمه گفت

صحرا

_ بده بچه رو ترسوندیش

مگه بچه ندیده ای

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم

_ مگه شما مادر نشدین؟

برای بار اول که بچتون رو دیدین چه حسی داشتین؟

عمه سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت...

_ ایمان بیا کمکم کن بچه رو تو اتاقم ببریم میخوام پیش خودم باشه

حتما گرسنه ست

ایمان به سمتم اومد که خان با اشاره ای متوقفش کرد

_ بیرون باشید

با عروس حرف دارم

در رو هم ببندید

عمه میخواست بچه رو هم باخودش ببره که خان گفت

_ یزار باشه

عمه با اکراه سری برگردوند و از در بیرون رفت

_ بشین

رو به روی خان نشستم که گفت

صحرا

_عادت ندارم بابت چیزی تشکر کنم

اما بابت نوه ای که بهم دادی ممنونم

آب دهانم رو قورت دادم که ادامه داد

_تو بنیه ی ضعیفی داری

من میخوام نوه ام پروار بشه

پس برایش دایه میگیرم

اونقدر سریع گردنم رو بالا آوردم که صدای تک تک مهره های گردنم رو به گوش شنیدم

_ش...شما چی گفتین؟

_عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم

دایه کنار بچه باشه بهتره

_دایه از مادر بهش نزدیک تره؟

شما میخواید از الان من رو از بچم جدا کنید؟

_نه دختر

این اسمش جدایی نیست

تو بی تجربه و خامی، نمیتونی به خوبی از نوه ام مراقبت کنی

اجازه بده مدتی بگذره و روال کار رو یاد بگیری

از جام بلند شدم و گفتم

صحرا
_ گوش کنید

انگشتم رو توی هوا تکون دادم و اشک هام باریدن گرفت

_ هر بلایی تا الان خواستین سرم آوردین اما دیگه بسه

اجازه نمیدم بچم رو هم از من بگیرید

_ گوش کن دختر...

خم شدم بچه رو در آغوش گرفتم و از در بیرون زدم

و حتی ثانیه ی دیگه صبر نکردم که اراجیف اون مردک گوش بدم

به سختی وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم

پسرم رو سفت در بغل گرفته بودم و اشک میریختم

انگار که میترسیدم کسی از من جداش کنه

روی طاقچه نشستم و به صورت زیباش خیره شدم

_ تو میوه ی عشق منی

اجازه نمیدم هیچکس از من بگیرت

ما از اینجا میریم پسرم بهت قول میدم

روی گونه اش رو به نرمی بوسیدم

به گریه افتاد

فکر کنم گرسنه اش بود

صحرا

با اینکه بلد نبودم اما سعیم رو کردم تا به پسرم شیر بدم

اون هم خیلی زیبا و شیرین شروع به شیر خوردن کرد

قلبم مملو از شوق وصف نشدنی شد

و اشک هام جاری شد....

یاد شهریار افتادم و اشک هام شدت گرفت

چقدر خوب میشد اگه این بچه رو میدید، هرچند بچه ی خودش نبود

حتما خیلی خوشحال میشد...

با به یاد آوردن حرفش لبخندی زدم و گفتم

_امیرسام

پسرم، پسر من و آرسام

گونه ی پسرم رو بوسیدم و اون رو روی رختخواب گرم و نرمی خوابوندم و پتو رو روی اون کشیدم

لبخندی زدم و دوباره روی طاقچه نشستم

ایمان با دو به سمت در عمارت رفت، با تعجب به حرکاتش خیره شدم

کمی که گذشته بچه ای در بغل گرفت و گویی کسی رو به سمت ساختمون عمارت راهنمایی میکرد

لحظه به لحظه بر حیرتم اضافه میشد

از جا بلند شدم و به شیشه چنگ انداختم

صحرا
خیره ی زنی شدم که در کنار ایمن ایستاد

_مادر....

مامانم.....مامانمه

با دیدن امیرسام صدام رو پایین آوردم و به سمت در هجوم بردم

اشک هام پیایی فرو می ریخت

باور نمیکردم مادرم به اینجا اومده باشه

از پله ها سرازیر شدم و میخواستم وارد حیاط شم که با مادرم روبه رو شدم

با تعجب و دهانی باز بهش نگاه کردم

_مامان...

_صحرا دورت بگردم مادر

جان مادر...

به سختی در آغوشم گرفت و باهم روی زمین نشستیم

_مامان تو کجا بودی مامان

میدونی چی کشیدم بدون تو ...

_الهی بمیرم برات مادر بمیرم...

از مادرم فاصله گرفتم اشک هام رو پاک کردم

تا چهره ی مادرم رو دقیق تر ببینم

صحرا

تو این یک سالی که ندیده بودمش

به شدت لاغر شده بود

و استخوان های صورتش از روی پوست کاملا مشخص شده بود....

دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم

_چرا به این روز افتادی قربونت برم چی شدی آخه؟

_من رو ول کن دختر تو خوبی مادر؟

لبخند تلخی زدم و گفتم

_خوبم

اما باید میگفتم

نه مادر اصلا خوب نیستم

خستم ، تنهام، داغونم ، دل تنگم، غریبم، بی کسم

خوب نیستم مادرم.....

بعد از اینکه اشک هامون ته کشید

دست مامان رو گرفتم و گفتم

_بیا مامان جان میخوام یکی رو نشونت بدم

مامان با کنجکاوی نگاهم کرد

با دیدن مادرم دردی که داشتم رو فراموش کرده بودم

صحرا

گویی که تیکه ای از وجودم رو پیدا کرده باشم

دست مامان رو تا رسیدن به اتاقم رها نکردم
و ایمان هم با لبخند پشت سر ما حرکت میکرد

قبل از اینکه در اتاقم رو باز کنم گفتم

_مامان جان چشمت رو ببند

_دختر این کارها واسه چیه آخه

_شما ببند من دلایلم رو میگم

مامان لبخندی زد و چشم هاش رو بست

آروم وارد اتاق شدیم

متوجه دست و پا زدن های پسر شدم

حتما بیدار شده بود

_مامان همینجا وایستا چشمت باز نکن

به سمت پسر رفتم

خیلی آروم قربون صدقه ی چشمای بازش رفتم و در آغوش گرفتمش

به سمت مامان گام برداشتم و روبه روش قرار گرفتم

_حالا چشمت رو باز کن

صحرا

مامان با باز کردن چشم هاش و دیدن امیرسام توی آغوشم

کم کم لبخندش جمع شد و گفت

_ای...این بچه؟

_آره مامان این پسرمنه، و نوه ی تو

توی چشم های مادرم اشک حلقه زد و دست های لرزانش رو به سمت سام کشید

آروم به دستش دادم

مامان با اشک و حیرت خیره به سام بود

اون رو در آغوش فشرد و با اشک گفت

_الهی قربونش برم

الهی فداتون شم، این بچه ی صحرای منه

اشک هام رو پاک کردم

به نظرم باید هرچی سریعتر موضوع رو با مامان مطرح میکردم

میدونستم شدیداً مورد مواخذه قرار میگیرم

اما بهتر این بود که تا مامان رو پیدا کردم سریع تر از اینجا فرار کنیم

نگاهی به ایمان کردم و گفتم

_ایمان جان میشه بری یه چیزی واسه پذیرایی از مادرم بیاری

ایمان لبخندی زد و از اتاق خارج شد

صحرا

در رو بستم و روبه مادرم گفتم

_مامان لطفا بشین باید چیزی بهت بگم

مامان که محو دیدن امیرسام بود گفت

_مادر کی زایمان کردی؟

_دیروز

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت

_خاک به سرم چرا ایستادی پس

بیا بشین باید استراحت کنی

_من خوبم مامان بشین

وقت نداریم

_چیشده؟

دستش رو گرفتم و روبه روی خودم نشوندمش

نمیتونستم به صورتش نگاه کنم

خیلی کلافه شدم

مامان دستی زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد و گفت

_بگو اون غمی که تو چشما ته

بگو بریز بیرون

با این حرف مامان بغضم رها شد

صحرا
و به هق هق افتادم

_مامان من...من خطاکارم

_چی میگی دختر؟

نگاهی به سام انداختم و گفتم

_این بچه...

مامان نگاهی به بچه انداخت و گفت

_این بچه چی؟

_این بچه....

با باز شدن در حرفم نیمه تمام موند

عمه در درگاه ظاهر شد و با پوزخند بهمون خیره شد....

_خوبه دیگه جمع افریت ها و شیاطین جمع شده فقط سردسته شون رو نیاز داشتیم که از غیب رسید

مامان هم متقابلا پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت

عمه خانم عصبی به سمتم اومد و گفت

_کی به تو اجازه داد بچه رو اینجا بیاری

به حرف های عمه عادت کردم برای همین خیلی واضح جوابش رو دادم

_این بچه، بچه ی منه

صحرا

و پیش من میمونه پس تا دهانم رو بیشتر از این باز نکردم برید بیرون

عمه با عصبانیت و تعجب بهم نگاهی کرد و دندان هاشو روی هم سابید و گفت

_دختره ی زبون دراز حالت میکنم

میخواست توی گوشم بزنه

که مامان سریع بچه رو روی زمین گذاشت

و دست عمه رو توی هوا گرفت

_اونقدر توی گوش من زدی برات کافی نبود توران خانم

میخوای تو گوش بچه ی منم بزنی؟

عمه لبخندی زد و گفت

_خوبه که یادت مونده

پس تا بلاهای سابق رو سر تو و دخترت آوار نکردم

به فکر جمع کردن بار و بندیلتون باشید

البته بدون بچه ی خان زاده....

ملتفت باشید که تا یک ساعت دیگه چند تا دایه میان اینجا تا یکی رو انتخاب کنیم

انگار سطل بزرگی از آب یخ رو روی سرم خالی کرده باشن

تمام تنم به یکباره یخ زد

صحرا

_دایه؟ برای بچه ی من؟ امکان نداره

عمه پوزخندی زد

_توران نیستم اگه مثل سگ از اینجا نندازمتون بیرون

از در بیرون زد

ایمان هم که ظرف میوه توی دستش بود با چشم های گرد شده به مسیر رفتنش نگاه کرد

_وا این افریت خانم باز چش بود

نگاهش به من افتاد و گفت

_خاک به سرم صحرا چرا این شکلی شدی تو؟

مامان به سمتم اومد و دست هام رو گرفت و گفت

_مادر جون تورو خدا آرام باش

صحرا منو نگاه کن

به سختی مامان رو نگاه کردم و اشکم چکید

_میخوان بچم رو ازم بگیرن مامان

_کاری نمیکنن مادر نترس

_راست میگه صحرا جان چیزی نمیشه

ایمان در رو بست و اومد کنارم نشست و آرام گفت

_بین خودمون باشه ها

صحرا

ولی الان که عمه و آقاحرف میزدن

پشت در بودم که اتفاقی شنیدم

آقا شهریار از وقتی شنیده بچش به دنیا اومده

کار رو تعطیل کرده و میخواد برگرده

اما آقا بهش اجازه نمیده

ولی من مطمئنم که برمیگرده

و اجازه نمیده بچش رو دایه بزرگ کنه

با به یاد آوردن عشق شهریار به این بچه لبخندی زدم

کاش میومدم مطمئنم اون هرگز اجازه نمیداد بچش رو دایه بزرگ کنه

_امیدوارم بیاد

مامان مشغول خوابوندن سام روی پاهاش بود که ایمان هم بعد از کلی حرف زدن از اتاق بیرون زد

_صحرا بگو دیگه مادر

قبل از اینکه اون زن بیاد چی میخواستی بگی

لبخندی زدم و گفتم

_چیز خاصی نبود مامان جان دلتنگی بود

_برای شهریار؟

صحرا

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

آره برای شهریار و بیشتر از همه برای آرسام

تا برگشتن شهریار چیزی به مادر نمیگفتم تا شرایط مناسب پیش بیاد

_مامان تو این مدت کجا بودی؟ چه بلایی سرت اومد؟ چرا حالا آوردنت اینجا؟

مامانم آه پرحسرتی کشید و گفت

_چی بگم مادر

تو این یک سال فقط زجر بوده و بدبختی

بعد از اینکه تو و آرسام خان رفتین

به زندگی هرروزم مشغول شدم

اما هرروز دلشوره و آشوب من برای تو وصادق بیشتر میشد

تا اینکه دوماه بعدش یکی از مردهای این روستا

که از دوستای قدیمی پدرت بود

با موتور خودش رو بهم رسوند و گفت

_بدون هیچی فرار کن

فقط خودت باش و پاهات و زود فرار کن که اگر بمونی

خان و پسرش خونت رو میریزن

واقعا هم همینطور بود

اونقدر از من عصبانی بودن که ممکن بود هر بلایی سرم بیارن

شاید چون بعدها یکم نسبت بهم سرد شدن دیگه کاری بهم نداشتن

خلاصه همون موقع بود که رشید با وانت کرایه ای

میخواست به شهر بره وقتی از این قضیه پی برد

سریع من رو به شهر برد و منزل داییش بهم جا دادن

خیلی انسان های شریفی بودن واقعا دستشون درد نکنه برام کم نداشتن

اما نمیدونم چطور شد که خان خیلی زود جای من رو پیدا کرد

و حتی به خاطر من اون پیرمرد و پیرزن بیچاره رو کتک زدن

الان حدود هفت ماهه

که من رو بردن کردستان تا اونجا براشون کار کنم

تو این مدت هرکاری که بگی انجام دادم

از چوپانی و کلفتی و کشاورزی گرفته تا شیردوشیدن و آشپزی

سه روز پیش بود که یکی از آدمای خان اومد و گفت

باید از اینجا بریم

اما نگفت که قراره من رو به عمارت بیاره

دست مامان رو گرفت و بوسیدم و گفتم

صحرا

_بمیرم برات مادر

همیشه به خاطر ما عذاب کشیدی

_نگو دورت بگردم

شما تنها یادگارای پدر خدایا مرزت برای منید

چی دارم جز شما

مامان سرش رو پایین انداخت و گفت

_از صادق خبری نداری؟

سری تکون دادم و گفتم

_فقط میدونم زندانه نوجوانانه و وقتی به سن قانونی برسه قصاصش میکنن

مامان زیرگریه زد و گفت

_الهی بمیرم برا بچم

بین چطوری غیرت مردونش کار دستش داد

نمیزارم بچم رو بکشن

_منظورت از غیرت مردونه چیه؟ اصلا چرا صادق شاهرخ رو کشت؟

_منکه نمیدونم مادر ولی اینطور تعریف میکنن که اون روزای آخر

شاهرخ خیلی باغیرت صادق بازی میکرد و مدام از من و پدرت بد میگفته

صحرا

دیگه یه روز باهم بحثشون میشه و صادق هم شیشه ی نوشابه توی دیوار میکوبه و یه شیشه رو توی قلب شاهرخ
فرو میکنه

چشمام رو با درد بستم

فکرشم نمیکردم صادق اینقدر پرجرئت باشه که به خاطر همچین بحثایی آدم بکشه

_به خاطر یه بحث زندگی هممون رو به فنا داد

مامان سرش رو پایین انداخت و گفت

_روم سیاهه مادر، این وسط تو از همه بیشتر حروم شدی

میدونم زندگی با توران باید جهنم بوده باشه

شوهرت با تو خوب رفتار میکنه؟

لبخندی زدم و گفتم

_آره چون شبیه عشق سابقم

من رو جایگزین اون کرده و باهام رفتار خوبی داره

دلم برای محبت های بی دریغ شهریار تنگ شده بود

کاش زودتر میومد....

بعد از اینکه به سام شیر دادم و خوابوندمش اون خدمتکار جدید دنبال مادر اومد و گفت که خان باهش حرف داره

مادر هم با رنگ و روی پریده بیرون رفت

صحرا

نمیدونستم چه سری هست که مادر اینقدر از خان میترسه و خان اینقدر از مادر بدش میاد
به آشپزخونه رفتم و از شام شب کمی برای خودم و مادر برداشتم و به اتاقم برگشتم
حدود نیم ساعتی منتظر مادر بودم تا بلاخره برگشت

_چیشد؟ چیکارت داشت؟

مادر با ناراحتی گفت

_هیچی فقط میخواست بگه حواسم بهتون هست

و مراقب رفتاراتون باشید

_پس شما چرا اینقدر ناراحتین؟

_نه مادر جون منکه ناراحت نیستم

شامت رو بخور

یکم جون بگیری

سری تکون دادم و به خوردن شام مشغول شدم ...

اون شب رو با خیال راحت کنار مادرم و پسرم خوابیدم

هرچند راحت هم نبود و سام در طول شب چند بار بیدار میشد

اما دونفر از عزیزترین هام رو کنارم داشتم

صبح رو اتاقم صبحانه خوردیم و بعد ازاینکه خوب سام رو پوشوندم

صحرا

با مادرم وارد حیاط شدیم تا کمی هوای تازه نفس بکشیم

_مامان جای بشین روی تخت سام رو بگیر تا ببینم ایمان چیکار میکنه

_صحرا مادر توهنوز خوب نشدی

زیاد سرپا نایست

_باشه مامان جان

وارد آشپزخونه شدم وگفتم

_خسته نباشید

_سلامت باشی مامان خانم

_چیکار میکنی کمک نمیخوای؟

_نه بابا کار خاصی نیست

الان فرشته هم بیاد آشپزی کنه کاری نداریم برو استراحت کن

فندق خاله کجاست؟

_توی حیاطه، بغل مامان

_وای جانم بزار برم بخورمش

ایمان به حیاط رفت فرشته اومد وگفت

_صحرا خانم آقا تو اتاق منتظر تون هستن و گفتن امید رو باخودتون ببرید

_چی؟ امید کیه؟

_بچه دیگه

صحرا

چشم هام گشاد شد و گفتم

_ کی گفته اسم بچه ی من امیده؟

_ آقا گفتن

_ آقا غلط کرد

فرشته هینی کشید و دستش رو جلوی دهانش گذاشت

با عصبانیت از در بیرون زدم و به سمت مادر و ایمان رفتم

بچه رو ازدست ایمان چنگ زدم

_ چیشده مادر؟

_ باید بریم تکلیفم رو با این یارو معلوم کنم

_ صحرا....

_ به صدازدن های مادر توجه نکردم و یک راست به سمت اتاق خان رفتم

بدون در زدن در رو باز کردم که یک زن رو کنار میز خان دیدم

_ نشنیدم در بزنی عروس؟

_ اومدم باهاتون حرف بزنم

_ در رو ببند

آروم به سمتش رفتم درحالی که قلبم توی دهانم میکوبید

این زن کی بود

صحرا

_این زن از امروز دایه ی امیده

با عصبانیت بهش زل زدم وگفتم

_اولا بچه ی من اسم داره

و اسمش رو پدرش انتخاب کرده

دوما بچه ی من نیاز به دایه نداره

خان پوزخندی زد و گفت

_تالان اونقدر باهات مهربون رفتار کردم که منو اونطور که باید نشناختی

که اینجوری روبه روم نشستی و برای من اولا ثانیا میکنی....

آب دهانم رو پر سروصدا قورت دادم

خان عصاش رو محکم روی زمین کوبید که صدای گریه ی سام بلند شد

آرومش کردم که خان ادامه داد

_بار آخرت باشه اینجوری تو روی من می ایستی زنیکه

_اما

_اما اگر نداره

اولا اسم نوه ی من امیده

تا پدرش بیاد میره به این اسم برایش شناسنامه میگیره

صحرا

و ثانيا

این زن دایه ی امیده

اتاق کنار اتاق دایه ست

بهش شیر میده و مراقبشه

برای توهم بهتره تا به کارهات برگردی

استراحت دیگه کافیه

زن هم زن های قدیم تا زایمان میکردن سریع بلند میشدن چوپانی کشاورزی میکردن

تو دوروزم استراحت کردی

برگرد سرکارت

سعی میکردم بغضم رو ببلعم اما خیلی سخت بود بی هیچ حرفی بیرون زدم

و اون زن هم پشت سرم راه افتاد

کمی که دور شدیم گفت

_خانم....

باعصبانیت برگشتم سمتش و گفتم

_چی میگی؟ چی میخوای؟

لبخند محزونی زد وگفت

_من نیومدم بچت رو ازت بگیرم

صحرا

بخدا میدونم چقدر دوری از بچه سخته

_پس اومدی اینجا چیکار کنی؟

_من به پول این کار نیاز دارم

من جلوی بقیه نشون میدم که از بچه مراقبت میکنم

در صورتی که اینجوری نیست

من کارهای خونه رو به جای شما انجام میدم

ولی تو رو خدا من رو بیرون نکنید

نمیتونم بدون پول برگردم

بچه هام گرسنن

با دلسوزی نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم

واقعا شرمنده شدم

فکر نمی کردم، اونقدر با وجدان باشه

لبخندی زدم و گفتم

_خیلی ممنونم ازت

_من ممنونم خانم جان

همراه اون زن که اسمش پروین بود به حیاط رفتیم

صحرا
و کنار مادر نشستیم

از اقامت مادرم توی عمارت ده روز میگذشت
و هنوز خبری از شهریار نشده بود
پروین به قولش عمل کرده بود
و توی این مدت فقط توی مراقبت از سام کمک کرده بود
و توی کارهای خونه به جای من کار میکرد

مشغول آب و جارو کردن حیاط بودم که دیدم نگهبان ها باهم به سمت در رفتن
با تعجب بهشون نگاه کردم
شونه ای بالا انداختم
و مشغول شستشوی لباس ها کنار حوض شدم

صدای پایی رو پشت سرم شنیدم
حتما یکی از نگهبان ها بود
به کارم مشغول شدم که صدای پا پشت سرم متوقف شد
از جا بلند شدم و ترسیده به پشت سرم نگاهی کردم
که شهریار رو دیدم
با تعجب بهش زل زدم

صحرا
ریش هاش بلند شده بود

و چهره اش پشت ریش مخفی شده بود

_سلام صحرا جان

_شهریار

خیلی بهویی نزدیکم شد و من رو در آغوش گرفت

با اینکه خجالت میکشیدم

و معذب بودم

اما نمیدونم چرا آرامش گرفتم و

لبخندی زدم

_خوش اومدی

ازم فاصله گرفت و گفت

_دوباره که لاغر شدی

خندیدم و گفتم

_لاغر بودم

_پسرم کجاست؟

دارم له له میزنم واسه دیدنش

صحرا

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و به سمت اتاقم کشیدم

جلوتر از من رفت و گفت

_تو کجا عه بزار با پسر من تنها باشم

_نه باید منم باشم

زودتر در روباز کرد و وارد شد

و جلوی در متوقف شد

لبخندی زدم جلورفتم و بچه رو از رختخوابش برداشتم

و آروم به سمت شهریار رفتم که هنوز هاج و واج بود

درسته که بچش نبود

اما خوشحال بودم که حداقل حس پدراش رو تحریک کردم تا حداقل بعد از من بتونه زندگی تشکیل بده

_به پسر من سلام کن

آقا شهریار

اشک توی چشم های شهریار حلقه زد....

_صحرا این واقعا پسر منه؟

لبخندم رو جمع کردم

و سرم رو پایین انداختم

صحرا
از دستم گرفت و محکم در آغوش فشرد

بوییدش و بوسیدش

_خدایا شکر ت

صحرا خیلی خوشحالم خیلی...

لبخندی زدم شهریار بچه رو با یه دست گرفت و من روهم با یه دست دیگه به خودش نزدیک کرد و در آغوش گرفت

_برای پایداری خانوادمون همیشه دعا کن صحرا جان

من هیچوقت نمیخوام این زندگی خوب رو از دست بدم

چشم هام رو بستم

چطور باید میگفتم که من این زندگی رو نمیخوام

و دنبال فرصتیم برای فرار

شهریار لحظه ای از سام جدا نمیشد

پروین میوه وچایی آورد

و اون همچنان مشغول حرف زدن با سام بود

_این زن کیه؟

سرم رو پایین انداختم

_صحرا با توام؟ کیه؟

صحرا

_دایه ی امید؟

شهریار با تعجب نگاهم کرد

_دو تا سوال پیش میاد

دایه و امید؟

_بهتره از پدرت بپرسی

_پدرم اسم بچه ی من رو گذاشته امید و در حضور مادرش براش دایه گرفته؟

سرم رو پایین انداختم و اشکم چکید

_من به تو نگفتم اسم پسرم باید چی باشه؟

_مگه من میتونم روی حرف پدرت حرفی بزنم شهریار چی داری میگی

شهریار بچه رو به دستم داد و باعصبانیت از در بیرون زد

نکنه چیزی بگه که پروین بیچاره رو اخراج کنن

کاش چیزی نمیگفتم

سام رو روی پام گذاشتم و مشغول تکون دادنش بودم

یه ربع بعد شهریار با حرص در رو باز کرد و کوبید که صدای سام بلند شد

سری تکون داد وگفت

_واقعا متاسفم،عصبی بودم نفهمیدم یه لحظه ...

صحرا

بچه رو روی شونه ام گذاشتم و پشتش میزدم

_چیشده آخه؟

_من بهت قول دادم که از اینجا میریم مطمئن باش میریم

با تعجب بهش نگاه کردم

_اسم پسر من امیرسامه خب؟

اون دایه هم حق نداره به بچه دست بزنه صحرا

اگه حتی بهش نزدیک بشه از چشم تو میبینم

با ناراحتی بهش خیره شدم و چیزی نگفتم....

شهریار اون روز رو چشم از سام برنداشت

مدام اون رو در آغوش میگرفت و میبویید، خوشحال بودم که خوشحاله اما از این وابستگی میترسیدم

حالا زمان فرار من و پسر و مادرم بود، نمیتونستم اجازه بدم شهریار بیشتر از این به سام وابسته بشه

فقط باید موقعیتش پیش میومد

روزها از پی هم میگذشتن

و سام بزرگتر و چهره اش بیشتر تغییر میکرد و زیباتر میشد

شهریار کمتر از خونه بیرون میرفت

و تمام روزش رو با سام میگذروند و من از این وابستگی به شدت میترسیدم

پروین به جای من کار میکرد

زن زرنگ و کاری بود و نطقش هم در نمیومد و از چیزی شکایت نمیکرد

اما من هم وقتی که خیالم از سام راحت بود به کارهام میرسیدم

یک ماه گذشته بود و هنوز فرصت لازم رو برای صحبت با مادر پیدا نمیکردم

نمیدونم شاید پشت گوش مینداختم، شاید من هم به اینجا و شهریار تعلق خاطر داشتم

با امیرسام روی تخت نشسته بودیم

و مشغول صحبت با پسر م بودم

و از آرزوهای بلندم براش میگفتم

به به مادر و پسر خوب باهم خلوت کردین

نگاهی به شهریار انداختم و لبخند زدم

کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت و روی شقیقم رو بوسید

لبخندم جمع شد....

درسته که شهریار هیچوقت دیگه بهم نزدیک نشد اما همین تماس های کوچیکش هم من رو معذب میکرد

_صحرا

_بله

_به سوال خیلی ذهن من رو درگیر کرده

_چشم های من و تو که هر دو رنگیه چرا امیرسام چشم هاش مشکیه؟

با استرس و ترس چشم هام رو بستم و گفتم

_چ...چه سوالیه اخه

حتما به یکی از اجدادش رفته

ابرویی بالا داد و گفت

_نمیدونم شاید

ولی بینیش شبیه توئه ها

عجیب ترس توی دلم نشست

حس میکردم شهریار بهم شک کرده

شاید واقعا وقت رفتنم رسیده بود

شب رو تا صبح چشم روی هم نذاشتم

و از ترس مدام اشک میریختم

سام نصف شب چندبار با گریه از خواب پرید

که هر بار شهریار غری میزد

داشت اعصابمو خورد میکرد

صحرا

با طلوع خورشید به سمت اتاق مادرم رفتم

میدونستم باید مشغول نماز خواندن باشه

در اتاق رو باز کردم و اون رو نشسته پشت سجاده دیدم.....

آروم کنارش نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم

با تعجب گفت

_اینوقت صبح اینجا چیکار میکنی مادر؟

برای فروریختن اشک هام همین یه جمله کافی بود

تعجب مادرم لحظه به لحظه افزوده میشد

_سام بچم طوریش شده؟ حرف بزن دیگه

_حال من بده مامان

_چت شده دختر دل نگرورنم کردی

_من....من باید یه حقیقتی رو به شما بگم

مامان خیره نگاهم کرد

نمیدونستم چطور باید بهش بگم

زبونم نمیچرخید برای گفتنش

_بگو صحرا جان، جون به لبم کردی

_مامان

صحرا
امیرسام.....

_امیرسام چی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_امیرسام پسر شهریار نیست

دست های مادر از چادر روی پاهاش سر خورد و زیرچونه ام رو گرفت سرم رو بالا آورد و گفت

_ معلومه داری چی میگی دختر

یعنی چی که پسرش نیست؟

_مامان تو رو خدا آروم حرف بزن

آره نیست

مامان با ترس و تعجب آب دهانش رو قورت داد و گفت

_نگو که خاک بر سرم کردی صحرا

این بچه مال کیه؟

اشک هام به سرعت از هم پیشی میگرفتن و روی گونه ام جاری میشد

_پسر آرسامه....

مامان ساکت شد

و با حیرت و تعجب و عصبانیت بهم زد

میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست

بیهو دستش رو بالا آورد و با قدرت توی صورتتم کوبید

هق هقم رو خفه کردم

و دستم رو روی صورتتم گذاشتم

_روسیاهم کردی

فکر میکردم تو یکی دختر خلفی باشی

دست اون پدرت دردکنه

چه بچه هایی برام گذاشت و رفت

مامان به گریه کردن افتاد

دستم رو روی دستش گذاشتم

که دستم رو پس زد

_مامان تورو خدا گوش کن تواز هیچی خبرنداری

_بی آبروم کردی دختر

حالا باید چه خاکی به سرم بریزم

بگم دخترم رفت درس خونند

یا رفت ه*ر*ز*گ*ی

اشکام شدت گرفت و گفتم

_مامان به خدا اینجوری نیست

صحرا
من کاری بدی نکردم
آرسام به من محرم بود
با اطلاع خانوادش

مامان با تعجب بهم نگاه کرد
فرصت رو غنیمت شمردم
و شروع کردم به توضیح دادن
از اول تا آخر همه چیز رو توضیح دادم
_ ما باید از اینجا بریم مادر
من باید برگردم پیش آرسام
شهریار روز به روز علاقت نسبت به سام بیشتر میشه
این یه ریسکه....

_ توحتما عقلت رو از دست دادی
شهریار و خان ازت نمیگذرن و زنده زنده میسوزوننت
از این فکر بیا بیرون عملی نیست
_ مامان من میخوام بچم پیش پدر واقعیش بزرگ بشه
و خودمم یه زندگی با عشق داشته باشم
نمیفهمی چقدر بودن با شهریار من رو عذاب میده

وقتی بهم دست میزنه دلم میخواد

زمین و زمان رو بهم بدوزم

نمیتونم این خفت رو تحمل کنم ماما دیگه نمیتونم

با بارش اشک هام مامانم دستش رو روی شونه ام گذاشت

و گفت

_میرم برات که همیشه واسه ما پاسوز شدی، وگرنه الان کنار پدر بچت بودی و باهم بچتون رو بزرگ میکردین

_ممنون که درکم میکنی ماما

به محض اینکه فرصت مناسبی پیش اومد از اینجا میریم

با شنیدن صدای گریه ی سام با عجله از جام بلند شدم

و بیرون رفتم که دیدم شهریار کلافه داره وسط راهرو تکونش میده ولی نمیتونه آرومش کنه

_تو کجایی؟ چرا اینقدر بی مسئولیتی بچه هلاک شد از گریه کردن

بی تفاوت بچه رو از بغلش گرفتم

و به اتاق برگشتم بعد از اینکه بهش شیر دادم خوابید

شهریار هم لباس هاش رو عوض کرد و گفت

_تا هوا خوبه باهم بریم توی دشت هوامون عوض بشه

صحرا

ظهر برمیگردم، ناهارمون رو آماده کن

من و تو و پسر م میریم ناهار رو توی دشت میخوریم

پیشنهاد بدی نبود

خودمم از بس توی خونه مونده بودم رنگ درو دیوار شده بودم

باشه ای گفتم....

دل میخواست این گردش به یادموندنی بشه چون دیگه نمیخواستم لحظه ای اینجا رو تحمل کنم

بچه رو به پروین سپردم و خودم مشغول آماده کردن ناهار و بقیه ی کارها شدم

ساعت یازده بود که شهریار پیداش شد

خواست که خودش بچه رو آماده کنه اما میترسیدم بلد نباشه و بچه اذیت بشه

به دنبالش رفتم و خودم بچه رو آماده کردم

خودمم که آماده شدم

قابلمه ی غذا رو بقیه ی وسایل رو بچه بندیل کردم و همراه شهریار و به پسر م به سمت دشت راه افتادیم...

"از زبان آرسام"

یه هفته ای میشد که به همراه دانشجوها به روستا اومده بودیم

همونجایی که اولین بار صحرا رو دیده بودم

با اندامی خیس و گلی که به دنبال گاو میدوید....

لبخندی زدم

امروز آخرین روز اقامتتون توی روستا بود و قرار بود فردا صبح زود برگردیم

و هنوز موفق به دیدن صحرا نشده بودم

تقریبا کار بچه ها تموم شده بود و مشغول خوردن ناهار شدن که گفتم

_تا ناهار میخورید من تا جایی میرم و زود برمیگردم

سوار ماشینم شدم و به سمت روستای بالا رفتم جایی که صحرا اونجا کنار همسرش خوشحال بود

پوزخندی زدم و به سرعتم افزودم

یک ساعت بعد به روستا رسیدم

از جلوی در عمارت گذشتم اما هیچکس رو ندیدم

حتی نگهبان هم نبود

ناامید گوشه ای ایستادم

حالا باید چیکار میکردم

میرفتم در خونه و باهاش حرف میزدم؟

نه درست نیست

شاید برای زندگیش بد بشه

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم

یک لحظه به یاد اون مکانی که صحرا رو بار آخر اونجا دیدم

صحرا

افتادم

دلم میخواست اونجا رو یکبار دیگه ببینم

به همون سمت به راه افتادم

از ماشین پیاده شدم که به سمت درختی برم که آخرین بار صحرا زیر سایه ی اون درخت نشسته بود

اما متوجه یه زن و مرد و شدم

که اونجا نشسته بودن و با یه بچه ی کوچیک بازی میکردن

ای بابا

از اینجا هم شانس نیوردم

میخواستم برگردم به سمت ماشین که لحظه ای ایستادم و دوباره به اندام اون زن که چهره اش رو نمیدیدم خیره

شدم

اندامش خیلی شبیه صحرا بود

اون مرد از جا بلند شد و بچه رو بغل گرفت

تازه تونستم چهره اش رو ببینم

اون شهریار بود

پس اون زناون هم صحرا بود

و بچشون

صحرا

دستم رو ناباور توی موهام فرو بردم

احساس میکردم بازم اون بغض قدیمی به گلوم هجوم آورده

قلبم به شدت بی قراری میکرد

چه خانواده ی خوشبختی.....

حالا سه نفره بودن ...

میخواستم به سمت ماشین برم و هرچه سریعتر از اونجا دور بشم ولی وقتی دیدم شهریار از اونجا دور شد

فرصت رو مناسب دیدم تا کمی با صحرا حرف بزنم

پاتند کردم و به سمتش رفتم

پشت سرش ایستادم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_تبریک میگم خانواده ی خوشبختی داری

به سرعت به سمتم برگشت و دستپاچه سرپا ایستاد

دور و اطرافش رو نگاه کرد و گفت _توروخدا از اینجا برو

اگه شهریار برگرده خون به پا میکنه

پوزخندی زدم و گفتم

_وای میترسیین شوهرتون رنجیده خاطر شن؟

صحرا
_آقا آرسام تورو خدا

_باشه میرم

فقط میخواستم بهت بگم خیلی نامردی خیلی

تاوان دردایی که کشیدم کم نبوده که الان داری با آرامش زندگی میکنی

از سکوت خدا بترس.....

اشک هاش به سرعت روی گونه اش جاری شد و گفت

_آرسام.....

چشم هام رو بستم

چقدر شنیدن اسمم از زبون اون لذت بخش بود

_چیزایی هست که تو خبر نداری

شاید این خواست خدا بود که تورو اینجا کشونده

من به کمکت نیاز دارم

_هه کمک، چه کمکی؟

سرش رو پایین انداخت و اونقدر خودخوری کرد که گفتم

_الان شوهرت پیدا ش میشه نمیخواهی چیزی بگی؟

_آرسام منو ببخش....

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

صحرا

_در رابطه با چی باید ببخشم؟

با اشک بهم خیره شد و گفت

_من میخواستم خیلی زود از اینجا فرار کنم و پشت پیام اما خدا خواست و تو اومدی

_یعنی چی فرار کنی؟ چرا فرار کنی؟

_پسرمون....

ابروهام رو بالا دادم و گفتم

_چی؟

_اون بچه که دست شهریار دیدی

بچه ی من و توئه

چشمام به اندازه ی یه گردوی درشت گشاد شد

دهانم رو برای گفتن کلمه ای باز و بسته میکردم ولی چیزی به زبونم نمیومد

_لطفا شب بیا در پشتی عمارت اونجا همه چیز رو برات توضیح میدم الان زود برو زود باش

انگار که پاهام به زمین چسبیده باشه

قدرت هیچ کاری رو نداشتم

صحرا بالتماس ازم میخواست که برم

اما نمیدونم چرا قفل کرده بودم

صحرا

به هر زور و زحمتی بود از اونجا کنده شدم و به سختی سوار ماشین شدم و از اونجا دور شدم

"از زبان صحرا"

ازاینکه کنار شهریار بودم

حس بدی نداشتم

شاید حس خوبی داشتم ازاینکه برای بار آخر دارم خوشحالش میکنم

وقتی که شهریار ازم خواست تا بچه رو کنار گاوها ببره تا شاید سرگرمش کنه

بااینکه دلم نمیخواست اون رو با پسرم تنها بگذارم اما نمیدونم چرا به راحتی پذیرفتم

شاید دلم میخواست جایی که آخرین بار آرسام رو دیدم تنها باشم و با خیالش آرامش بگیرم

با شنیدن صدای آرسام

حیرت زده و متعجب ازجا پریدم

شاید واقعا داشتم خواب میدیدم

چه رویای زیبایی بود

اما این حقیقت داشت

شاید کار خدا بود که آرسام دقیقا زمانی پیداش بشه که من قصدداشتم پیشش برم

نمیدونم چطور تونستم زبونم رو حرکت بدم و به آرسام راجع به پسرم بگم

صحرا

اما این بهترین زمان بود و نمیتونستم به راحتی از دستش بدم

اگه الان شهریار من رو با آرسام میدید مطمئنم حتی ممکن بود بچم رو ازم بگیره

برای همین به آرسام پیشنهاد دادم که آخر شب در پستی عمارت بیاد

تا از اونجا باهاش همراه بشیم

با رفتن آرسام نفس عمیقی کشیدم

و با دیدن شهریار که از دور به سمتم میومد

اشک هام رو پاک کردم و مشغول آماده کردن ناهار شدم

اصلا متوجه حرف های شهریار نبودم

و تمام فکرم معطوف این بود که چطور باید فرار میکردیم

جوری که زندگیمون در خطر نمیوفتاد

شهریار هم از بس بی حوصلگی های من رو دید پیشنهاد برگشت رو داد که با کمال میل پذیرفتم

غروب شده بود و من هنوز کاری نکرده بودم

با رسیدن به عمارت سام رو به پروین سپردم و به سمت اتاق مادرم دویدم

وقتی هراسون در رو باز کردم و بستم

مادر ترسیده از جاش بلند شد و گفت

__چیشده؟

صحرا

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم و شروع کردم به توضیح دادن

"از زبان آرسام"

از لحظه ای که برگشته بودم

آرام و قرارم رو از دست داده بودم

پسر من؟ یعنی ممکنه؟

چرا خودم به این موضوع فکر نکرده بودم

موقعی که برای بار اول اینجا اومده بودم صحرا مدت کوتاهی از ازدواجش میگذشت

و

کلافه سری تکون دادم

تا آخر شب هنوز پنج ساعتی مونده بود

و بچه ها هرچقدر اصرار کردن

راضی به شام خوردن نشدم

نمیدونم چرا ایتقدر استرس داشتم و مدام قدم میزدم

دوساعت مونده به ساعت مقرر به سمت روستای بالا راه افتادم

سعی میکردم زیاد توجه کسی رو جلب نکنم

یک ساعت بعد به روستا رسیدم و ماشین رو توی بن بست روبه روی درب پشتی عمارت پارک کردم

چشم دوختم به در تا شاید صحرا زودتر بیاد

اونقدر خیره به در موندم که حدود چهل و پنج دقیقه بعد در به آرومی باز شد و صحرا همراه بچه به دم در اومد و نگاهی به دور و اطراف انداخت

با نور چراغ ماشین توجهش رو جلب کردم که به سمتم دوید و شالش رو دور بچه پیچید

لبخندم عمیق تر شد یعنی واقعا اون بچه ی من بود....

درب ماشین رو از داخل براش باز کردم که سریع نشست و سلامی کرد

خیره به بچه ی زیر شال بودم

اون چشم های قشنگ بسته اش

و اون دست های کوچولو..

_صحرا من منتظرم برام توضیح بدی

چشم هاش رو بست و گفت

_من واقعا نمیدونم چطور باید بگم اما فقط اینو بدون

امیرسام پسر توئه

مدت زیادی از ازدواجم با شهریار نگذشته بود که فهمیدم باردارم

و از اونجایی که

سرم رو به معنی چی تکون دادم که سرش رو پایین انداخت وگفت

صحرا

_از اونجایی که من هیچ ارتباطی با شهریار نداشتم

فهمیدم این بچه مال توئه

لبخندی زدم و دست پسر رو گرفتم و بوسیدم

_چرا همون موقع که گفتم بارداری نگفتی این بچه ی منه هان؟

_درکم کن من اون موقع نگران وضعیت مادرم بودم

و الان که اومده کمی خیالم از بابتش راحت شده

_پس کجاست مادرت

وقت رو تلف نکنید باید بریم

صحرا اشکاش جاری شدی و بچه رو بوسید و عمیق بویید

به سمتم دراز کرد و گفت

_امیرسام رو باخودت ببر

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_چی؟

_اگه همه باهم غیب بشیم مطمئنم همه میفهمن نقشه ی قبلی در کار بوده و اجازه نمیدن آب خوش از گلوی ما

پایین بره

اونا یه دشمن خیلی غدر دارن

اگه اول بفهمن بچه دزدیده شده حتما انگشت اتهامشون به سمت اون میره

سری تکون دادم که گفت

_بچه ی من خیلی کوچیکه آرسام

توروخدا مراقبش باش

تا من چندروز دیگه همراه مامان پیشت بیام

قول بده مراقبش باشی آرسام؟

اشک های صحرا پیاپی روی گونه اش فرود میومد و قلبم رو مدام چنگ میزد

حق با صحرا بود

اگر یکهو بی غیب میشدن

برای هممون گرون تموم میشد

بچه رو از دستش گرفتم و گفتم

_مراقبشم تا چندروز دیگه مامانش پیشمون بیاد

صحرا حق هق کرد به شونه ام تکیه داد

چقدر داشت درد میکشید و کاری از دست من برنمیومد

اشک هاش رو پاک کرد دستی روی صورت پسرم کشید

و دستش رو بوسید و گفت

_خدا به همراهتون

صحرا
زود از اینجا دورشید

این بالش رو جلوش بگذار تا وقتی رانندگی میکنی به جلو پرت نشه

آروم رانندگی کن خواهش میکنم

لبخندی زدم و گفتم

_خیالت راحت باشه

با ناراحتی و سری پایین افتاده از ماشین پیاده شد و تا لحظه ی آخر چشمش به ما بود

آه پرسوزی کشیدم

جای بچه رو درست کردم

و آروم به راه افتادم که همزمان صحرا وارد عمارت شد و در رو بست

به سرعت از روستا دور شدم و با یکی از مسئولین تماس گرفتم و گفتم

که کاری برام پیش اومده و دارم برمیگردم صبح همراه بچه ها برگردن

وارد جاده شدم

اما عجیب بود که اصلا خواب به چشمم نمیومد

پسرممن پسر دار شده بودم

بچه ی من دوماهش بود و من تازه از وجودش باخبر شده بودم

حس خیلی خوبی داشتم

صحرا
و از توی آینه بهش نگاه میکردم چقدر زیبا و آروم خوابیده بود

ترکیب زیبایی از من و صحرا بود

ثمره ی عشقمون

و به امید روزی که مادرش کنارمون بیاد با عشق مراقبشم

"از زبان صحرا"

حس میکردم تیکه ای از قلبم رو جدا کردن

پشت در عمارت سر خوردم و به گریه و هق هق افتادم

چرا پسرم رو از خودم جدا کردم

چرا خودم نرفتم

بهترین فرصت زندگیم رو از دست دادم

اما قسم میخورم دوسه روز بیشتر طول نکشه و به سمت عشقم و بچم برم

از قبل میدونستم به خاطر بی خوابی مادر شهریار دوز بالایی از قرص خواب آور رو مصرف میکنه

برای همین چندتا قرص رو توی چایی شهریار حل کردم و به خوردش دادم

اون هم عمیقا به خواب رفته بود

به سمت اتاقم برگشتم و به جای خالی سام نگاه کردم و هق هقم رو در گلو خفه کردم

سرجام دراز کشیدم اما خواب به چشمم حروم بود

صحرا

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم آرام باشم

من تا چندروز دیگه زندگی سرشار از عشقم رو شروع میکنم

نمیدونم چقدر اشک ریختم که دم دمای صبح خوابم برد

با تکون های شدیدی از خواب بیدار شدم

که با چشم های به خون نشسته شهریار روبه روشدم

به پنجره نگاهی کردم که آفتاب کاملا زده بود

_چیشده؟

_سام کجاست؟

به جای خالی سام نگاه کردم

و سعی کردم خوب فیلم بازی کنم

از جا پریدم و گفتم

_بچم کجاست؟

_من دارم از تو میپرسم بچه کجاست؟

_من...من نصف شب شیرش دادم که آرام خوابید و دیگه صداس رو نشنیدم

شهریار از جا پرید و به سمت در رفت من هم شالی سر کردم و به دنبالش دویدم

شهریار فریاد میزد

و از سام میپرسید

صحرا

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و اشک هام شروع به بارش کرد

_ پروین، ایمان فرشته....

هر سه به همراه عمه

و دونفر از نگهبان ها ترسیده به حیاط اومدن

_ چیشده عمه جان؟

_ پسرم کجاست؟

همه با تعجب به هم نگاه میکردن

_ یعنی چی امید کجا میتونه باشه؟

_ اولا امید نه و امیرسام

ثانیا

نیست، غیب شده

عمه توی صورتش کوبید و گفت

_ دیدی خاک برسر شدیم

دیدی این زنیکه نتونست مراقب بچم باشه

خان بالای ایوان ظاهرشد و گفت

_ چرا عربده میزنی شهریار؟

_ خان بابا پسرم نیست غیب شده

صحرا
حتما دزدیدنش

خان هم که نگران به نظر میرسید

با عصاش روی زمین کوبید و گفت

_حتما کار گودرزه

بیا اتاقم

شهریار نگاهی بهم انداخت و به سمت اتاق پدرش رفت

عمه به سمتم اومد و با خشونت گفت

_لیاقت مادر بودنم نداری

بین چطور خاک بر سرمون کردی بی مسئولیت

سرمو پایین انداختم و هق هقم رو از سر گرفتم

اولین روزی بود که پسر من کنارم نبود حس میکردم وزنه ای سنگین به قلبم آویزون شده

روی تخت نشستم

کمی بعد مادرم هم کنارم نشست دستش رو روی پام گذاشت و گفت

_آروم بگیر دختر

مادری میدونم

دلت تنگه بچته میدونم

صحرا

اما این راهیه که خودت انتخاب کردی یکم صبر کن

_نمیتونم مامان دارم دیوونه میشم

قلبم داره از کار وایمیسته دیگه نمیتونم

با دیدن شهریار که از پله پایین میومد به سمتش رفتم و گوشه ی کتس رو گرفتم و گفتم

_توروخدا بچم رو پیدا کن

شهریار نگاه محزونی بهم انداخت و گفت

_پیداش میکنم و تاوان سختی برای دزدهاش درنظر گرفتم یه پدری ازشون بسوزونم

شهریار از کنارم گذشت و به همراه نگهبان ها رفت

کارم شده بود گریه زاری و ناله کردن

خودم کردم که لعنت برخودم باد

منی که طاقت دوری بچم رو نداشتم چطور تونستم اینکار رو بکنم...

اونقدر بی قراری میکردم که شهریار دلش نمیخواست کنارم بشینه و اون هم بیشتر از این ناراحت شه

یک هفته از رفتن بچه میگذشت

و من هنوز نتونستم راهی برای فرار پیدا کنم

دور تا دور خونه رو نگهبان گذاشته بودن و امکان فرار وجود نداشت

روز به روز به شدت دلتنگیم اضافه میشد اما راه چاره ای به ذهنم نمیرسید

صحرا

شهریار هرروز تا روستای بالاتر میرفت و با گودرز بحث داشت

هربار هم گودرز منکر وجود بچه اونجا بود

که خشم شهریار رو بیشتر از پیش میکرد

روز هشتم بود که طبق عادت این چندروز دم غروب وارد حیاط میشدم و روی تخت مینشستم و به حوض خیره میشدم

روزهای سرد پاییزی هم از هم پیشی میگرفتن

و من از بچم بی خبر بودم

شهریار آشفته بود

خان سعی در آرام کردنش داشت

اما علاقه و وابستگی شدید شهریار به امیرسام

چشم هاش رو کور کرده بود

جز عمه و خان کسی شام نخورد

خیلی زود به اتاقم رفتم

تا شاید بتونم بخوابم و جبران این چندروز بی خوابی رو داشته باشم

اما خواب به چشم هام نیومد

شهریار خسته به اتاق اومد و لامپ رو خاموش کرد وگفت

_من خیلی خستم قرص خوردم تا شاید بخوابم هرچی شد بیدارم نکن

صحرا

چیزی نگفتم و سرم روزیر پتو بردم....

اشک هام جاری شد و به فکر فرو رفتم

طولی نکشید که صدای خرخر شهریار بلند شد

پتورو کنار زدم و کمی فکر کردم

تا شهریار در خواب عمیقی فرورفته بود بهترین فرصت بود برای فرار کردن

آروم از جا بلند شدم و لباس هام رو صاف کردم

بالای سر شهریار ایستادم در حالی که به شدت لرز به تنم افتاده بود

روپوشی روی خودم انداختم

شال مشکی سر کردم و به آرومی از در بیرون زدم

به سمت اتاق مامان رفتم

اما در کمال تعجب مامان رو ندیدم....

_این وقت شب کجا رفتی مامان

دوساعت از نیمه شب گذشته بود

بدون سرو صدا به طبقه ی پایین رفتم اما هیچ جا پیداش نکردم

کلافه سری تکون دادم

داشتم از تصمیمم پشیمون میشدم که چشمم افتاد به دود غلیظی که جلوی ساختمون به راه افتاده بود

صحرا

با تعجب به اون دود خیره شدم

و بعد هم آتیشی که دور تا دور ساختمون رو احاطه کرده بود

خودم رو پشت ستون مخفی کردم

حالا باید چیکار میکردم

اشک هام خیلی زود جاری شد و ترسیده انگشتم رو میگزیدم

حتی خبری از مادر نبود

توجهم به سمت راه پله جلب شد

که مامان هراسون پایین اومد

_مامان

توکجا بودی بیا بیا بریم زود باش

_آتیش دور تا دور ساختمون رو گرفته صحرا

نمیتونیم اینجوری بریم

_مامان این بهترین فرصته

تا کسی متوجه نشده باید بریم

مامان نگران بهم نگاهی کرد

اما من باید بین زندگیم و شهریار بازهم یکی رو انتخاب میکردم

اما این بار نمیتونستم با از خودگذشتگی بازهم زندگیم رو نابود کنم

شهریار خودش میتونست از پس خودش بریاد

حالا نوبت من بود که به فکر زندگی باشم

مامان رو کشون کشون تا درب پشتی بردم

اونجا هم آتیش شعله کشیده بود اما به هرسختی بود تونستم در رو باز کنم

مامان هنوز هم دلش به رفتن نبود

اون رو به زور بیرون کشیدم

که متوجه شخص نقاب پوشی شدم که بیرون مشغول بنزین ریختن روی دیوارها بود

و با دیدن من گالن بنزین رو رها کرد و به سرعت از اونجا دور شد

هنوز هم با چشم های گشاده به مسیر رفتنش خیره بودم

به خودم اومدم و گفتم

_مامان زود باش ما باید از اینجا دورشیم

_صحرا دختر عجله نکن

بیا حداقل تا صبح توی روستا بمونیم و ببینیم چی پیش میاد

_مامان دیوونه شدی؟

تا صبح پیدامون میکنن

و ما رو به جرم آتش سوزی میگیرن

صحرا

بیا بریم مامان

_صحرا تو برو

من کمکشون میکنم که حداقل زنده بمونن دختر تو برو

_امکان نداره

اونا احتمالاً تا الان بیدار شدن

باشه بیا بریم

توی روستا میمونیم

فقط بیا بریم

به هر زحمتی که بود همراه مادر به خرابه ی پشت مدرسه پناه بردیم

هوا سرد بود و به شدت به لرزه افتاده بودیم

_هنوز دیر نشده دختر بیا برگردیم

_امکان نداره دیگه زندگیمو بفروشم

من بر نمیگردم

مامان ناراحت سری تکون داد و چیزی نگفت....

مدام دستام رو جلوی دهانم میگرفتم و سعی میکردم با هوای دهانم کمی دستام رو گرم کنم

و دستام رو روی بازو هام میکشیدم اما فایده نداشت

هوا خیلی سرد بود

صحرا

از هجوم مردم به سمت بالای روستا

و همه‌مه و سروصداها مشخص بود

اتفاق بدی افتاده

نگرانی و استرس به قلبم نشست

نگاهی به مامان انداختم

که چشماش رو به زور باز و بسته میکرد

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم

_حالت خوبه مادر؟

به سختی لب‌های خشک و ترک خوردش رو تکون داد و گفت

_م...ن باید بر..گردم..ص..حرا

_چی میگی مامان

کجا برگردی؟

کمرش از روی دیوار پشت سرش لیز خورد و به زمین افتاد

_خاک بر سرم مامان

چت شده مامان...

دستم رو گرفت و گفت

صحرا

_من رو برسون تا کوچه ی پشت عمارت

حداقل اگه من اونجا باشم

ذهنشون رو از تو و نبودت پرت میکنم

اشک هام چکید و زیر لب گفتم

_مامانم...

_زود باش صحرا وقت نداریم

بغض خفه ام کرده بود و حتی نمیتونستم لب از لب باز کنم

مامان به هر سختی که بود دستم رو چنگ زد و از جاش بلند شد

_بریم صحراجان، بریم قربونت برم

با اشک های جاری دستش رو گرفتم و باهم به سمت کوچه های پشتی دویدیم

مردم از سمت جلوی عمارت وارد میشدن

اما من و مامان از کوچه های پشتی میرفتیم تا کسی ما رو نبینه

مامان به سختی راه میرفت

اما سعی میکرد تا خودش رو هم قدم کنه

روبه روی درب پشتی عمارت ایستادیم

نفس نفس میزدم و به آتشی که هنوز خاموش نشده بود خیره شدم

صحرا
آتش به شدت شعله ور بود

_مامان تو نباید بری اونجا

مگه نمیبینی چه آتیشیه...

_تو نگران من نباش دختر

من خودم رو لا به لای جمعیت پنهان میکنم

و وارد میشم

برو همونجایی که الان بودیم

من فردا میام و خبرها رو بهت میدم

پس برو زود باش

_مامان توروخدا....

مامان هولم داد و گفت

_زود باش، دور شو عجله کن

اشک هام مدام جاری میشد

و هق هق میکردم

به هر بدبختی بود از اونجا دور شدم

و پشت اون دیوار خرابه برگشتم

صحرا
و کنج دیوار کز کردم

به یاد مادرم

به یاد آرسام و پسر

گریه کردم اشک ریختم

و خدارو در دل صدا کردم

اونقدر سرد بود

که تمام بدنم مثل یه تیکه چوب خشک شده بود

هیچ خبری از عمارت نداشتم و نگرانی تمام قلبم رو تسخیر کرده بود

هوا گرگ و میش شده بود و چنددقیقه ی دیگه آفتاب طلوع میکرد

صدای پایی رو که بهم نزدیک میشد

شنیدم و ترسیده

بیشتر خودم رو پشت دیوار پنهان کردم

مادر با چادر مشکی که سر کرده بود ظاهر شد و دستش یه کیسه ی بزرگ بود

_مامان....

به سمتش رفتم و بغلش کردم

_حالت خوبه دخترم؟

_من خوبم، تو خوبی؟

مامان سری تکون داد و گفت

_اصلا اتفاقای خوبی نیوفتاده

_چی؟ چیشده مادر؟

اشک های مامان جاری شد

ترسیده بهش خیره شدم

_بگو چیشده مامان؟

_عذاب وجدان داره قلبم رو آتیش میزنه دختر

چقدر بهت گفتم بزار برگردیم

و همه رو خبر کنیم

چقدر گفتم...

_مامان چرا حرف نمیزنی بگو چه خبر شده

_همه مردن...هیچکس از اون آتش سوزی جون سالم به در نبرده

مات و مبهوت به دهان مادر چشم دوختم

و به اشک هاش که پیایی روی گونه اش فرود میومد

_قبل از اینکه جلوی خونه آتیش بگیره همه ی نگهبان ها رو کشته بودن

و بعد از فرار ما تک به تک وارد اتاق ها شدن

صحرا
اول اتاق خان

بعد اتاق شهریار

بعد اتاق ایمان، فرشته و پروین

بعد اتاق عمه خانم

همه رو به آتش کشیدن

چشم هام رو بستم و سرم رو بین دستام گرفتم

و حس میکردم تمام دنیا دور سرم میچرخه

_تنها اتاق شهره خانم رو به تنهایی آتش نزدن

که ایشون هم الان توی بیمارستان و آسیب جزئی دیدن

روی زمین نشستم و گریه ی بلند رو از سر دادم

و توی سرم کوبیدم

_شهریار بیچاره ی من، ایمانم..

چطور ممکنه یه شبه همه ی کسایی که میشناختم از بین برن

این غیرممکنه

خدایا چرا آخه چرا اینکارو با من میکنی چرا

دیگه چقدر بدبختی بکشم

خسته شدم

صحرا

مامان کنارم نشست و دستش رو روی سرم کشید و گفت

_آروم باش مادر جون

آروم بگیر

اوناهم قسمتشون این بوده

براشون مغفرت طلب کن

اشک هام روی گونه ام جاری بود و کنترلی روی رفتارام نداشتم

_صحرا مادر حالا که هیچکس باقی نمونه

باید بری سمت قسمت

و پیش بچت و پدر بچت باشی

_پس تو چی مامان؟

هیچکس نمونه کجا میخوای بمونی؟

_من باید دینم رو به اون خانواده ادا کنم

من از شهره خانم مراقبت میکنم

اون زن بیچاره دیگه هیچکس رو نداره

_مامان تورو خدا بیا بریم

نکن اینکارا رو

داغونم نکن

صحرا

_بیا دختر اینا رو بگیر و زود از اینجا دور شو

_من نمیتونم مامان نمیتونم

_گفتم برو صحرا برو

سرم خیلی سنگین شده بود

احساس کرختی داشتم

مامان دست تو کیسه کرد و مستی پول برداشت و بهم داد و گفت

_این پول زیاد نیستن اما تا بررسی پیش شوهرت به دردت میخوره

_مامان من....

_بس کن دختر

این کیسه توش مقداری غذا و آب و لباسه

به دردت میخوره

زود باش برو زود باش

هولم داد و گفت

_تا هوا روشن تر نشده برو دختر معطل چی هستی

به مادر نزدیک شدم و محکم در آغوشش گرفتم

روی موهای سفیدش رو بوسیدم و گفتم

_من رو ببخش مامانم

صحرا
توروخدا من رو ببخش

مامان هم منو بوسید

و گفت

_مراقب خودت باش عزیزم

مراقب بچت باش

زندگیت رو از نو بساز و به فکر من نباش

قلبم مملو از غم شد

باز هم مجبور میشدم تیکه ای از قلبم رو رها کنم

به سختی از مادر دورشدم و تمام راه رو دویدم

اونقدر دویدم

که حدود نیم ساعت بعد به جاده ی اصلی رسیدم

از این منطقه زیاد ماشین عبور نمیکرد

پس مجبور بودم بیشتر راه رو پیاده طی کنم، به کسی هم نمیشد اطمینان کرد

حالا علاوه بر بقیه ی حس هایی که در وجودم بود حس ترس هم اضافه شده بود

خسته شده بودم

تا حالا اینقدر راه نرفته بودم

یک ساعتی میشد که راه میرفتم اما جز چندتا موتور و یک ماشین وانت بار، ماشین دیگه ای رد نشده بود

صحرا

کمی بعد صدای ماشینی از توی جاده به گوش میرسید

به پشت سرم نگاهی کردم و دیدم یه ماشین مشکی به سرعت جلو میاد

براش دستی تکون دادم و با تضرع خدا خدا می کردم

از سرعت ماشین کم شد

تا اینکه جلوی من توقف کرد

شیشه ی ماشین رو پایین کشید

مرد مسنی و خوش رویی بود

_س..سلام

_سلام دختر جان

تنها.. پیاده ... تو این بیابون چیکار میکنی؟

_من باید خودم رو به شهر برسونم

میتونید کمکم کنید؟

مرد کمی مردد نگاهم کرد و گفت

_باشه بیا سوار شو

ترسم دوبرابر شده بود

اما چاره ای نداشتم

دیگه توان راه رفتن نداشتم

صحرا

و باید هرچه سریعتر از ازا اینجا دور میشدم

در عقب ماشین رو باز کردم و آرام نشستم

مرد به راه افتاد

با سکوتی که برقرار بود

به افکار عمیقی فرورفتم

فکر به مادرم

به شهریار بیچاره

به ایمان... آه

پلک زدم که اشکم چکید و به سرعت پاکش کردم

_ شما مشکلی دارید؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم

_ نه چه مشکلی؟

_ رنگ به صورت ندارید به نظر میاد حالتون خوب نیست

_ نه خوبم

مرد بدی به نظر نمیرسید

اما نمیدونم چرا اینقدر میترسیدم

ظاهرش هم به آدم های روستایی شبیه نبود

صحرا

_از من میترسی؟

شوکه شدم

_چی؟

_از من نترس من خطری ندارم

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_نه من از شما نمیترسم

_اما نگاهت چیز دیگه ای میگه

زیر لب گفتم

نگاه من غلط میکنه

_بهر حال من پزشک هستم

اگر حالتون خوب نیست شاید بتونم کمکتون کنم

_خیلی ممنون

مشکل خاصی ندارم

سری تکون داد و گفت

_ببخشید فضولی میکنم دخترم

شما مجرد هستین؟

آب دهانم رو با سروصدا قورت دادم و گفتم

_نه

صحرا

_پس همسرتون کجاست؟

_این سوال ها برای چیه؟

_محض کنجکاوی

سری تکون دادم و گفتم

_در شهر منتظر مه

_خیلی خوبه

چیز دیگه ای نگفتم

راستش از هم صحبتی باهاش احساس خوبی نداشتم

دلهم میخواست

ساکت میشد

تا ذهنم رو درگیر بدبختیام کنم

کاش ساکت میشد تا یک دل سیر برای شهریارم اشک بریزم و عزاداری کنم

آخ شهریار

من رو ببخش

وجدان درد تا آخر عمر گریبانم رو ول نمیکند

من رو ببخش

باور نمیکردم یک شبه بی کس و کار شده باشم

صحرا

تمام امیدم به این بود که دارم پیش کسای می‌رم که تنها کس و کار من هستن

چشمام رو بستم و طولی نکشید که از خستگی به خواب عمیقی رفتم

با توقف ماشین از جا پریدم

و دورو اطرافم رو نگاه کردم

به مرد نگاهی کردم که لبخندی زد و گفت

_مثل اینکه خیلی خسته هستین

اما به شهر رسیدیم

و هرکی باید بره سمت زندگیش

هرچند من شمارو نمیشناسم و مقصدم تهرانه

اما از دیدنتون خوشحال شدم

میخواستم چیزی بگم اما عاجز شدم

آقا...

بله؟

_شما مرد خیلی خوبی هستین واقعا از تون ممنونم

اما ...

اما چی؟طوری شده؟

_من هم مقصد اصلیم تهرانه

صحرا

میشه من رو همراهتون ببرید؟

دست تو جیبم کردم و هرچی پول داشتم

رو به روش گرفتم و گفتم

_بفرمایید

هرچقدر میدونید بردارید

اگر هم کمه....

مرد لبخندی زد و گفت

_این چه کاریه

مطمئنم تو همسن دخترمنی

من هرکاری بتونم برات انجام میدم

فقط الان

ساعت ظهره

نظرت چیه یک جا برای نماز و ناهار بایستیم؟

_به حد کافی به شما زحمت دادم

و شرمندتون شدم

_ای بابا این چه حرفیه

_ببخشید آقای دکتر

_ببخشید خودم رو معرفی نکردم

صحرا
رضا بیگی هستم

افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم مادام؟

لبخند تلخی زدم و گفتم

_صحرا

_واو چه اسم بکری

خیلی اسم زیبایی داری

_ممنونم

آقای بیگی به راه افتاد و خیلی زود جلوی یک رستوران متوقف شد

_بیا دخترم بریم دلی از غذا دربیاریم

_اما من...

_اما و اگر نداره زود باش دیگه

با خجالت از ماشین پیاده شدم

و پشت سر آقای بیگی به راه افتادم

خیلی محترمانه صندلی رو برای من بیرون کشید

سرم رو پایین انداختم و تشکرزیر لبی گفتم

رو به روی من نشست

و بعد از اومدن گارسون

صحرا

بهترین غذا رو سفارش داد و به اعتراض های من هم توجهی نکرد

_صحرا جان؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم

_بله؟

_میشه پپرسم چرا اینقدر غمگینی؟

این حرف برای بغض دوباره ام کافی بود

سرم رو پایین انداختم و با بغضی که توی گلویم جا خوش کرده بود گفتم

_کی گفته من ...

_لازم نیست کسی بگه

بغض صدات و غم نگاهت

کوله باری از غم و اندوه تو خودش جا داده

شاید هنوز به من اعتماد نداری

من یک روان پزشکم

سالهاست کارم با آدم هایی بوده که شاید مثل تو کارشون با یک بغض ساده شروع شده باشه

اما شاید بتونم کمکت کنم

لطفا با من حرف بزن

باور کن میشم مثل یک دوست و فقط به حرفات گوش میدم

اون بغض و غم دلت رو بریز بیرون

همزمان با بالا آوردن سرم

اشک هام روی گونه ام جاری شد

دکتر لبخندی زد و گفت

_حالا بگو

به نگاه اطرافیانت هم اصلا توجهی نکن

_چطوری بگم آقای دکتر

از کدوم درد و بدبختیم بگم

قلب کوچیک من برای این همه ناامیدی و غم خیلی جا داشت اما من از لحظه ای که متولد شدم دارم عذاب میکشم

_از چی عذاب کشیدی دردت رو به من بگو

سری تکون دادم آه عمیقی کشیدم

و شروع کردم به تعریف کردن

از بچگیام تا همین دیشب

از همه چی گفتم

از پدرم و نسبتش با خان و چطوری کشته شدنش

و از چوپانی هام و بی سوادیم

از آرسام و کمک هاش و باسواد شدنم

صحرا
از صادق و کارهاش

تا برگشتنم به روستا به عنوان عروس خون و بچم

و شهریار و علاقه اش

تا آتش سوزی دیشب و کشته شدن همه ...

دکتر آهی کشید و گفت

_زندگی تو شبیه به فیلم های درام رمانتیکه دخترم

تا حالا موردی مثل تو نداشتم اما زندگی ادامه داره

قرار نیست با کشته شدن شهریار و خانوادش و موندن مادرت پیش مادر شهریار یکبار دیگه زندگی رو ببازی

تو الان دو تا امید بزرگ تو زندگی داری

یکی عشقت و یکی دیگه ثمره ی عشقت

من تو رو شخصا به آرسام تحویل میدم

تحت هیچ شرایطی اجازه نده دیگه زندگی از هم بیاشه و بار دیگه از تعلقات جدا بشی

لبخندی زدم

دکتر اولین شخصی بود که اینقدر خوب من رو درک کرده بود

و با حرف هاش کمی از التهاب درونیم رو کم کرده بود

_میفهمی چی میگم صحرا؟

اتفاقی که افتاد رو دیگه تحت هیچ شرایطی نزار توی زندگی تکرار بشه

صحرا
_بله میفهمم

امید من اینه که با رسیدن به آرسام و پسرم زندگی جدیدم رو از نو شروع کنم

اما از وقتی متوجه مرگ شهریار شدم

عذاب وجدان داره قلبم رو تجزیه میکنه

_مرگ شهریار هیچ ارتباطی به تو نداره، اگر فرار نمیکردی

مطمئن باش تو هم توی آتیشی که شهریار و پدرش به راه انداختن میسوختی

پس آرام باش

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

هر دو به غذا خوردن مشغول شدیم و دکتر گفت

_برای آرامش قلبت بلند شو و نماز بخون

و برای شهریار آرزوی آمرزش کن

و از خدا کمک بخواه

من به شدت به اون بالایی معتقدم

لبخندی زدم و گفتم

_ممنون از لفظ آرومتون

شما حتما فرشته ی نجات من هستین

صحرا
دکتر لبخند غمگینی زد و گفت

_آرامش خاص خداست

پاشو دخترم

به همراه دکتر به مسجد کنار رستوران رفتیم

بعد از نماز خوندن

سر از سجاده برداشتم دستام رو بالا گرفتم و گفتم

_خدای مهربونم

خدایی که همیشه پشت و پناه من بودی

شهریار و همه ی کسایی که دیشب پیش تو اومدن رو درپناه خودت نگه دار

و از گناهانشون بگذر

و به من یک زندگی پر آرامش هدیه بده

لبخندی زدم و از پشت سجاده بلند شدم و بیرون رفتم تمام طول مسیر رو با دکتر گپ میزدیم

اون بیشتر از زندگیم جويا میشد و بیشتر راهنماییم میکرد

خیلی آرومم کرده بود

در عجب بودم یه انسان چطور میتونه با حرف هاش مایه ی آرامش کسی بشه

از لا به لای حرف هاش میشد فهمید اون هم در زندگیش سختی دیده

حدودا هشت ساعت درراه بودیم تا به تهران رسیدیم

اما این بار برخلاف همیشه نه خسته شدم نه خوابم برد

صحرا

از هم صحبتی با دکتر به شدت به وجد اومده بودم

_خب این هم شهر یار

حالا کجا باید بریم؟

_راستش احتمال میدم آرسام الان آپارتمان خودش باشه

تا اینجاشم خیلی بهتون زحمت دادم لطفا اجازه بدین بقیه ی مسیر رو با تاکسی برم

_دیگه دارم ازت دلخور میشم صحرا

من قول دادم دستت رو تو دست آرسام بزارم بعد برم

پس حرفشمن نزن

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم

_پس لطفا برید سمت...

_چه حسی داری صحرا؟

_نمیدونم

واقعا کلافم، از طرفی مرگ شهریار و خانوادش

و از طرفی آرسام و پسرش

حس میکنم ظرفیتم تکمیل شده دکتر

حس میکنم مغزم هیچ چیز جدیدی رو نمیپذیره و سرریز میکنه

_این حس طبیعیه

تو بحران های بدی رو پشت سر گذاشتی

صحرا

به محض شروع زندگیت با آرسام باید با جفتتون حرف بزنی

_چرا؟

_آرسام باید چیزهایی رو بدونه

باید در حضور جفتتون راجع به هم دیگه ازتون قولایی بگیرم

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم

تا رسیدن به آپارتمان جز آدرس دادن حرف دیگه ای نزد

_ممنون دکتر همینجاست

شما دیگه بفرمایید

_برو آیفون رو بزنی دخترجون

اگه خونه نباشه چی؟

لب هام رو برچیدم و گفتم

_یعنی ممکنه؟

_بله ممکنه، برو دیگه

با قدم های آهسته به سمت در رفتم دکمه ی آیفون رو فشردم

یک بار، دوبار، سه بار

اما صدایی نیومد

_مثل اینکه نیست

صحرا

_ یعنی کجا میتونه رفته باشه

کمی فکر کردم و گفتم

_ دکتر میشه بریم خونه ی پدرش

شاید اونجا باشه

_ سوار شو بریم

به سرعت سوار شدم و دکتر ماشین رو به حرکت انداخت

انگشتم رو یکی یکی به دهان میبردم و ناخن هام رو میجویدم

یهو دکتر با دست روی دستم کوبید و گفت

_ چه کار بدی عه

بچه شدی؟

با تعجب نگاهش کردم

بعد خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم

_ یعنی بچم رو کجا برده دکتر من نگرانم

_ نگران چی هستی صحرا جان

الان میریم خونه ی پدریش

حتما اونجاست دیگه

_ امیدوارم

صحرا

تا رسیدن به در بخونه ی عمو فرزاد هزار بار مردم و زنده شدم
با توقف درب خونه ، در ماشین رو باز کردم و سریع بیرون پریدم

آیفون رو چند بار پشت سرهم فشردم

اما بازهم کسی در رو باز نکرد

اشکم روی گونه ام جاری شد و گفتم

_پسرم ...

دکتر دست رو شانه ام گذاشت و گفت

_آروم باش عزیزم

آدرس دیگه ای ازشون نداری؟

_نه نه

آخه من کجا میرفتم که ازشون آدرس میگرفتم

خدایا دارم دیوونه میشم

آرسام پسرم رو کجا برده

کاش آدرس و تلفن یکی از آشناهاشون رو داشتم

خیلی ناگهانی به یاد ولید افتادم

_ولید

آره اون حتما میدونه آرسام کجاست

_ولید دوست آرسام بود نه؟

صحرا
آدرسش رو داری؟

_قبلا همراه خاله به دفتر کارش رفته بودیم

حدودی یادم میاد که کجا بود

_راه بیوفت بریم

با دکتر به سمت محل کار ولید رفتیم

قلبم در دهانم میکوبید

نمیدونم چرا اینقدر احساس بدی داشتم

_دکتر نگه دار لطفا نگه دار

همون ساختمونه...

دکتر ماشین رو متوقف کرد

با عجله به سمت ساختمون رفتیم دکمه ی

آسانسور رو فشردم

طولی نکشید که پایین اومد

وارد دفتر ولید شدیم با عجله به سمت منشی رفتیم و گفتم

_خانم، ولید هستش؟

_ولید؟

_ای خدا فامیلیش رو یادم نمیاد

صحرا

به دفتر اشاره کردم و گفتم

_قبلا دفترش اینجا بود

یعنی شما نمیشناسین؟

_آهان آقای یاسری رو میگرد

وقت قبلی داشتین؟

_نه فقط بهش بگید صحرا اومده حتما منو میشناسه

_اجازه بدین

منشی تماس گرفت و گفت

_آقای یاسری خانمی به اسم صحرا اومده و باهاتون کار فوری داره

منشی به گوشی نگاهی کردو همزمان با قرار دادن گوشی تلفن روی دستگاه درب اتاق ولید به سرعت باز شد و گفت

_باورم نمیشه صحرا خودتی؟

_ولید

به سمتش رفتم که گفت

_اصلا عوض نشدی

کجا بودی تو...

_توروخدا کمکم کن ولید ...

_چیشده؟ چرا اینقدر آشفته ای؟

صحرا

_پسرم، پسرم کجاست؟

ولید لبخندی زد و گفت

_اون شازده قشنگه رو میگی

عموش قربونش بره

با تعجب نگاهش کردم که گفت

_نگران نباش حالش خوبه

_پس آرسام کجاست

نه خونه ی خودشه نه خونه ی پدرش؟

ولید اشاره ای به دکتر کرد که گفتم

_ایشون آقای دکتر بیگی هستن

زحمت رسوندن من تا تهران رو ایشون کشیدن

ولید با لبخند بهش دست داد و گفت

_سلام، از آشناییتون خوشبختم جناب دکتر

ممنونم از لطفتون

_نفرمایید، آشنایی با شما و صحرا جان خالی از لطف نبود

_ولید توروخدا بگو بچم کجاست؟

_خاله و عمو فرزاد و آریانا مدت کوتاهییه برگشتن

همه باهم برای تفریح خانوادگی به سمت شمال رفتن

صحرا
من و خانمم هم قراره بهشون اضافه بشیم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

_خانمت؟

حلقش رو روبه روم گرفت و با لبخند گفت

_بله، زن گرفتم

و بلند بلند خندید

لبخندی زدم و گفتم

_مبارک باشه خوشبخت باشی

دکتر هم با لبخند تبریک گفت

_گفتی شمال رفتن

و تو هم میخوای بری، کی میری؟

ولید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

_دیگه الان که باید برگردم خونه

فردا صبح میریم

_خواهش میکنم من رو هم باخودت ببر ولید تورو خدا

_حتما صحرا جان چه حرفیه

الان هم با من بیا بریم

صحرا

مطمئنم همسرم خیلی خوشحال میشه مامان امیرسام رو ببینه

لبخندی زدم و گفتم

_ممنونم از لطف

به سمت دکتر بیگی برگشتم و گفتم

_نمیدونم به چه زبونی از تون تشکر کنم آقای دکتر

هیچکس نمیتونست به اندازه ی شما بهم خوبی کنه

دکتر لبخندی زد و گفت

_خوشحالم که تونستم تا حدودی بهت کمک کنم دخترم

دکتر توی یه برگه کاغذ چیزی نوشت و گفت

_این آدرس و تلفن منه صحرا جان

یادت نره حرف هامو

به محض اینکه به تهران برگشتین با خانوادت پیش من بیا

_باشه چشم، از لطفتون خیلی ممنونم

_منتظرت هستم

آقا ولید صحرا رو به دست یار برسونید و مراقبش باشید

_بله چشم دکتر خیالتون راحت

_من میرم دیگه سفرتون بی خطر خدانگهدار

صحرا

بعد از خداحافظی با دکتر

ولید کیفش رو از اتاقش برداشت و گفت

__پریم

همراه ولید سوار ماشینش شدیم

و به سمت خونه اش رفتیم

درراه کلی سوال پیچم کرد

اما واقعا حوصله ی حرف زدن نداشتم و ساکت موندم

__صحرا جان چرا اینقدر ساکتی؟

چه بلایی سرت اومده چرا چیزی نمیگی؟

__من مشکلی ندارم فقط یکم خستم

__چرا نمیگی تو این مدت با اون خانواده چطوری زندگی کردی و الان چطور تونستی از اونجا خارج بشی؟

سرم رو پایین انداختم

آه عمیقی کشیدم و گفتم

__همه ی اون خانواده کشته شدن

ولید پاش رو روی ترمز کوبید و گفت

__چی میگی؟ چطور ممکنه؟

صدای بوق ماشین های پشت سرمون باعث شد به خودش بیاد

صحرا
دوباره به راه افتاد و گفت

_چرا چیزی نمیگی؟ چطور ممکنه همه بمیرن؟

_من دیشب از اونجا فرار کردم

و

بعد از اینکه تمام جریانات رو برای ولید تعریف کردم

دستی دور لب هاش کشید و گفت

_خدا از سر تقصیراتشون بگذره

واقعا خیلی سخته اینجوری یه خانواده باهم بمیرن

بغضم رو به سختی قورت دادم و چیزی نگفتم

ولید درب خونه ای توقف کرد و با ریموت در رو از دور باز کرد

وارد پارکینگ اون ساختمون شد و ماشین رو پارک کرد

_به همسرت خبر دادی من همراهت میام؟

_آره خبرداره

وارد آسانسور شدیم و طولی نکشید که توی طبقه ی پنجم توقف کرد

_بیا صحرا جان، شیرین منتظره

زنگ خونه رو فشرد

در باز شد و خانم زیبا و خوش پوشی جلوی در ظاهر شد

صحرا

_سلام

_سلام عزیزم خیلی خوش اومدی بفرماید

دستم رو گرم فشرد و من رو به داخل خونه راهنمایی کرد

_بفرماید بشینید لطفا

اصلا تعارف نکنید

_ممنونم

روی مبل نشستیم و به خونه ودکوراسیون شیکی که داشت نگاهی انداختم

ولید به سمت راهرویی رفت

و شیرین هم به آشپزخونه رفت

انگشتم رودر هم فرو بردم

و به میز جلوم خیره شدم

طولی نکشید که شیرین با یک سینی شربت و شیرینی اومد و رو به روم نشست....

_بفرما گلم

_ببخشید باعث زحمت شدم

_این چه حرفیه

خیلی خوشحالم که میبینمت مامان امیرسام

لبخندی زدم و گفتم

صحرا

_ شما پسر من رو دیدین؟

_ آره سه روز پیش بود که آرسام و آریانا با بچه اینجا اومدن

_ شما آشنایی زیادی با خانوادشون دارید؟

_ راستش من و آریانا هم کلاسی دبیرستان بودیم

از اونجا با خانوادش آشنا بودم

سرم رو تکون دادم و گفتم

_ پس چطوری باولید ازدواج کردی؟

لبخندی زد

_ من مدتی بود که توی شرکت واحد پایین دفتر ولید کار میکردم

ولید هم که من رو از قبل میشناخت تو این یک سال بیشتر پا پیم شد و دیگه ...

_ بادا بادا مبارک بادا

با این حرف ولید به سمتش برگشتیم و همه باهم خندیدیم

کنار همسرش نشست دستش رو دور گردنش حلقه کرد که سرم رو پایین انداختم

_ خانمی نمیخوای بهمون شام بدی

از گرسنگی تلف شدیم

_ آخ آخ ببخشید

من میرم شام بکشم صداتون میکنم

صحرا

_من هم میام کمکتون

_چه حرفیه صحرا جان شما مهمان ماهستین

بشین عزیزم

_اینجوری راحت ترم

شیرین سری تکون داد و گفت

_باشه گلم بیا بریم

پشت سر شیرین وارد آشپزخونه ی نقلی شدم

شیرین مشغول کشیدن غذا شد

من هم ظرف ها رو روی میز چیدم

صندلی بیرون کشیدم و نشستم

ولید و شیرین هم کنار هم نشستند

_بکشم برات عزیزم

چرا اینقدر خجالتی تو

لبخندی زدم و گفتم

_نه خودم میکشم

یکم بی میلم

ولید آهی کشید و غذاش خیره شد

شیرین با تعجب بهش گفت

صحرا

_وا ولید یه جوری آه سوزناک میکشی انگار زنت مرده

ولید خندید و گفت

_دور از جونت عشق من

یاد یه چیز بد افتادم

_چی چی زود باش بگو، بگو بگو

_عه شیرین جان

اشاره ای به من کرد که شیرین گفت

_آهان ببخشید

بفرمایید شامتون رو میل کنید

درکنار جمع صمیمی ولید و شیرین احساس خوبی داشتم

ولی یاد شهریار بیچاره لحظه ای رهام نمیکرد

همین دیشب بود که برای بار آخر دیدمش و دیگه هیچوقت نمیدیدمش...

هرچند بهش حسی نداشتم اما یک سال و چندماه رو درکنارش و با کاراش و رفتارش زندگی کردم

نبودش رو باور نمیکردم....

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و گفتم

_خیلی ممنون به زحمت افتادین

_وا صحرا جان تو اصلا دو لقمه هم نخوردی، نکنه از غذای من خوشت نیومد؟

_نه واقعا خوشمزه بود

صحرا

نمیتونم بیشتر از این بخورم

_هر جور خودت میدونی عزیزم

بعد از اینکه شام خوردن

شیرین ظرف ها رو توی ماشین ظرفشویی گذاشت

و بایک سینی چایی کنار من و ولید نشست

دختر خیلی مهربون و خونگرمی بود و از هر دری حرف میزد

حیف که من اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم

چایی رو خوردم و بعد به اتاقی که شیرین راهنماییم کرد

رفتم و روی تخت دراز کشیدم

خیلی زود اشک هام بالش رو خیس کردن

درد ها و مصیبت هایی که تا الان کشیدم بس نبود

که عذاب وجدان کشته شدن شهریار و خانوادش هم مثل خوره به جونم افتاده بود

خدایا چرا اینقدر سرنوشت من رو سیاه نوشتی

چی میشد اگه صادق هیچوقت شاهرخ رو نمیکشت

و من به عنوان عروس خون وارد اون خانواده نمیشدم

و هرگز شهریار رو نمیشناختم

حالا بااین درد چطور باید سر میکردم

صحرا
اصلا آرام و قرار نداشتم

مدام از سرجام بلند میشدم

قدم میزدم

کنار پنجره میرفتم

اون هوای سرد حالم رو عجیب بدتر میکرد

پنجره رو بستم و روی تخت نشستم سرم رو توی دستام گرفتم و آرام گفتم

_شهریار تو رو خدا من رو ببخش

از من بگذر

روی تخت دراز کشیدم و اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

کابوس های عجیبی میدیدم که به شدت حالم رو خراب میکرد

هنوز آفتاب هم بیرون نزده بود

چه شب طولانی و سردی بود

وضو گرفتم و به نماز ایستادم

اونقدر نماز خوندم و سر به سجده بردم که متوجه نشدم خورشید طلوع کرد

در اتاق زده شد

با بفرماییدی که گفتم

شیرین وارد شد و من رو تو اون حالت که دید گفتم

صحرا

_صبح بخیر خانم چه وقت نمازه

آفتاب خیلی وقته زده ها

_صبح بخیر

آره میدونم

_بیا صبحانه بخوریم کم کم باید راه بیوفتیم بریم پیش نی نی نازمون

لبخندی زدم و از جام بلند شدم

خیلی زود صبحانه خوردیم و راهی جاده شدیم

_آرسام میدونه من همراهتونم؟

ولید خندید و گفت

_نه قراره جووری سورپرایز بشه که در جا سخته رو رد کنه

زیرلب خدانکنه ای گفتم

از ته دل خوشحال بودم که قراره پسر و عشم رو ببینم

طول مسیر رو با خیره شدن به بیرون گذروندم

چندساعت بعد که رسیدیم

ولید یه راست به سمت ویلای عمو فرزاد رفت

دل تو دلم نبود

بعد از این همه مدت قرار بود باهاشون رو به رو بشم

یعنی راجع به من چه فکری میکنن

آرسام راجع به بچه چه توضیحی داده

ولید پشت دری ایستاد و بوق زد طولی نکشید که پیرمردی در رو باز کرد

ولید ایستاد و باهاش احوال پرسى کرد دوباره ماشین رو به حرکت انداخت و گفت

_آرسام ایستاده تو حیاط

تو پیاده نشو تا بهت اشاره کنم باشه

متوجه حرفاش نشدم

فقط به آرسامی نگاه میکردم

که با بچم بیرون ایستاده

اشکم روی گونه ام جاری شد

پشت صندلی خودم رو مخفی کردم

ولید و شیرین پیاده شدن

چون در ماشین باز بود حرف هاشون رو میشنیدم

_خیلی خوش اومدین

چرا اینقدر دیر کردین

_جاده شلوغ بود آرسام جان

_ای جان دلم بده به من این شیرین عسل رو

صحرا

امیرسام خاله چقدر بزرگ شدی

دلَم قنچ میرفت برای بچم

آرسام گفت

_بریم داخل همه منتظرن

_راستش داداش ما یه مهمون با خودمون آوردیم

_چه خوب کی هست مهمونتون

چرا پیاده نمیشه

دعوت نامه میخواد؟

ولید خنده ی معنی داری کرد و گفت

_بیا پایین عزیزم

نفسم رو حبس کردم و در ماشین رو باز کردم و آرام پیاده شدم

لبخند از صورت آرسام پاک شد و با بهت و تعجب بهم خیره شد

زیر لب گفت

_صحرا

آروم نزدیک شد

من هم با اشکی که مهمان همیشگی صورتم بود به سمتش رفتم

رو به روم ایستاد

دستش رو بالا آورد و روی صورتم گذاشت

چشم هاش رو بست و محکم در آغوشم کشید

_صحرای من

زندگی من....بلاخره اومدی

_آرسام...

_گریه نکن نفس آرسام

بلاخره پیش ما اومدی دیگه گریه نکن

ولید و شیرین لبخند غمگینی زدن

شیرین با بچه به سمتم اومد و گفت

_بیا مامانی اینم از شازدت

از آغوش آرسام بیرون اومدم

امیرسام رو از شیرین گرفتم و سرش رو به صورتم فشردم

_پسرم

میدونی مامان چقدر دلتنگت بود عزیزدلم...

اشک هام که روی صورتش میریخت اون رو ترسوند و شروع کرد به گریه کردن

با گریه ی اون ناراحت و غمگین بهش خیره شدم که آرسام اون رو از دستم گرفت و آرومش کرد

_بچم دیگه منو نمیشناسه باهام غریبی میکنه

صحرا

_عزیز دلم این چه حرفیه

اون یکم خوابآلوده واسه همین بدقلقی میکنه

بریم تو چرا اینجا ایستادیم

مامان اینا خیلی خوشحال میشن ببینت

اما من دیگه چیزی نمیشنیدم

همش به این فکر میکردم

که بچم دیگه منو نمیشناسه

چقدر اشتباه کردم از خودم دورش کردم

کاش کنار شهریار به زندگیمون ادامه میدادیم اینجوری حتما اون هم زنده میموند

آرسام دستش رو پشت کمرم گذاشت و باهم به سمت ساختمون ویلا رفتیم

قبل از ما ولید و شیرین داخل شدن بعد هم ما رفتیم

خاله و عمو مشغول احوالپرسی با ولید و شیرین بودن که چشمشون به من خورد و لبخند روی لبشون ماسید

_صحرا مادر تویی؟

لبخندی زدم و به سمت خاله رفتم

من رو در آغوش گرفت و بوسه باران کرد

_درد و بلات به جون خاله بلاخره اومدی عزیز دلم

_اومدم خاله جان

صحرا

_خوش اومدی دخترم

به سمت عمو فرزاد برگشتم که خیلی غیر منتظره من رو در آغوش کشید

و پیشونیم رو بوسید

_ممنونم عمو جان

_آریانا

آری مادر

دختر قد بلند و خوش اندامی با چهره ی زیبای شرقی

و چشم های کشیده ی مشکی به سالن اومد و گفت

_جانم مامان جان

عه شیرین اومدی

مشغول سلام و احوال پرسی با شیرین و ولید بود که به سمتم برگشت و سلام آرومی داد و گفت

_معرفی نمیکنید؟

آرسام دوباره کنارم اومد دست دور شونه ام انداخت چشم های آریانا گرد شد و آرسام گفت

_حدس بزن

_من چه میدونم آخه

_این صحراست، عشق من و مادر امیرسام

آریانا ابرویی بالا انداخت و گویی که از صدسال من رو شناخته باشه

صحرا
تنها سری تکون داد و گفت

_خوشبختم

لبخندم جمع شد

تنها چیزی که کم داشتم فقط یه همچین خواهر شوهری بود ...

_بشینید توروخدا چرا هنوز سرپایید

من و آرسام کنار هم نشستیم

بچه رو ازش گرفتم و مشغول بوسیدنش شدم

به اندازه ی یک عمر دلتنگش بودم

آرسام جوری نگاهم میکرد

که گویی بعداز سالیان سال من رو دیده باشه

بلاخره تاب نیورد

دستم رو گرفت و بلند شد وگفت

_ما چند لحظه از حضورتون مرخص میشیم

بقیه هم که انگار خیلی خوب مارو درک میکردن لبخند میزدن

همراه آرسام ازپله ها بالا رفتیم

و وارد اتاقی شدیم

_بیا بشین عزیزم

صحرا

_دلم میخواد به بچم شیر بدم اما میترسم ...

_اتفاقا گرسنه امتحان کن

نمیدونستم چطور به آرسام بگم از حضورش خجالت میکشم

اما انگار متوجه نگاهام شد بلند خندید و گفت

_حق داری، ولی متاسفم من از اینجا بیرون نمیرم

_آرسام....

_آرسام نداریم، زود باش بچم گرسنه

به هر بدبختی بود مجبور شدم جلوی آرسام به بچم شیر بدم

اما درکمال ناباوری

امیرسام با ولع شیر میخورد و اصلا بدقلقی نمیکرد

لبخندی زدم و همزمان اشکم چکید

زود پاکش کردم

آرسام نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت

_صحرا تو رو خدا اینقدر گریه نکن

چیشده آخه

الان که دیگه پیش منی

چرا اینقدر غمگینی

صحرا
_آرسام...

_جان دل آرسام

بگو نفس آرسام

لبخندی به این همه عشق زدم

اما چرا حالا خوشحال نبودم

_شهریار به خاطر من مرد

دست آرسام از روی دستم سر خورد و پایین افتاد و گفت

_چی؟ شهریار مرده؟

بغضم ترکید و اشک هام دوباره راه خودشون رو در پیش گرفتن

_صحرا گریه نکن تو رو خدا فقط بهم بگو چه اتفاقی افتاده

با اشک چشم تمام اتفاقات رو برای آرسام تعریف کردم

آرسام با ناراحتی دست روی دستم گذاشت و سرم رو روی سینه اش گذاشت و گفت

_ناراحت نباش عزیزدلم

اون هم قسمتش این بوده

تو کاره ای نبودی

تو که نمیخواستی این اتفاق براشون بیوفته

صحرا

_اگه من برمیگشتم و خبرشون میکردم

هیچکدوم نمیگردن

_ناراحت نباش صحرا اگه توهم برمیگشتمی ممکن بود بلایی سرت بیاد

خداروشکر که الان حالت خوبه

دیگه من و امیرسام کنار تیم

پس ناراحت نباش

اشک هام رو پاک کرد و گفت

_ببین منو

به من نگاه کن

بهش نگاه کردم که گفت

_خیلی دوستت دارم صحرا خیلی زیاد

لبخندی زدم و گفتم

_منم همینطور

امیرسام رو که خوابیده بود

روی تخت گذاشتم و پتو روش کشیدم و همراه آرسام

به طبقه ی پایین رفتیم...

خاله با دیدن ما لبخندی زد و به آشپرخونه رفت

صحرا

روی مبل نشستیم که خاله با اسپند برگشت

دور سرمون تاب داد وگفت

_بترکه چشمای حسودی که شما رو ازهم جداکردن

ماشالا

_خاله جان واسه من و ولید اسپند دود نمیدین؟

خاله به سمت شیرین و ولید رفت و اسپند رو دورسرشون تاب داد و گفت

_شما دیگه دارید قدیمی میشید

باید به فکر عروسی آرسام باشید

متوجه شدم که آریانا پوزخند زشتی زد

بازوی آرسام رو گرفتم وگفتم

_عروسی؟

_آره عزیزم

قبل از اینکه بیای هم مامان همیشه میگفت باید برامون عروسی بگیره

_اما نمیشه

_چرا؟

_مردم چی میگن؟ امیرسام؟

_حرف مردم همیشه هست دخترم

صحرا
نباید توجه کرد

_اما عمو جان

_من با نظرش موافقم بابا

مردم چی میگن، که عروسشون اول جا پاشو سفت کرد و بچه دار شد

بعد الان میخواد لباس عروس بپوشه؟

_تو دخالت نکن آریانا این قضیه به تو ارتباطی نداره

_اما بابا

از حرف های آریانا واقعا حس می کردم قلبم بیشتر از پیش شکست

آرسام که متوجه حال من شد گفت

_کسی از تو نظر نمیخواد آریانا

هر وقت میخواستی ازدواج کنی کسی دخالت نمیکنه پس ساکت شو

_واقعا که شما چتون شده

آریانا از جاش بلند شد و رفت

_لازم نبود اینقدر بد باهاش برخورد کنید

اون حقیقت رو گفت

_این چه حرفیه مادر

آریانا بخاطر وضعیتش و بیماریش که کامل خوب نشده یکم تند مزاجه

صحرا
تو به دل نگیر

لبخندی زدم

_من میرم یه سر به سام بزنم

_میخواهی همراهت بیام؟

نگاهی به بقیه انداختم که زیر زیر و مخفیانه خندیدن

_آرسام جان فرار نمیکنم الان برمیگردم

آرسام هم که متوجه شده بود خیلی رفتاراش تابلو شده خندید و سرجاش نشست

به موقع رسیدم چون امیرسام بیدار شده بود و با دستاش بازی میکرد

_کوچولوی من، بیدارشدی مامانی

پاشو بریم تنبل خان

امیرسام رو بغل گرفتم و پایین رفتم

که آرسام گفت

_پسر بابا بیدار شده

لبخندی زدم

به خانواده ی خوبی که پیدا کرده بودم

به خوشبختی که الان داشتم

اما چرا خوشحال نبودم

چرا مدام الان به بودن کنار شهریار فکر میکردم

به غرزدن های عمه ای که دیگه وجود نداشت

به خانی که زور میگفت و همه رو مطیع خودش میکرد و دیگه نبود

به ایمان خوش زبونم

مهربونم

یار روزهای تنهاییم

به پروین و فرشته

و شهریار مهربونم که عاشقانه دوستم داشت ولی من نسبت بهش فقط یه خائن بودم

شهریار نازنینم که دیگه هیچوقت نمیدیدمش

سام رو توی بغل آرسام گذاشتم و مقابل چشم های متعجب همه بیرون دویدم

پشت عمارت نشستم و از ته دل گریه کردم

_خدایا چرا آخه چرا

اونقدر زجه زدم و نمیدونم چقدر گذشت که آروم شدم

دستی روی شونه ام نشست

به عقب برگشتم و آرسام رو دیدم که با ناراحتی بهم نگاه میکنه

_چیکار کنم برات صحرا

بگو چیکار کنم آروم شی

صحرا

خودم رو در آغوشش انداختم و هق زدم و اشک ریختم

_صحرا جان عزیزدلم

ما اونقدر خوشبخت میشیم که حتی روح شهریار هم آرامش بگیره باشه عزیزم؟ حالا پاشو بریم یه چیزی بخوریم

شیرین گفت از دیشب تا حالا چیز درست حسابی نخوردی

_میل ندارم...

_نداشتیم ها

پاشو بچم باید با شیر مادرش پروار بشه

به همراه آرسام سر میز نشستیم

همه میگفتن و میخندیدن

و جووری رفتار میکردن که حال من رو عوض کنن جز آریانا که انگار ارث پدرش رو از من طلب داشت

اما من دیگه حوصله ی جنگ اعصاب جدید رو نداشتم برای همین نسبت بهش بی محلی میکردم

بعد از صرف غذا با شیرین مشغول ظرف شستن شدیم

_صحراجان

_جانم

_من نمیدونم تو از چی داری اینقدر زجر میکشی

اما میدونم با عذاب دادن خودت چیزی درست نمیشه عزیزم

صحرا

زندگیت رو با آرسام زود درست کن تا هردوتون به آرامش برسید

_ فکر میکنی این دختر چطور میتونه به زندگی برادر من آرامش بده؟

_ آریانا

چشمام رو بستم و دستم رو محکم به ظرفشویی فشردم

به سمتش برگشتم و گفتم

_ من چه بدی بهت کردم؟

پوزخندی زد و گفت

_ تو داری خانوادم رو ازم میگیری

یه بچه آوردی دیگه چی میخوای برو رد زندگیت

_ آریانا چی داری میگی؟ اون مادر امیرسامه

باید کنار بچش باشه

_ اون فقط یه اخاذه، از ته داهاتی که کسی نمیشناسه بلند شده اومده که زندگی ما رو از هم بپاشونه

با اون اسمش، بیابون

روبه روش ایستادم و گفتم

_ تو واقعا یه بیمار روانی هستی

این رو هم بدون

من مصیبت های خیلی بزرگ تر از تو رو رد کردم تا کنار عشقم و بچم باشم تو که عددی نیستی

صحرا

دستش رو بالا آورد تا توی گوشم بزنه اما دستش رو توی هوا گرفتم و گفتم

_دستت رو بنداز و از این به بعد دم پر من نشو

اونقدر بدبختی دارم که جایی برای تو توی زندگیم نیست

دستکش ها رو از دستم بیرون کشیدم

روی تخت سینش کوبیدم که روی زمین افتادن

از آشپزخونه بیرون زدم و یه راست طبقه ی بالا رفتم و خودم رو توی اتاق انداختم

روی تخت نشستم و گفتم

_خدایا باور کن دیگه حوصله ی گریه کردن هم ندارم تویکی میدونی من چی میگم

سرم رو پایین انداختم

در اتاق باز شد و آرسام همراه پسرمد وارد شدن

_خوبی صحرا؟

_آره خوبم

_امیرسام خوابش گرفته

_بده من میخوابونمش

امیرسام رو گرفتم که گفت

_صحرا فقط فردا رو اینجا میمونیم باید هرچه سریعتر برگردیم تهران و کارای عقدمون رو درست کنیم

صحرا

_باشه

راستی آرسام

_جانم؟

_راجع به امیرسام...چه توضیحی به خانواده دادی؟

آرسام خندید و گفت

_چی باید بگن

گفتن مبارکه دیگه

_عه آرسام

جدی باش

_خب جدی میگم

اومدم وگفتم شما نوه دار شدین

چندروز دیگه مادرش رو هم میارم

اوناهم خیلی طبیعی شروع کردن به غرزدن ولی خیلی زود قبول کردن

سرم رو پایین انداختم و گفت

_حالا مثلا خجالت کشیدی؟

_پاشو برو بیرون

_تو که اینقدر شرور نبودی صحرا جان عه

راستی صحرا وقتی برگشتیم باید شروع کنی به درس خواندن ها وقت نداری

صحرا
با ناراحتی گفتم

__ یعنی امتحان قبلیم رو رد شدم؟

__ نه عزیزم با بهترین نمره قبول شدی

باید واسه کنکور بخونی وقت کمه

هاج و واج بهش خیره شدم

اصلا نمیتونستم باور کنم قبول شدم و سد بزرگی رو پشت سر گذاشتم

الان یه امید دیگه هم داشتم

امید به قبولی با بهترین رشته در دانشگاه

اون شب رو کمی آسوده کنارپسرم خوابیدم، از چشم های آرسام میشد

فهمید که خیلی دلش میخواد کنار ما بمونه اما پدر و مادرش به زور اون رو بیرون کشیدن

خودمم دلم میخواست هرچه سریعتر از این بی تکلیفی دربیام تا آریانا و امثال آریانا فکر نکنن میتونن من رو از

عشقم و بچم جدا کنن

صبح با صدای نق زدن های سام بیدار شدم

کمی شیرش دادم لباس هاش رو عوض کردم

در اتاق رو باز کردم که بیرون برم که دیدم آرسام یک لنگه پا ایستاده و به در اتاقم خیره شده

با دیدن من دستپاچه گفت

صحرا

_عه صبح بخیر کی بیدار شدین

نفس بابا بیا بغلم

سام رو به دستش دادم و گفتم

_صبح بخیر

از کی اینجایی؟

_اوم بیخیال بیا بریم صبحانه بخوریم

لبخندی زدم و پشت سر آرسام پایین رفتم

وارد آشپزخونه شدیم

صبح بخیری به همه گفتم

جواب های گرمی هم شنیدم

جز آریانا

که با دیدن ما سرش رو برگردوند

اصلا دلیل دشمنیش رو متوجه نمیشدم

_صحرا خاله بیابشین پیشم عروس نازم

لبخندی زدم و کنار خاله نشستم که گفت

_به امروزم تحمل کن و کنار بقیه خوش بگذرون

فردا برمیگردیم و به امید خدا کارهاتون رو درست میکنیم که برید سر خونه زندگیتون

سام برام لقمه می‌گرفت و من رو خجالت زده می‌کرد

آروم پاش رو لگد کردم که لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت

_نظر تون چیه امروز لب دریا ماهی کبابی بخوریم؟

لبخندم عمیق شد

واقعا آرزوی همچین کاری رو از بچگی داشتم

آریانا بچه رو از آرسام گرفت و به باغ رفت

نگران بودم که نکنه آریانا بخاطر نفرت از من

با بچم هم بدخلقی کنه

خاله انگار که متوجه نگاه های من شد گفت

_صحرا مادر رفتارای این دختر رو به دل نگیر

سرفرصت برات تعریف میکنم چی به سرش اومده که اینقدر حالش بده ولی مطمئن باش عمه ی خوبیه و بچه ی

برادرش رو مثل بچه ی خودش دوست داره

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

به کمک خاله و شیرین

وسایل رو برای پیک نیک آماده کردیم

صحرا

و خیلی زود به سمت دریا به راه افتادیم هوا سرد و ابری بود

پتو رو دور سام پیچوندم و کلاه رو روی سرش مرتب کردم

_آرسام هوا خیلی سرده

نگران امیرسامم

_نگران نباش بابا، لوسش نکن

باید پوست کلفت بشه

_وای چی میگی آرسام

خیلی کوچیکه، اگه مریض بشه چی؟

_شوخی میکنم عزیزم، اگه دیدیم وضعیت غیر قابل تحمله برمیگردیم

چند دقیقه ای طول کشید تا به دریا رسیدیم

بارون نم نم ریزی می بارید

و هوا هم سرد بود

زیر آلاچیقی نشستیم و بلافاصله آقايون آتش به پا کردن

زیر آلاچیق و کنار آتش کمی قابل تحمل بود

بچه رو هم خوب با پتو پیچونده بودم

_صحرا مادر نگران نباش

اون بچه از تو یکی گرم تره کلی لباس تنشه

صحرا

_میتروسم مریض شه خاله

آروم زمزمه ی آریانا که از پشت سرم رد شد رو شنیدم که گفت

_ادای مادرای نمونه رو درمیاره که مثلا خیلی نگران بچشه

چشمام رو بستم و اهمیت ندادم

ماهی ها رو روی آتیش گذاشتن و همه به حرف های ولید و شوخیاش با شیرین میخندیدن

بعد از صرف نهار که خیلی خوشمزه و رویایی بود

چایی روی آتیش گذاشتن

آرسام بالای سرم ایستاد که با تعجب نگاهش کردم و گفتم

_چیزی شده؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت

_پاشو بریم

_کجا؟

دستم رو کشید بچه رو سفت بغل کردم و گفتم

_آرسام چیکار میکنی؟

_مادر میتونی امیرسام رو نگه داری من و صحرا میخوایم کمی قدم بزنیم

_باشه پسرم شما برید

امیرسام رودست خاله سپرد

صحرا
دستم روکشید و کنار دریا رفتیم

_صحرا ...

_بله؟

_میشه یه چیزی بپرسم؟

_آره بپرس

_تو به شهریار علاقه داشتی؟

منظورم اینه که...

آخه باهاش رفته بودی پیک نیک ...

لبخندی زدم و گفتم

_قبل از اینکه تو بیای

احساس خطر کرده بودم و میخواستم فرار کنم و پیشت پیام

ولی انگار تو زیادی به دل من راه داشتی و به موقع دیدمت

میخواستم آخرین خاطره رو باه من و پسرش داشته باشه

آرسام اخم کرد و گفت

_چی؟ پسرش؟ منظورِت چیه؟

_خب شهریار فکر میکرد امیرسام پسرشه و بهش وابسته بود

سرم رو با ناراحتی پایین انداختم که آرسام گفت

صحرا

_خب چرا ناراحتی الان؟ خیلی دلت میخواست پیشش بمونی؟

_چی داری میگی آرسام

من بهش خیانت کردم و دروغ گفتم و باعث مرگش شدم

وجدان درد داره منو از پا در میاره میفهمی چی میگم....

آرسام سری تکون داد و گفت

_من رو ببخش صحرا

نمیدونم چرا این حرفو زدم

وقتی گفتم امیرسام پسره

بیخیال اصلا بحثش رو نکنیم

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم

آرسام دنبالم اومد دستم رو گرفت و کنارم قدم زد

اونقدر از آرزوهای خوب آینده حرف زد که لبخند عمیقی روی لبهام نشست

واقعا فکر زندگی در کنار آرسام و پسرم بهم امید و انرژی میداد

رو به روم ایستاد و گفت

_صحرا

_جانم؟

_خیلی دوستت دارم

صحرا

_من هم دوستت دارم عزیزم

آرسام صورتش رو به صورتم نزدیک کرد

قلبم در دهانم میکوبید

صورتش رو مقابل صورتم پایین آورد

_آرسام

با صدای آریانا دوتایمون ترسیده به عقب برگشتیم

آرسام زیرلب گفت

_برخرمگس معرکه لعنت

چیه آری؟

_آری و مرض

مامان میگه بیاین بریم داره بارون میگیره سام مریض میشه

_باشه تو برو ما میایم

آریانا پوزخندی زد و رفت

با آرسام به سمت آلاچیق رفتیم که خاله گفت

_عه بچه ها زود برگشتین؟

لبخند من و آرسام جمع شد و به آریانا خیره شدیم

اون هم دستپاچه گفت

صحرا

_ ما...مان بریم دیگه من خستم

هوا هم سرده بچه مریض میشه

سرم رو به تاسف تکون دادم وگفتم

_راست میگه خاله

بریم دیگه

آرسام رو که هنوز با اخم خیره ی آریانا مونده بود رو با خودم کشیدم و به سمت ماشین رفتیم

اونقدر عصبانی و ناراحت بود که حس میکردم کارد بزنی خوش درنمیاد

_آرسام

_چیزی نگو صحرا، دارم میبینم ولی دلیل دشمنیش رو نمیفهمم

_عیبی نداره حتما خسته شده بود

آرسام جواب نداد

سوار ماشین شدیم و به ویلا برگشتیم

سام خسته بود و توی ماشین خوابش برد

آرسام رو دیدم که توی باغ با گوشی صحبت میکرد

با تعجب گفتم

_یعنی تو این سرما با کی حرف میزنه

لباس گرمی پوشیدم و پایین رفتم

صحرا

میخواستیم از در ساختمون بیرون بزنم که آرسام وارد شد و گفت

_عه اینجایی؟

_آرسام هوا سرده تو حیاط با کی حرف میزدی؟

_آها اون

داشتیم با وکیلیم حرف میزدیم و شرایطت رو توضیح دادم

گفت که زیاد زمان نمیبره

فقط باید شناسنامه المثنی رو زود درخواست بدیم

و گواهی فوت همسر سابق

در عرض یک هفته کارهامون درست میشه عزیزم

لبخندی زدم و گفتم

_خیلی خوبه

کاش اینجوری باشه

آرسام دست دور شانه ام انداخت و باهم کنار شومینه نشستیم

_فکر زندگی زیر یه سقف با تو بهم امید زندگی میده صحرا ...

دلیم میخواد در کنارت یه عمر زندگی کنم ...

اون شب رو تا دم دمای صبح با آرسام از آینده حرف زدیم

صحرا

از بودن کنار کسی که بهش علاقه داشتیم خوشحال بودم و احساس خوشبختی میکردم ولی ته دلم حس عذاب وجدان وجودم رو تخریب کرده بود

صبح بعد از خوردن صبحانه به سمت تهران راه افتادیم

از اونجایی که آرسام طاقت نداشت صبر کنه

از قبل با پدرش صحبت کرده بود

که باز هم برامون وقت محضر بگیره

و تازمانی که کارهامون درست بشه محرمیت موقتی داشته باشیم

تا بتونیم کنار هم زندگی کنیم

خاله و عمو فرزاد و آریانا با ماشین عمو رفتن

من و آرسام هم با شیرین و ولید همراه شدیم

در طول مسیر اونقدر از هر دری گفتیم و خندیدیم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم

بلافاصله بعد از اینکه به تهران رسیدیم

همراه بقیه به سمت محضر رفتیم

حاج آقا با دیدنمون خنده ی بلندی سر داد

واقعا از دیدن دوبارش خجالت کشیدم، ولی امیرسام رو دست شیرین داده بودم تا یوقت شک نکنه به اینکه اون بچه

ی منه

صحرا

بعد از جاری شدن عقد موقت

ولید من و آرسام رو به آپارتمان آرسام رسوند

با لبخند به خونه ی امیدم خیره شدم

_به چی نگاه میکنی صحرا جان

بریم تو هوا سرده

_میبینی آرسام

_چیو؟

_به اینکه بار آخر چطور با اشک چشم از این خونه رفتم و حالا با لبخند همراه بچم دوباره اومدم

آرسام دست دور کمرم انداخت و گفت

_غصه نخوری عشق من

اگه بخوای این خونه رو هم عوض میکنیم

لبخندی زدم و گفتم

_واقعا میشه؟

_چرا نشه

_خیلی دلم میخواد این خونه رو عوض کنیم

خاطرات بدی که اینجا داشتم حالم رو میگیره

_عه نبینم خانمم دلگیر باشه

چشم فردا آگهیشو میدم برای فروش

صحرا

لبخندی زدیم و همراه هم وارد آپارتمان شدیم

آرسام از بیرون شام سفارش داد و بعد از اون

هرسه تاییمون کنارهم روی تخت آرسام دراز کشیدیم

چه آرامشی داشت خواب اون شب کنار خانوادم

پسر قشنگم و همسر م که واقعا دوستش داشتم

از صبح زود به همراه آرسام دنبال کارامون رفتیم

و قبلش سام رو به خاله سپردیم

اما هنوزم خیالم ازبابت آریانا راحت نبود

اول ازهمه پیش وکیل رفتیم

بعد دادگاه و استعلام فوت شهریار

دنبال کارهای شناسنامه و کارت شناسایی رفتیم

هرچندکارهامون تموم نشده بود

و بقیه ی کارها رو به روز بعد موکول کردیم

همراه آرسام به کتابفروشی رفتیم

و چندکتاب لازم برای کنکور رو گرفتیم

آرسام گفت

که برای راحت ترشدن درس خوندن من میخواد برای امیرسام پرستار بگیره

صحرا

اما با آوردن اسم پرستار به یاد پروین بیچاره افتادم

و بچه های یتیمش

بدهم نبود حداقل تازمانی که من درسم رو بخونم

"چهار ماه بعد"

"از زبان سوم شخص"

در رو کوبید و وارد شد

طبق معمول همیشه اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود و مرد هم روی تخت دراز کشیده بود

در نزدیکی تخت ایستاد که صدای ضعیف مرد رو شنید

چه خبری داری؟ فهمیدی توی اون خونه چه خبره؟

بله آقا

اون ها سه ماه پیش رسماً باهم ازدواج کردن

و با آزمایشی دی ان ای تونستن

به راحتی اسم پسرشون رو وارد شناسنامه هاشون کنن

مرد چشم هاش رو بست

و ملحفه ی تخت رو در مشت گرفت

میدونی که باید چیکار کنی؟

صحرا

_بله آقا

دستش رو در هوا تکون داد و بلافاصله از اتاق خارج شد

از پنجره به بیرون خیره شد و گفت

_بلاخره تموم میشه

چشم هاش رو بست و به فکر فرورفت

"از زبان صحرا"

_وای وای آرسام

دست بردار دیگه بابا

اصلا مداد رو بده من

خودن راحت داشتم حل میکردم ها

_بیا و خوبی کن

بی چشم و رو

اصلا من میرم بیرون

_آره آره زودتر برو اه عصبیم میکنی

_بشکنه دست بی نمک

آرسام پوزخندی زدو از در بیرون زد

لبخندی به این دیوونه بازیاش زد

صحرا

و سرم رو توی کتابام خم کردم

عادت داشت

هرروز که از سرکار برمیگشت

به بهونه ی کمک کردن من به اتاقم میومد و وراجی میکرد

امروزم سعی داشت مسئله ی فیزیکم رو حل کنه

حالا هرکسی دیگه این رو میدونست که آرسام از دوره ی دبیرستان توی فیزیک مشکل داشت

فقط بیست روز تا کنکور مونده بود و من تقریبا روی بیشتر درس هام تسلط پیدا کرده بودم

فقط کمی توی ریاضیات ضعیف بودم

آرزوم این بود که یه پزشک حاذق بشم و مادرم رو خوشحال کنم

لبخند غمگینی زد

الان درست چهار ماه بود که مادرم رو ندیده بودم و کوچیکترین خبری ازش نداشتم

بعد از ازدواج همراه آرسام و امیرسام سری به دکتر بیگی زدیم

از دیدن من به همراه خانوادم خیلی خوشحال شد و از ما قول گرفت تا به منزلشون بریم

اما اونقدر درگیر درس خوندن شدم که وقتی برای بیرون رفتن هم نداشتم

با صدای در از فکر بیرون اومدم

سمیرا دختر ظریفی که آرسام همون چهارماه پیش برای پرستاری امیرسام گرفته بود

همراه پسرمد وارد شد و لبخندی زد

صحرا

_پسرم اومدی

آخ چقدر دلم برات تنگ شده بود

_وقت شیر خوردنش خانم

غذاهم که درست حسابی نمیخوره

_آره واسه همینه که اینقدر ضعیف مونده

سمیرا رو به روم نشست و به کتابام نگاه می انداخت

من هم مشغول شیردادن به سام شدم...

_دلت میخواد درس بخونی؟

_هوم چی خانم؟ من؟

_هزار بار گفتم اینقدر با من رسمی نباش

_دست خودم نیست خانم

_بگو ص...ح...ر...ا

_بله صحرا خانم

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم

_خیله خب بگو ببینم

_چرا که نه خانم

من با معدل خوبی دیپلم گرفتم

اما باید کار میکردم

دیگه نتونستم درس رو ادامه بدم

_بزار تکلیف دانشگاه من معلوم شه

کتابام رو میدم بخونی که سال بعد کنکور خوبی بدی

_دستتون درد نکنه خانم اما من ...

_اما اگر نکن

تااون موقع هم خدا کریمه

_بله درسته

_آرسام رفت؟

_نه خانم تو اتاق کارهستن

_تو شامش رویده من هم یکم دیگه درس رو تعطیل میکنم

_چشم

امیرسام رو که خوابیده بود به دستش دادم

و به ادامه ی درس خوندم مشغول شدم

یک ساعتی پای درس خوندم بودم

بعد به کمرم کش و قوسی دادم و از اتاق بیرون رفتم

آرسام روبه روی تلویزیون نشسته بود و باخلال دندون

دندون هاش رو تمیز میکرد

صحرا

_نوش جون آقا چی خوردی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_با من حرف نزن

_وا آرسام

_چرا منو انداختی بیرون؟

_خب تو دلت میخواد من به جای خانم دکتر

باز به چوپانی برگردم؟

آرسام با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت

_چرا این حرفا رو میزنی صحرا؟

هیچوقت از چیزی که بودی خجالت نکش

یادت نره اولین بار من تو رو همونجوری دیدم

_وای آرسام یادم نیار

با اون وضعیت....

آرسام خنده ی بلندی

سردادو گفت

_وای صحرا

لباسات باون چوب بلندی که دنبال گاوها افتاده بودی

صحرا

جیغی زدم و توی سرش کوبیدم

_نمیدونم چرا اینقدر از به یاد آوردن گذشتم فراری بودم

_صحرا میخوام مادرت رو برگردونم

ناراحت سرم رو پایین انداختم و گفتم

_من حتی نمیدونم اون هنوز زندست یانه

دیگه جرئت نمیکنم برگردم اونجا

_نگران نباش عزیزم

به زودی مخفیانه میریم اونجا

و مادرت رو میاریم

دیگه غصه نخور

تو فعلا باید به فکر کنکورت باشی

بعد از اون میریم روستا

سری تکون دادم

و از جام بلند شدم

به اتاق پسرم رفتم و دیدم که هنوز غرق در خوابه

در رو به آرامی بستم

و بعد از اینکه کمی شام خوردم

خیلی زود به تختم برگشتم

صحرا

این روزها اصلا معنی خواب رو درک نمی‌کردم و به شدت خسته بودم

طولی نکشید که به خواب عمیقی فرورفتم....

_صحرا بیا بریم دیگه چقدر کندی

در حوزه رو میبندن میمونی پشت در

_اه آرسام میشه یکم ساکت شی ببینم یه وقت چیزی رو جا نگذاشته باشم

نگاهی به سمیرا انداختم و گفتم

_توروخدا سفارش نکنم مراقب امیرسام باش

من همینجوریش استرس دارم

استرس سام رو دیگه نداشته باشم

لبخندی زد و گفت

_خیالتون راحت صحرا خانم

عین چشمام مراقبشم

موفق باشید

توی هوا بوسی برایش فرستادم

آرسام دستم رو گرفت و کشون کشون از در بیرون رفتیم

خونه به فروش رفته بود

صحرا

و با آرسام خونه ی جدیدی رو تقریبا نزدیک به خونه ی عمو گرفته بودیم

که تا یک هفته ی دیگه به اونجا اسباب کشی میکردیم

استرس کنکور روح و روانم رو مشغول کرده بود

و حس میکردم هیچی بلد نیستم

آرسام سعی میکرد دلداریم بده

ولی همون سکوتش بهتر بود

درب حوزه ی آزمون خیلی شلوغ بود

_صحرا منو نگاه کن

نگاه کن....چرا اینقدر دستات یخ کرده

_وای آرسام میدونم خراب میکنم

هیچی بلد نیستم

آرسام بلند زد زیر خنده وگفت

_تو چندماهه شبانه روز داری میخونی

امکان نداره بلد نباشی

میری خانم دکتر میشی برمیگردی

برو ببینم چیکار میکنی

_برام دعا کن

_خدا پشت و پناحت عشق من

صحرا

لبخند عمیقی زدم

نفسم رو بیرون فرستادم و وارد شدم

با دیدن اون همه داوطلب خیلی بهم استرس وارد شده بود

اما وقتی دفترچه ی سوالات روبه روم قرار گرفت

لبخندم عمیق تر شد

حس میکردم همه ی سوال ها رو قبلا دیدم و جواب ها رو بلدم

کاملا تمام وقتم رو سر جلسه نشسته بودم

با به صدا دراومدن زنگ پایان آزمون با لبخند برگه رو تحویل دادم و از در بیرون زدم

آرسام درست همونجا که پیادم کرده بود منتظر ایستاده بود

به سمتش رفتم که باهیجان نزدیکم شد و گفت

__چیشد؟

لبخند کوچیکی زدم و گفتم

__تمام سعیم رو کردم

بقیش با خداست

__من میدونم موفق میشی

خانم دکتر

سوار ماشین شدیم که آرسام ماشین رو روشن کرد و زود به راه افتاد

صحرا

_صحرا تا امروز مجردی بیرون زدیم بریم صفا سیتی

یه چیزی بخوریم

_وای نه آرسام دلم برا بچم تنگ شده

غذا نمیخوره حتما تا الان از گرسنگی تلف شده

از این به بعد بیکارم هرروز میریم بیرون باشه؟

آرسام با ناراحتی روشو برگردوند

و چیزی نگفت

هرچی هم منت کشی کردم اثری نداشت

ولی واقعا نمیتونستم قبول کنم

میخواستم از این به بعد بیشتر کنار بچم باشم

آرسام ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد

و بی توجه به من به سمت آسانسور رفت، لبخندی زدم

حتی قهر کردن هم بلد نبود

در رو باکلید باز کرد که سمیرا به همراه پسرم جلوی در اومد

_سلام پسر قشنگم

مامان اومده

_آره عزیزم مامانت از این به بعد میخواد در بست در اختیار باشه

صحرا
آرسام با پوزخند به سمت اتاق رفت

سمیرا با تعجب گفت

چیزی شده صحرا جان؟

نه بابا چیزی نیست یکم ناراحته

سام چیزی خورده؟

میدونید که غذا نمیخوره

سری تکون دادم و باناراحتی روی مبل نشستم

بعد از اینکه سام شیر خورد

به اتاق رفتم تا دلخوری رواز دل آرسام در بیارم

آرسامی....

آرسام که روی تخت دراز کشیده بود و بازوش رو روی چشماش گذاشته بود گفت

برو لطفا صحرا خستم میخوام بخوابم

امکان نداره بزارم با شکم گرسنه بخوابی

عه خیلی برات مهمه؟ تو اصلا منو دوست نداری صحرا نمیخوای بامن تنها باشی

ناراحت با لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم و گفتم

واقعا اینجوری فکر میکنی؟

سرش رو تکون داد

صحرا

آروم روی تخت نشستم و سرش رو در بغل گرفتم و گفتم

_آرسام باور کن احساس من به تو ذره ای کم نشده

اگرم اینقدر درس خوندم به خاطر تشویق و پافشاری تو بود

منه چوپان فقط میخواستم یاد بگیرم اسمم رو بنویسم ولی....

آرسام انگشتش رو روی لبم فشرد و گفت

_هیس صحرا

چی داری میگی عزیزم

داشتم خودم رو کمی لوس میکردم

دیگه نشنوم این حرفا رو

لبخند غمگینی زدم و گفتم

_دوستم داری؟

آرسام لبخند شیطونی زد

روی تخت هولم داد

جیغ خفیفی همراه با لبخند زدم

پتو رو روی سرمون کشید

آرسام به مناسبت کنکور من شب عمو و خانوادش رو به همراه ولید و شیرین

به رستوران دعوت کرد

صحرا

شب خیلی خوبی بود و بعد از مدت‌ها دلی از عذا در آوردم

واقعا جای خالی مادرم و صادق و شهریار بد توی ذوقم میزد

اما مجبور بودم برای شادی خانوادم لبخند بزنم

نگاه‌های بد آریانا کمتر شده بود اما هنوزم بداخلاق بود

طبق گفته‌ی خاله

عاشق و شیفته‌ی همکلاسیش میشه

اما وقتی اون رو در حال خیانت میبینم، شوک بزرگی بهش دست میدم و از اون روز افسردگی حاد میگیرم

راستش دلم براش میسوخت

واقعا چه حالی پیدا میکنم به عاشق وقتی معشوقش رو در حال خیانت میبینم

سری تکون دادم و سعی داشتم به زور دردهان امیرسام غذا بگذارم

اما قبول نمیکرد

من هم اون رودست آرسام سپردم و به شام خوردنم مشغول شدم

دیروقت بود که به خونه رسیدیم

امیرسام به شدت بدقلقی میکرد

از دست آرسام گرفتم تا به اتاقش ببرم اونجا بخوابونمش

اونقدر روی دستام تکونش دادم تا کم کم چشم‌هاش سنگین شد و به خواب رفت

آروم به سمت تخت خوابش بردمش

خم شدم و پتو رو روی تنش مرتب کردم
سرم رو بالا آوردم که با سایه ی سیاه و خوفناکی
که فقط یک چشمش مشخص بود مواجه شدم
چشم هام رو بستمو از ته دل جیغ زدم
اشک هام جاری شد جیغ های بلندی کشیدم که آرسام ترسیده وارد شد
طوری که درب اتاق با دیوار برخورد کرد....

_چیشده صحرا؟

صدای گریه ی امیرسام دوباره به هوا خواست
با چشمهای بسته به بالکن اشاره کردم

_اونجاست اونجاست

_چی اونجاست؟ چشماتو باز کن ببینم

با ترس و گریه چشم هام رو باز کردم

اما اون دیگه تو بالکن نبود

_آرسام بخدا اونجا بود

آرسام کلافه سری تکون داد و گفت

_آخه کی؟

صحرا

_نمیدونم یه سایه ی سیاه

یه طرف صورتش پوشیده بود

و فقط چشم چپش مشخص بود

آرسام میخواست به طرف بالکن بره

که دستش رو گرفتم و گفتم

_نرو نرو تو رو خدا نرو خطرناکه

_اه صحرا چه خطری

کسی اونجا نیست

بچه رو بردار هلاک شد...

با ترس سمت امیرسام رفتم سعی داشتم آرومش کنم

اما یکی باید خودم رو آرام میکرد

آرسام بالکن رو دید اما هیچکس اونجا نبود

برام خیلی عجیب بود

من مطمئن بودم که خیالاتی نشده بودم

اون سایه ی سیاه اونجا بود

بعد از اینکه امیرسام رو خوابوندم

به همراه خودم به اتاقم بردمش

و در اتاقش رواز بیرون قفل کردم

صحرا

راستش میترسیدم که اون سایه ی سیاه واقعا وجود داشته باشه و بلایی سرمون بیاره

_بچه رو چرا بدخواب میکنی صحرا؟ کسی اونجا نبود

با اخم به طرف آرسام برگشتم و گفتم

_مگه من مرض دارم دروغ بگم آرسام

من اون سایه رو با چشمهام دیدم

من نگرانم

از فردا خیلی زود وسایل رو جمع میکنم، هرچی سریعتر از اینجا بریم بهتره

آرسام دستی روی شانه ام گذاشت و گفت

_باشه عزیزم هرچی تو بگی

فقط آرام باش

اون شب رو تا صبح بی خوابی کشیدم و از ترس مدام راه میرفتم و در و پنجره ها رو چک میکردم

در عرض سه روز به کمک سمیرا و خاله اسباب و اثاثیه ها رو جمع کردیم

و روز چهارم به آپارتمان جدید اسباب کشی کردیم

کمی خیالم آسوده تر شده بود

از اینکه از اون خونه و تمام خاطرات تلخش جدا شدم

نمیدونم چرا مدام حس میکردم زندگی من کنار آرسامو بچم طولانی نیست و کسی هست که ما رو از هم جدا کنه

صحرا

_صحرا؟

_بله؟

_چقدر طول میکشه تا کل خونه چیده بشه؟

_اسباب بزرگ که کاری نداره

سه چهارروزم برای وسایل ریز ریز

_خیله خب امروز جمعست

آماده باش جمعه ی هفته ی دیگه میریم روستا

با تعجب به آرسام خیره شدم که گفت

_چرا اینجوری نگاه میکنی؟ قول قوله دیگه

قرار بود بعد کنکور بریم

پس میریم

ته دلم خوشحال شدم

اما از اینکه به جایی میرفتم که روزی به عنوان همسر شهریار اونجا بودم

و حالا دیگه شهرداری در اونجا وجود نداشت واقعا دلم میگرفت...

امید دیدن مادرم باعث شده بود تا کارهام رو با سرعت بیشتری پیش ببرم

از ترس اینکه بازم دزد به این خونه بزنه آرسام رو مجبور کرده بودم که تمام پنجره ها رو حفاظ بزنه

_آرسام مطمئنی که بریم روستا

بلایی سرمون نمیداد؟

صحرا

_ چرا نگرانی؟

_ آخه بعد از اون اتفاق هیچکس من رو پیدا نکرد

از کجا معلوم که فکر نکنن آتش سوزی کار خود من باشه؟

آرسام به فکر فرورفت و گفت

_ نگران نباش

حسابی استتار میکنیم

کلاه چادر عینک

خلاصه هر چیزی دم دستته بردار که کسی متوجه نشه

_ پس امیرسام چی؟

اون رو چطوری مخفی کنیم؟

_ مگه اونم باید ببریم؟

_ وا آرسام

نمیتونم که بچه ی کوچیکم رو تنها بزارم

_ خيله خب يکاريش ميکنيم

تمام شب روبا آرسام درمورد جزئیات این سفر حرف زد

نگرانی وجودم رو تسخیر کرده بود

صحرا
_آماده ای صحرا؟

امیرسام رو برداشتم و به سمت آرسام رفتم

_بریم

وارد پارکینگ شدیم

به سرعت سوارماشین شدیم و وارد جاده شدیم

خیلی نگران بودم و دل تو دلم نبود

آرسام سعی میکرد دلداریم بده و بهم امید بده اما نمیدونستم چرا این همه نگران بودم

چندساعت بعد به روستا رسیدیم

آرسام کلاه سر کرده بود و عینک آفتابی به چشم زده بود

من هم چادرم رو روی صورتم کشیدم

خوشبختانه سام خوابیده بود و نگران اون نبودم

_حالا کجا بریم صحرا؟

_نمیدونم

یه سر به اون عمارت بزنیم

شاید مامان اونجا باشه

_اما اونجا که سوخت

_نمیدونم جای دیگه ای رو فعلا نمیشناسم

صحرا

آرسام به سمت عمارت پیچید

اما اون چیزی که میدیدم رو اصلا باور نداشتم

اون عمارت دیگه وجود نداشت و با خاک یکسان بود

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و همزمان اشک هام جاری شد

_خدای من باورم نمیشه

_آروم باش صحرا

_شهریار، ایمان، پروین.....

و بلند زیر گریه زدم

_صحرا جان الان بچه رو بیدار میکنی آروم بگیر

هق هقم رو زیر چادر خفه کردم

_من میرم از همسایه های پرس و جویی کنم از جات تکون نخور

چیزی نگفتم

آرسام از ماشین پیاده شد و به سمت زن همسایه رفت

چشم هام مدام روی زمین عمارت میچرخید

و اون عمارتی که یک سال دراون زندگی کردم رو توی ذهنم مجسم کردم

حتی باورش هم برام سخت بود

شهریار بیچاره ی من

صحرا

مرگ تو تقصیر من بود من کشتمت

از بس اشک ریخته بودم

حالت تهوع شدید و سردرد گرفته بودم

آرسام به سمت ماشین اومد

دررو باز کرد و سوار شد

باید زودتر از اینجا بریم؟

چیشده؟

همونطور که خودت حدس زدی

اون ها تورو هم توی این قضیه دخیل میدونن

اما به گفته ی اون زن چیزی از تو به پلیس نگفتن

و هیچکس هم دلیلش رو نمیدونه

با حیرت بهش خیره شدم و گفتم

پس مامانم؟

اون به همراه همسر خان به خونه ی قبلیتون برگشته

آخه مگه ممکنه؟

فعلا که ممکنه

کاملا خودت رو بپوشون

میریم به سمت روستای خودتون

صحرا
قلبم متلاطم بود

بدتر هم شد

یعنی چرا چیزی از من به پلیس نگفته بودن

چطور ممکن بود

انگشت به دهان گرفتم و ناخن هام رو دونه به دونه جویدم

آرسام حرصی گفت

_اه بس کن صحرا کندی گوشتتو

_نمیتونم نمیتونم

اصلا تمرکز ندارم آرسام دارم دیوونه میشم

_فعلا آروم باش باید با مادرت هم صحبت کنیم

با ناراحتی به پسرم نگاه کردم

حالا باید چیکار میکردم...

چادر رو کاملا روی صورتم گرفته بودم طوری که

جلوی پام رو به زور میدیدم

آرسام کلاهش رو جلو کشید و در خونه رو زد

مادر جلوی در اومد و با دیدن آرسام دستاش رو جلوی دهانش گرفت

که آرسام انگشتش رو به علامت سکوت روی لبش گذاشت

چیزی به مامان گفت

که مامان بهم نگاهی کرد و به علامت قربون صدقه روی سینهش کوبید

چشم هام پراز اشک شد

امیرسام رو زیر چادر مخفی کردم و با اشاره ی آرسام از ماشین پیاده شدم و تند تند وارد حیاط شدم

سرم رو بالا آوردم و مامان رو رو به روم دیدم

زمزمه کردم

_مادر

_جان مادر

صحرام،قربونت برم

مادر محکم در آغوشم کشید

و قربون صدقم می رفت

آرسام وارد حیاط شد و در روپشت سرش بست

از آغوش مادر جدا شدم

که با عشق به امیرسام نگاه کرد و گفت

_پسرم چقدر بزرگ شدی عزیزدل مادر

سام رو دربغل گرفت و غرق دربوسه کرد

و بعد ازاون آرسام رو دربغل گرفت آرسام میخواست دست مادر رو ببوسه که مادرم دستش رو پس کشید وگفت

_نکن این کاررو پسر

من باید دستت رو ببوسم که دخترم رو از این خراب شده نجات دادی

_این چه حرفیه خاله جان

دختر شما همه ی زندگی منه

مادر راستش ما وقت زیادی نداریم

باید برگردیم

به خصوص با چیزایی که شنیدیم

اومدیم شما رو همراهمون ببریم؟

مادر با تعجب به آرسام نگاه کرد و گفت

_کجا پیام پسر؟

_مامان بیا با ما ببریم تهران خواهش میکنم

مامان لبخندی زد و گفت

_من جام راحت و امنه نگران من نباشید ولی شما باید زود از اینجا برید

_مادر من شنیدم من رو هم مقصر میدونن پس چرا من رو به پلیس معرفی نکردن؟

_چی بگم مادر این هم کارای مخفیشونه

یکی داره مردم روساکت میکنه اما نمیدونم اون کیه

برای همین فعلا کاری به توندارن ولی اینجا هم برات امن نیست

صحرا

_مادر شهریار هنوز پیشته مامان؟

مامان لبخندی زد و گفت

_من و شهره خانم از بچگی دوستای صمیمی بودیم

الان هم خیلی خوب باهم کنار میایم

حاضر نیستم ترکش کنم مادر اون کسی رو نداره

_اما مامان....

_برو دخترم خیالت از بابت من راحت باشه

از برادرت هم هم همینطور

یک بار زندان رفتم و دیدمش

_حالش خوب بود؟

_آره مادر خیلی هم خوبه

از من و تو خیلی بهتره

_آره زندگی ما رو تباه کرد که خودش خوب باشه

_صحرا جان باید بریم

موندن زیاد دردسر سازه

با ناراحتی به مامان خیره شدم و گفتم

_مامان مطمئنی نمیای؟

صحرا

_ نه مادر جون برید به سلامت

دیگه هم نگران من نباشید و تا خطر رفع نشده اینجا نیاین

اشک هام جاری شد و با غم به مامان خیره شدم

آرسام بچه رو از مادر گرفت و گفت

_بریم عزیزم

دست مامان رو گرفتم و گفتم

_مامان

مادر هم اشک هاش چکید و گفت

_برو عزیزمامان

در آغوشش رفتم و دست چروکیده ی مادرم رو بوسیدم

و به سختی ازش دل کردم

سوارماشین شدیم و خیلی دور از اون روستاهای نفرین شده دور شدیم

تمام راه رو با غم و اشک سپری کردم و به شدت سرگیجه داشتم

_صحرا جان بسه دیگه اینقدر ناراحت نباش دیدی که مادرت اونجا راحت تر بود

هروقت زمانش برسه پیش ما برمیگرده

_آرسام چرا سهم من و مادرم جدایی شد

صحرا

اون خانواده ی نحس زندگی ما رو از بین بردن

_عزیزدلم

الان تو یه خانواده ی جدید هم داری، توروخدا به خودت و آینده ات هم فکر کن

هم مادرت هم برادرت حالشون خوبه

کمی که به حرف های آرسام فکر کردم متوجه شدم کاملاً حق بااونه

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم و به فکر خودم همسر و پسر باشم ولی....

_خاله جان چرا آریانا رو نیاوردین؟

_ای بابا صحرا جان آریانا رو که میشناسی

لبخندی زدم و گفتم

_بزارید به حال خودش باشه

شاید بهتر بشه

_آخه خیلی نگرانم مادر

میترسم از این بدتر بشه

_چیزی نمیشه خاله جان

میخواستم سینی چایی رو بردارم که طبق معمول این چند هفته سرگیجه گرفتم و به اوپن تکیه دادم

دستم رو به سرم گرفتم

_صحرا خوبی؟ تو هنوز واسه سرگیجه هات دکتر نرفتی؟

صحرا

سینی رو برداشتم و به سمت خاله رفتم و گفتم

_ای بابا میبینی که خاله آرسام تدریس تابستونی داره صبح تا شب پیداش نیست

_خب اگه حوصلت سر میره چرا پیش ما نمیای؟

_چی بگم والا حق دارین

ولی آرسام اجازه نمیده تنهایی با بچه جایی برم

میگه هر وقت اومدم باهم میریم

وقتی میاد اونقدر خسته ست که فقط میخوابه

_واه واه چه حرفا

بیخود کرده

پاشو بریم تا پارک حوصلمون سررفت تو خونه پوسیدیم

_ولی خاله ...

_ولی نداره پاشو بریم

_بزارید من یه خبر به آرسام بدم

_ای بابا صحرا شوهرذلیل نباش

بیا بریم هرچی شد با من

به هر زور و زحمتی بود خاله من رو باخودش همراه کرد

سام رو توی کالسکه ی بچه گذاشتم وبا خاله تا پارک سر خیابون قدم زدیم

صحرا

_بیا اینجا بشینیم دخترم

کالسکه رو جلوی خودم و خاله تنظیم کردم

امیرسام از دیدن بازی بچه ها ذوق کرده بود و بلند میخندید

خاله هم قربون صدقش میرفت

_ای وای فراموش کردم قرص بخورم

نگاهی به خاله کردم که گفت

_مادر میتونی بری تا اون فروشگاه یه بطری آب بخری

به فروشگاه نگاهی انداختم و گفتم

_باشه خاله مراقب سام باشید من الان برمیگردم

به سرعت از اونجا دور شدم و به فروشگاه رفتم

شلوغ بود برای همین کمی معطل شدم

به سمت خاله برگشتم و ازدور دیدم مردی که کاملاً سیاه پوشه بالای سر کالسکه سام ایستاده

و خاله با تاسف بهش نگاه میکنه

تمام تنم یکباره یخ زد

اندام اون مرد از پشت

خیلی شبیه به اندام شهریار بود

بطری آب توی دست هام میلرزید

صحرا

در چندقدمی اون مرد بودم که خاله متوجهم شد وگفت

_اومدی صحرا جان؟

مرد قامتش رو صاف کرد و از نیم رخ بهم نگاه کرد

اما فقط یک چشمش مشخص بود

آب از دستم افتاد

اون چشم دقیقا شبیه همون چشمی بود که توی بالکن دیده بودم

با دیدن من سریع از اونجا دور شد و در لحظه ی آخر متوجه دستش شدم

که کاملا سوخته وچروکیده بود

دستم رو روی قلبم گذاشتم که خاله گفت

_خوبی مادر چت شده؟

_خا...له اون مرد....

_چرا اینجوری شدی مادر اون مرد

بیچاره یه ولگرد خیابون بود

معلوم نیست بیچاره چطور سوخته دستاش سوخته بود و یک طرف صورتش....

_خدایا این امکان نداره...

_چی امکان نداره صحرا

چته دختر

_خاله بریم خونه

صحرا

_ ما که تازه اومدیم

_ تورو خدا فقط بریم خونه

یعنی ممکن بود اون مرد شهریار باشه؟

اما چطور ممکنه اون که مرده

اون مرده...

کالسه ی امیرسام رو حرکت دادم و سریع به سمت خونه برگشتم

_ چقدر تند میری دختر بزار منم برسم

اصلا متوجه حرفای خاله نبودم

تمام قلبم پر از آشوب شده بود

اگه اون واقعا شهریار باشه

برای انتقام از من برگشته

خدایا بچم

حالت تهوع شدیدی رو حس کردم

بچه رو به خاله سپردم

به سرعت کلید رو توی در چرخوندم وارد توالت شدم

و تمام محتویات معدم رو بالا آوردم

_ خدا مرگم بده دختر تو چت شده آخه

صحرا
سرگیجه ی شدیدی گرفتم

_صحرا این در چرا بازه

_آرسام مادر اومدی بیا ببین این دختر چش شده

امیرسام توی بغل خاله گریه میکرد

در آخرین لحظه چهره ی ترسیده ی آرسام رو دیدم و همزمان به زمین سقوط کردم

"از زبان آرسام"

از وقتی که از روستا برگشته بودیم

رفتار های صحرا خیلی تغییر کرده بود

گویی که فقط برای حفظ تظاهر لبخند میزنه

سرش رو با امیرسام گرم میکرد و کمتر با من هم کلام میشد

به درخواست دانشجو هام کلاس اخر رو تشکیل ندادم و عصر رو به خونه برگشتم

با پیاده شدنم از آسانسور

در باز آپارتمان و کالسکه ی بچه که جلوی در بود ترس و نگرانی به قلبم سرازیر شد

بلند گفتم

_صحرا این در چرا بازه

با حرف مادر به سمت راهرو رفتم که در لحظه ی آخر فقط با سقوط صحرا به زمین مواجه شدم

سرش رو در بغل گرفتم و توی صورتش میزدم

صحرا
_صحرا، صحرا جان عزیزم

بیدارشو

مامان چه خبره اینجا؟

مامان که خیلی نگران بود و سعی میکرد امیرسام رو آرام کنه گفت

_بخدا نمیدونم مادر

بهبو چیشد

به پریشونی مامان توجهی نکردم و صحرا رو دربغل گرفتم

خیلی زود سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم

صحرا رو به یکی از اتاق های اورژانس بردن

دل تو دلم نبود

اونقدر نگرانش بودم که حتی امیرسام رو از یاد برده بودم

از بغل مادر جداش کردم و تکونش دادم و گفتم

_پسر بابا چرا گریه میکنه

مامانی الان آمبول میزنه میاد

گرسنته؟ آره بابا

اونقدر تکونش دادم که چشم هاش گرم شد و به خواب رفت

اون رو در آغوش مادر گذاشتم

صحرا

سرم رو به سمت دکتری که از اتاق صحرا بیرون میومد چرخوندم و به سمتش پاتند کردم

_آقای دکتر؟

_بله؟ شما همراه این خانم هستین؟

_حالش چطوره؟ مشکل جدی هست؟

دکتر لبخندی زد و گفت

_نه چه جدی

فقط یکم ضعف کردن

مشکلی نیست، با کمی استراحت درست میشه

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم

_واقعا ممنون

در همون لحظه پرستاری اومد

برگه ای رو به دکتر داد تا امضا کنه

_خانم رفیعی لطفا دکتر زنان رو خبر کنید خانم رو معاینه کنن

لبخندم جمع شد و گفتم

_دکتر شما گفتین مشکلی نیست که

دکتر زنان واسه چی؟

_مگه شما اطلاع ندارین؟

_از چی؟

صحرا
دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت

_خانم شما بارداره

و احتمال هم نمیدم روزهای اول بارداریشون باشه

شما چطور خبرندارین؟

با چشم های از حدقه بیرون زده به دکتر نگاه کردم

و کم کم خنده جای تعجب رو گرفت

_یعنی... یعنی شما میگین صحرا بارداره؟

_بله مبارک باشه

دستم رو جلوی دهانم گرفتم

و وارد اتاق شدم

صحرا رو با چشم های خسته بهم خیره شده بود رو نگاه کردم

به سمتش رفتم و روی پیشونیش

ب*و*س*ه ای کاشتم

_عزیزدلم خوبی؟

_اره خوبم، چرا اینجوری شدم من

_چیزی نیست نی مون ورودش رو اعلام کرد

صحرا چشم هاش رو گرد کرد و گفت

_چی؟

صحرا

_امیر سام داری خواهر یا برادر دار میشه

_چی میگی آرسام، مگه ممکنه؟

اشک توی چشم های صحرا رو دوست نداشتم

چرا از این خبر خوشحال نشده بود

_حالا که شده صحرا جان

من رشد امیرسام رو توی وجود تو ندیدم

حالا شاهد رشد این بچم

تو خوشحال نیستی؟

اشک های صحرا روی گونه اش جاری شد و گفت

_الان وقتش نبود آرسام نه

من الان آمادگی بچه ی دوم رو ندارم

در اتاق به صدا دراومد و خانمی با روپوش سفید وارد شد

_سلام

دکتر زنان هستم برای معاینه اومدم

دکتر نزدیک شد

از جام بلند شدم و گفتم

_بیرون منتظرم

از در بیرون زدم و به سمت مامان رفتم

_چیشد؟ حالش خوبه؟

_اره مامان خوبه نگران نباش

با انگشت شست گونه ی سام رو نوازش کردم و گفتم

_بارداره

مامان با تعجب گفت

_راست میگی مادر، چه خبر خوبی

مبارکتون باشه

_اما صحرا خوشحال نیست مامان

نمیدونم چرا

_خب چون بچش هنوز خیلی کوچیکه کمی ناراحت شده

عادی میشه براش

من هم اینجوری بودم

تو هنوز چهارماهه بودی که آریانا رو باردار شدم

نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم

این تغییر رفتارهای صحرا به شدت ناراحتم میکرد

با بیرون اومدن دکتر به سمتش رفتم و گفتم

صحرا

_مشکلی که نداره خانم دکتر؟

_نه خداروشکر مشکلی ندارن

فقط برای چکاپ کامل مطب بیارینش

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم

صحرا با اشک روی تخت نشسته بود

به سمتش رفتم و گفتم

_صحرا جان آماده ای؟ بریم خونه

_آرسام ...

_جانم؟

_راهی وجود نداره تا..

_حرفشم نزن صحرا

داری عصبانیم میکنی

اون بچه رو خدا به ما داده چرا قصد داری نابودش کنی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت

_خیلی میترسم آرسام

دستش رو گرفتم و با اخم گفتم

_پاشو بریم خونه بعد باهم حرف میزنیم

صحرا دنبالم راه اومد

صحرا

امیرسام رو که دید در بغل گرفت و غرق در بوسه کرد

اصلا دلیلش رو برای ناراحتی نمیفهمیدم

مامان رو به خونه رسوندم و بعد از اون به خونه رفتیم

ناخواسته خیلی از صحرا ناراحت شده بودم

امیرسام رو از اون جدا کردم و بالا رفتم

اون هم پشت سر ما اومد

امیرسام رو که خوابیده بود روی تختش خوابوندم

به اتاقم برگشتم لباسام رو عوض کردم که صحرا وارد شد و روی تخت نشست

_آرسام

جوابی ندادم که گفت

_تورو خدا از دست من ناراحت نباش

من واقعا نگرانم

اگه از پس دوتا بچه بر نیام چی

امیرسام هنوز خیلی کوچیکه

_صحرا تو که قصد نداری

هدیه ی خدا رو از بین ببری؟

اون بچه نشونه عشق ماست

صحرا
صحرا سرش رو پایین انداخت و گفت

_منو ببخش عزیزم

تو درست میگی

دستم رو روی شکمش گذاشت و گفت

_باهم بزرگشون میکنیم

لبخندی زدم و پیشونیش رو ب*و*س*ی*د*م

_آره گلم ما ثمره های عشقمون رو باهم بزرگ میکنیم...

"از زبان صحرا"

از وقتی که متوجه شدم باردارم

خیلی ناراحت و دمع شده بودم

اصلا نمیتونستم به این فکر کنم که دوتا بچه رو باهم بزرگ کنم

و تکلیف درسم هم هنوز معلوم نبود

باید قید درس خواندن هم میزدم

اما وقتی متوجه شدم زیاده روی کردم

و آرسام رو ناراحت کردم

تصمیم گرفتم خودم و سرنوشتم رو به خدا بسپارم

صحرا

_صحرا!!! کجایی دختر

صحرا

دستکشم رو توی ظرفشویی انداختم

و باترس به سمت آرسام رفتم

که روی مبل نشسته بود و لپتاپ رو دریغل گرفته بود

_چیشده آرسام کسی مرده؟

آرسام لبخندش عمیق شد و گفت

_تبریک میگم خانم

_چیو؟

_باید سور بدیم سور

_سور واسه چی؟

_با یه رتبه ی سه رقمی قبول طدی دختر باورت میشه؟

_چی؟ رتبه ی سه رقمی چیه؟

آرسام خندید و گفت

_یعنی خانم دکتر شدی رفت مامان کوچولو

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم

_چی...چی توجی گفتی؟

صحرا

_عزیزم آرام باش

تلاش هات نتیجه داد

تو امسال وارد بهترین رشته میشی

روی مبل نشستم و گفتم

_اما چطور ممکنه؟

_باز چی

اوف چی میگی تو صحرا

_من با دو تا بچه چطور باید وارد یه رشته ی سخت بشم؟

_باز تو حرف زدی؟

خب وقتی بچه به دنیا اومد

برای جفتشون پرستار میگیریم نگران نباش

_ولی آرسام

ولی و اما و اگر نداره دیگه

لبخند زدم

و عمیق تر شد

بلند خندیدم و گفتم

_وای مامان

صحرا
مامانم کجایی ببینی

دخترچوپان و بی دست وپات داره دکتر همیشه

ناگهان خنده هام به اشک تبدیل شد

و شروع کردم به هق هق کردن

آرسام با تعجب نگاهم کرد

_آخه چرا مامانم نیست که موفقیتامو ببینه

آرسام چرا هیچکدومشون نیستن

آرسام کنارم نشست

سرم رو در بغل گرفت و گفت

_چرا اینقدر غصه میخوری عزیزدلم

تو ما روداری

من و بچه هات

و خانواده ی من هم مثل خانواده ی تو

درسته که هیچکس نمیتونه جای مادر و پدر و برادرت باشه

اما شاید بتونیم کمی از دردات رو تسکین بدیم

اشک هام رو پاک کردم و گفتم

_شما خیلی خوبید

شما الان همه چیز منید

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و به آشپزخونه برگشتم
از اینکه میخواستتم به آرزوی بچگیم برسیم و پزشک بشم خیلی خوشحال بودم
اما نبود خانوادم خیلی توی ذوقم میزد.....

انتخاب رشته و همه ی کارهای دانشگاهم به عهده ی آرسام افتاده بود
دکتر زنان مشخص کرده بود که هفته ی ششم بارداری رو طی میکنم
اینطور که مشخص بود

نزدیک عید زایمان میکردم
و تا اون موقع باید کلاس های دانشگاه رو تحمل میکردم

ماجرای دانشگاه و بارداریم باعث شد که به طور کل دیدن اون مرد مشکوک رو توی پارک فراموش کنم روزها از پی
هم گذشتن

زندگی من و آرسام کمی سردتر از گذشته شده بود
ولی دلیلش رو نمیفهمیدم

من هنوزهم به اندازه ی گذشته عاشقش بودم
شاید دلیلش دوری آرسام بود

صبح تا شب با امیرسام توی خونه تنها بودم و از آرسام دور و دورتر میشدم

صحرا

نمیدونستم چرا قوه ی درکم از کار افتاده بود

و هرشب بحث راه می انداختم

و از نبودش و از دوریش گله میکردم

و آرسام هربار سکوت اختیار میکرد

نمیدونم چرا در تابستون این همه کلاس گرفته بود

یعنی از من متنفر بود و نمیخواست وقتش رو بامن بگذرونه؟ یا شاید هم شخص جدیدی وارد زندگیش شده بود

از چیزی خبر نداشتم

گذشت و گذشت تا به روزهای مهرماه رسیدیم

اولین روز دانشگاهم بود و به شدت استرس داشتم

ماه چهارم بارداری بود و شکمم کمی برآمده شده بود

و چندروزی میشد که سمیرا دوباره برای نگهداری از امیرسام اومده بود

_صحرا جان آماده ای؟

کیفم روروی شونه ام مرتب کردم و گفتم

_آره بریم

آرسام گفته بود که میخواد توی اولین روز دانشگاه همراهیم کنه

هرچند خودش هم در دانشگاه من

کلاس داشت

صحرا

_خوبی صحرا؟! استرس نداری؟

_آره خوبم، مگه میشه استرس نداشت

_طبیعیه، از فردا همه چیز برات عادی میشه

فراموش نکن که توبهترینی

تو بین آدم هایی میشینی که همه بلا استثنا دوازده سال پشت نیمکت درس خواندن

اما تو یک نخبه ای که بدون مدرسه رفتن تونستی دکتر بشی

لبخندی زدم و گفتم

_استادم خوب بوده

_اختیاردارین خانم خانما

دستش روروی شکمم گذاشت و گفت

_پسر بابا شیطونی نکنی ها

بزار مامانت خوب درس بخونه

لبخندم عمیق تر شد

ازاینکه فهمیده بودم بچه ی دوم هم پسره کمی دلگیر بودم

من عاشق دخترها بودم اما ...

این هم هدیه ی خداست

یه پسر خوب و حرف گوش کن مثل امیرسامم...

صحرا
آرسام ماشین رو در پارکینگ پارک کرد و گفت

پیااده شو عزیزم

بسم ال.... زیر لب گفتم

و پشت سر آرسام راه افتادم....

شانه به شانه ی آرسام راه میرفتم

زیرچشمی نگاهی به آرسام کردم و لبخندی زدم

شاید افتخار می‌کردم به اینکه چنین همسری دارم

موفق، خوش رو، مهربون و از همه مهم تر خوشتیپ

بهویی چندتا دختر جلومون سبز شدن که به طرز عجیبی من رو یاد میمون انداختن

سلام استاد

خیلی خوشحالم دوباره میبینمتون

ترم قبل که من رو انداختین

این ترم باز با خودتون گرفتم

هوامو دارین دیگه؟

راست میگه استاد، من هم کلی غر شنیدم بابت رد شدن از درس شما

بستگی به تلاش خودتون داره خانما

با آرایش بیش از حدشون و رنگ موهایی که شدیداً توی ذوق میزد

صحرا
بی شباهت به مترسک نبودن

با تعجب نگاهشون کردم

گرمای دست آرسام رو توی دستام حس کردم

نگاه دخترها که به دستامون افتاد

گفتن

_ معرفی نمیکنید استاد دوست دخترتون هستن؟

ابروهام رو بالا انداختم

به آرسام که بالاخم سرش رو پایین انداخته بود نگاه کردم و در دل گفتم

_ ای فدای اون نجابتت بشم من

با لبخند گفتم

_ خیر همسرشون هستم

دخترها که گویی برایشون جوک تعریف کرده باشم

پوقی زدن زیر خنده

یکیشون انگشت اشارش رو بالا آورد چشمم روی ناخن بلند و لاک قرمزش خیره شد

انگشت اشارش رو بین من و آرسام تکون میداد و میخندید

آرسام عصبانی گفت

_ اگه همین الان سرکلاستون حاضر نشید

صحرا

قول نمیدم که همین اول ترم حذفتون نکنم

دخترها لبخندشون جمع شد

و خیلی سریع از ما دور شدن

آرسام زیر گوشم گفت

_ حال کردی جذبه رو

لبخندی زدم

و گفتم

_ بریم دیگه الان کلاس شروع میشه

_ خيله خب اون ساختمون رو میبینی کلاست اونجا برگزار میشه

خودت میتونی پیداش کنی دیگه

_ آره عزیزم

_ موفق باشی خوشکلم

از آرسام خدا حافظی کردم و به سمت ساختمون راه افتادم ...

با لبخند به ساختمون ها و دانشجوها نگاه میکردم که ناگهان درد بدی توی بازوم پیچید

و برگه هایی که روی زمین پخش شد

و دختری که خیلی سریع خم شد و برگه هاش رو از روی زمین جمع کرد

سرش رو بالا آورد و گفت

صحرا

_ خیلی متاسفم حواسم نبود

لبخندی زدم و گفتم

_ نه خواهش میکنم

به چهره اش نمیخورد دانشجو باشه

_ میخواین کمکتون کنم؟

دختر لبخندی زد و گفت

_ نه عزیزم ممنونم

بار اول نیست که، هرروز همین بلا سرم میاد

_ خب حواستون رو بیشتر جمع کنید

_ آره دیگه باید همینکارو کنم

راستی من شیلا هستم از آشناییت خوشحال شدم

دستم رو به سمتش دراز کردم

و گفتم

_ من هم صحرا هستم خوشبختم

لبخند دختر جمع شد و گفت

_ من باید برم عجله دارم

لبخندی زدم و رفتنش رو نظاره کردم کمی عجیب بود اما ...

به ساختمونی که کلاسم اونجا برگزار میشد رفتم

صحرا
و خیلی زود کلاس رو پیدا کردم

اولین کلاس

برای یک درس تخصصی بود

و میشد گفت

نصف کلاس دختر و نصف کلاس پسر بودن

در ردیف دوم صندلی کنار دختری رو خالی دیدم و اونجا نشستم....

دختر که کنارم نشسته بود نگاهم کرد و با لبخند گفت

_سلام

من هم به تبعیت لبخندی زدم و گفتم

_سلام

_تو هم مته من اولین کلاسته؟

سری تکون دادم و گفتم

_بله

نگاهش سمت شکمم رفت که مانتوم رو مرتب کردم

کمی این پا و اون پا کرد و پرسید

_میدونم فضولیه ها

ولی چیزه....تو بارداری؟

صحرا
سری تکون دادم وگفتم

_بله

_هیییین راست میگی

پس چطوری میخوای درس بخونی

بچت چی میشه؟

چیزی که مدام از فکر بهش فرار میکردم رو بهم یادآوری کرد

_خدا بزرگه

من یک پسر کوچیکتر هم دارم

پرستار ازش نگهداری میکنه

دختر باچشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت

_تو...تو دوتا بچه داری؟

مگه تو چندسالته؟

_در آستانه ی بیست سال

_پس حتما شوهرت از اون مایه داراست که پرستار شبانه روزی گرفته

چیکارست؟

_یکی از استادای همین دانشگاه

_اوه لا لا راست میگی؟ جون من؟

_آره

صحرا

_میشه بعد نشونم بدی؟

خندیدم و گفتم

_باشه

نگاهم به سمت در رفت که در کمال تعجب شیلا رو دیدم

مستقیم وارد شد و پشت میز استاد نشست

صداش رو صاف کرد و با کتاب محکم روی میز کوبید و گفت

_شروع میکنیم

به نام خدا

من شیلا خانی هستم

استاد این درس شما

احتمالا بیشتر شما ترم اولی هستین در خدمتتون هستیم در طول یک ترم

با شنیدن اسمش تنم یکباره یخ زد

شاید این یک تشابه اسمی بود مگه نه

بهش خیره شده بودم که نگاه سنگینم رو دید و با اخم بهم نگاه کرد

_خیله خب با حضور غیاب شروع میکنیم

شروع به خواندن تک تک اسم ها کرد

کمی بعد مکث کرد

و متوجه شدم دستش روی میز مشت شد

_صحرا بابایی

سرش رو به سرعت بالا آورد

اونطور که شیلا اسمم رو صدا کرد و دستش رو مشت کرد

شکم به یقین تبدیل شد

این همون شیلاست

خواهر شهریار....من مطمئنم

خدایا چرا این بلا باید سرمن میومد آخه چرا

بهش خیره شدم که گفت

_شما صحرا بابایی هستین؟

به سختی سرم رو تکون دادم که گفت

_زبون نداری؟

آب دهانم رو قورت دادم و با صدای لرزون گفتم

_بله استاد

با اخم ازم رو برگردوند و بقیه ی اسم ها رو خوند

در حین تدریس کوچیکترین نگاهی بهم نینداخت

اولین روز دانشگاهم با استرس شروع شده بود خدا تا آخرش رو به خیر میکرد

_خسته نباشید برای امروز کافیه

صحرا

نفسم رو بیرون دادم و میخواستم به سرعت از کلاس بیرون بزنم مه گفت

_صبر کن خانم بابایی

به سختی به سمتش برگشتم

که چشمش روی شکمم گرد شد

بعد از اینکه کلاس خالی شد به سمتم اومد صدای کفش هاش توی کلاس پخش میشد

_همونجوری هستی که شهریار برام تعریف کرده بود

آب دهانم رو به سختی قورت دادم

_اما کثیف تر

شهریار از یک بت پاک حرف میزد نه تو

چندوقت از مرگ برادرم میگذره که تو برای باردوم حامله ای؟

یقم رو سفت گرفت و گفت

_راستی از بچه ی برادرم چه خبر

باور کنم هنوز از بچت خبرنداری؟

_راجع...به چی...حرف..می زنی

گلم رو بیشتر فشار داد و گفت

_راجع به چی؟

هنوزم خودت رو به نفهمی میزنی آره

صحرا
همه ی خانوادم رو توکشتی

_دا...ری اشت...باه

_من اشتباه نمیکنم ه*ر*ز*ه

یقم رو رها کرد

که به زمین کوبیده شدم....

نفسم رو رها کردم و گلوم رو ماساژ دادم که شیلا گفت

_ترم اولی و نمیتونی این درس رو حذف کنی ولی حق نداری پات رو توی کلاس من بزاری

فهمیدی یا نه؟

چیزی نگفتم و به سختی از جام بلند شدم و توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم

_شما حق دارین من بد کردم

به خودم به خانوادم به خانواده ی شما و از همه مهم تر به شهریار

اما این رو فراموش نکنید من به میل خودم به زندگی برادر شما نیومدم

وفتی فهمیدم باردارم که

_بس کن دهنتم رو ببند

نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

از جلوی چشمام گمشو

پوزخند تلخی زدم و ازدرب کلاس بیرون زدم

صحرا

حتی تصورش رو هم نمی‌کردم که اولین کلاس رو اینجوری بگذرونم

خدا باقیش رو بخیر کنه

عمیقاتوی فکر بودم

فکر به حرفای شیلا

اون حق داشت

من خیلی به شهریار ظلم کردم

و در آخر هم من باعث مرگش شدم

با برخورد به شخصی قبل از اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم

_ببخشید آقا حواسم....

با آرسام چشم تو چشم شدم که گفت

_خانم دکتر کشتی هات غرق شده که اینقدر تو فکری؟

به سرعت چشم هام پراز اشک شد که لبخند آرسام جمع شد و گفت

_چته صحرا؟ حالت خوب نیست؟ درد داری؟

بغض لونه کرده توی گلوم بهم مجال حرف زدن نمیداد

آرسام حرف میزد اما انگار حرف هاش رو نمیشنیدم

توی راهروی خلوتی روی نیمکت نشستیم که آرسام گفت

_بخدا جون به لب شدم

صحرا
بگو چت شد آخه؟

نگاه غمگینی بهش انداختم و گفتم

_ تو میدونستی؟

_ چيو؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_ اینکه ...

خواهر شهریار هم توی این دانشگاه تدریس میکنه

دست آرسام از روی بازوم سر خورد و باحیرت گفت

_ خوا...هر شهریار؟ اینجا؟

_ آره اون من رو شناخت و از اول شمشیرش رو از رو بست

_ چی میگی صحرا؟ چیز بدی بهت گفته؟ از اول تعریف کن ببینم

آب دهانم رو قورت دادم و شروع کردم به تعریف کردن

از لحظه ی اولی که شیلا رو دیدم تا حرف آخرش

آرسام سری تکون داد و گفت

_ اینجوری همیشه باهاش حرف میزنم

این خانم رو خیلی وقته میشناسم ولی هیچوقت فکر نمیکردم

ارتباطی با شهریار داشته باشه

_ نه آرسام تو رو خدا بیخیال شو

صحرا
من سرکلاسی نمی‌رم

ترم بعد با یه استاد دیگه کلاس می‌گیرم باشه؟ فقط این موضوع رو فراموش کن

_اما...

_اما واگر نداره آرسام خواهش میکنم

آرسام دستم رو گرفت و باناراحتی گفت

_بخدا اگه بلایی سرت بیاد هیچکس رو زنده نمی‌زارن

لبخندی زدم و گفتم

_همه چیز درست میشه نگران نباش

سر کلاس های بعدم حاضر شدم ولی تمام فکر و ذکر سمت شیلا بود

هیچوقت فکر نمی‌کردم اینجوری باهش رو در رو بشم

ولی کم کم با ندیدنش فراموشش کردم

روز به روز بیشتر به رشته ام علاقه مند میشدم

و وقت بیشتری رو سر کلاس ها و درس خوندن طی میکردم

سه هفته بود که وارد دانشگاه شده بودم ولی ناراحت ازاینکه بیشتر روز رو از امیرسام دورم

و وقتی به خونه میرسیدم که اونقدر خسته و کلافه بودم که استراحت میکردم

دلیم برای بچه ی دومم میسوخت که شرایطش از امیرسام هم سخت تر بود

بااین وجود عشق من بین همسر و بچه هام پابرجا بود تااینکه

_صحرا گفتم کلاس صبح رو نرو

مگه وقت دکتر نداری تو؟

_نمیشه بخدا کلاس مهمیه

استاد واعظی رو که میشناسی

اگه یه جلسه غیبت کنم حذفم میکنه

_من باهاش صحبت میکنم چیزی نمیگه

_نه آرسام جان بعد کلاس میرم

اونقدر میون راه با آرسام یکی به دو کردم تا قانع شد کلاسم رو برم

اما ای کاش به حرفش گوش میدادم و نمیرفتم

شکمم به حدی بزرگ شده بود که کاملاً بارداریم مشخص شده بود

آرسام درب دانشگاه توقف کرد و گفت

_من میرم صحرا جان دوساعت دیگه میام دنبالت مراقب خودت باش

کیفم رو روی دوشم انداختم و گفتم

_باشه عزیزم منتظرتم

به سمت کلاسم رفتم و خوشبختانه به موقع رسیدم

طبق معمول گلشن برام جا گرفته بود

صحرا

_سلام مامانی خوبی؟

_سلام، هزاربار نگفتم اینو نگو دختر آخه یکی بشنوه چه فکری میکنه

_چه فکری میکنه؟

آدم زن استاد آرسام باشه بعد ازهمه مخفی کنه نوبری والا

چپ چپ نگاهش کردم که گفت

_والا راست میگم خب

با اومدن استاد کلاس درسکوت مطلق فرو رفت

دوساعت تمام به حرف های این استاد پیر گوش دادم

و روی صندلی خشک شده بودم

با خسته نباشیدی که گفت

سریع ازسرجام بلند شدم که گلشن گفت

_کجا؟

_باید برم وقت دکتر دارم

_پس کلاس بعد چی؟

_اون رو نیستم امروز بای بای

ازکلاس بیرون زدم و به سمت درب دانشگاه رفتم

جلوی درب ایستادم و منتظر آرسام شدم

کمی ایستادم که ماشینی جلوی پام توقف کرد و گفت

اول فکر کردم مزاحمه برای همین جواب ندادم ولی بعد گفت

_خانم من از شاگردای همسرتون هستم

آقا آرسام کارداشتن من رو فرستادن دنبالتون

به پسر جوانی که توی ماشین بود نگاهی کردم و گفتم

_اما آرسام چیزی به من نگفت

_بله یهویی براشون کار پیش اومد من رو فرستادن لطفا سوارشید

با ترس و نگرانی سری تکون دادم و پیش خودم گفتم حتما آرسام این پسر رو فرستاده

وگرنه همچین اطلاعاتی رو از کجا داشته

در عقب ماشین رو باز کردم که دیدم یه پارچه ی سیاه روی جعبه ها و وسایلی پهن شده گفتم

_پس کجا باید بشینم؟

_ببخشید خانم، اون عقب وسیله ی ماشین هست

لطفا جلو بشینید

_اما ...

_ببخشید دیگه چاره ای نیست

با کلافگی در جلو رو باز کردم و جلو نشستم

با حرکت ماشین خودم رو بیشتر به در چسبوندم و سعی میکردم زیاد به اون پسر جوان نزدیک نباشم

صحرا

پسره خیلی ساکت و مرموزی بود

تقاطعی که به سمت مطب دختر میرفت رو رد کرد که گفتم

_باید از اینجا دور میزدین کجا دارین میرین؟

_عه اینجا بود اشکالی نداره از چهارراه بعد دور میزنم

آب دهانم رو قورت دادم درحالی که به شدت ترسیده بودم

چهارراه بعد رو هم گذروند که گفتم

_معلوم هست کجا داری میری

نگه دار میخوام پیاده شم

قفل مرکزی رو فشرد وگفت

_بهبتره دهنت رو ببندی تا خونت رو نریختم

قلبم دردهانم میکوبید

لرزش دست وپاهام رو به وضوح حس میکردم

اما جرئت حرف زدن نداشتم....

زبونم بند اومده بود دستم رو روی شکمم مشت کردم

پسرم خیلی بیشتر ازمن بی تابی میکرد و مدام تکون میخورد

آب دهانم رو قورت دادم وگفتم

_داری از شهر خارج میشی

صحرا
تو... کی هستی آخه

چی از جون من میخوای؟

پوزخندی بهم زد و چیزی نگفت

دستگیره ی در رو بالا پایین میکردم و توی شیشه ی ماشین میکوبیدم تا شاید کسی متوجه بشه

که ناگهان کسی دستام رو از صندلی پشتی گرفت و دستمالی جلوی دهان و بینیم گذاشت

چشمام تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

با حس سردرد و کرختی تنم چشمام رو باز کردم و دستم رو روی سرم فشردم

اتاق در تاریکی فرورفته بود

و تنها نور کمی از پنجره وارد اتاق میشد

جلوی پنجره شخصی روی صندلی تکیه میخورد که صدای صندلی از همون لحظه ی اول مثل مته در مغزم فرو رفته

بود

باترس از جام بلند شدم و گفتم

_ش.. ما کی... هستین؟

صندلی متوقف شد

و مرد سرپا ایستاد بدون اینکه به سمتم برگرد یا چیزی بگه

دستاش رو در جیبش فرو برد

صحرا

چیز زیادی قابل تشخیص نبود و حتی نمیتونستم درست ببینم

استرسو نگرانی وجودم رو تسخیر کرده بود برای باردوم زبون در دهان چرخوندم و گفتم

_چرا چیزی نمیگین؟

چی از جون من میخواین؟

مرد به سمت من چرخید

همه چیز مثل یه کابوس وحشتناک بود

شاید خواب میدیدم

ای کاش کسی یه سطل آب روی سرم خالی میکرد و من رو از این خواب بیدار میکرد

مرد نزدیک و نزدیک تر شد

و من به عقب قدم برمیداشتم

وسط اتاق متوقف شد

ای کاش اون سکوت مرگبار رونمیشکست و صداش تمام وجودم رو به لرزه نمی انداخت

_چطور نمیدونی من کیم؟ به همین زودی من رو فراموش کردی

اشک هام بی مها با جاری شد

این امکان نداشت

یعنی تمام حدسیاتم درست بود

_چرا لال شدی؟ فهمیدی من کیم یا نه

زیر لب زمزمه کردم

صحرا
_شهریار....

چراغ وسط اتاق روشن شد
دستام رو جلوی چشمم گذاشتم
و وقتی چشمم به نور عادت کرد
به سختی دستم رواز جلوی چشمم برداشتم
و بادیدن صحنه ی مقابلم جیغ بلندی کشیدم و دستام رو جلوی دهانم گذاشتم

_چیه؟ وحشت کردی؟ منم شهریار

از شاهکارت ترسیدی؟

_شهر... یار بخدا من....

نزدیکم شد وگفت

_بخدا تو چی؟ بخدا چی ه*ر*ز*ه

فکر کردی از خیر تویکی میگذرم

اون دختر فرنگی خوردم کرد، خیانت کرد و من سوختم

تو هم همونکارو کردی ولی با شدت بیشتر

من عاشق تو شدم

عاشق صحرا

تو چیکار کردی؟

صحرا

از مستی من سواستفاده کردی و بچه ی یکی دیگه رو بستی به ریشم و به سادگیم خندیدی نه

شهریار همه ی حرف هاش رو با حرص و عصبانیت میزد

حق داشت هرچی میگفت حق داشت

من بیشتر از اون دختر خارجی به شهریار ظلم کردم

شهریار نزدیک شد یقم رو گرفت و گفت

_مگه نگفتم عاشقتم صحرا به جاش چیکار کردی؟

منکه اون بچه رو بچه ی خودم دونستم میگذاشتی باهمون خیال خام خودم زندگی کنم و خوشحال باشم

چرا اینکار رو باهام کردی

به صورتش اشاره کرد و گفت

_این وضعیت منه

توی اون آتیش من سوختم

تمام خانوادم از دست رفتن

اما من زنده موندم تا انتقام تمام خانوادم و قلب شکستم و اعتمادم رو ازت بگیرم

کاری جز اشک ریختن از دستم بر نمیومد

من واقعا به شهریار ظلم کرده بودم اما شهریار مثل جنون گرفته ها شروع کرد به خندیدن

اونقدر خندید که روی زانوهایش خم شد

و گفت

صحرا

_من شهریارم، همون شهریاری که تمام دخترا تویه مشتتم بودن

همون شهریار احمقی که به دونفر اعتماد کرد و همون دونفر به زمین کوبیدنش

از اون نتونستم انتقام بگیرم

انتقام قلبم رو از تو میگیرم

انتقام خان بابا

عمه و اون کلفتای بیچاره

با ترس به حرکات شهریار خیره شدم

به شکمم خیره شد و گفت

_بد کردی با من بد کردی

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم

_حق داری

هرچی بگی حق داری ولی اجازه بده من هم حرف بزنم خواهش میکنم

اما شهریار انگار صدای من رو نمیشنید و همچنان خیره ی شکمم بود

به سرعت به سمت میزش رفت و از پشت میز چوب بزرگی برداشت

تمام تنم به یکباره یخ زد

قفل کرده بودم

پاتند کرد و به سمتم اومد و گفت

صحرا

_ اجازه نمیدم این حر*و*م*ز*ا*د*ه

هم به دنیا بیاد

اجازه نمیدم بازم بشی مادر بچه های اون دزد ناموس

_ شه..ری...ار تورو...خدا

دستام رو محکم دور شکمم پیچیدم اما فایده ای نداشت

ضربه های محکم و پیاپی چوب بود که روی شکم و پهلوام فرود میومد

فریادهایی میکشیدم که دل سنگ هم ذوب میشد

وجودم از درد در حال تجزیه شدن بود

شهریار اونقدر اون چوب رو روی تن آزرده وزخمیم فرود آورد که خودش خسته شد

توانی برای فریاد کشیدن نداشتی

و چشم هام تار شده بودن

در لحظه ی آخر مایعی رو روی پاهام حس کردم

چشم هام رو با درد بستم و در دنیای بی خبری فرورفتم....

_ آخ...

با فرورفتن جسم تیزی در دستم چشم هام رو به سختی باز کردم

همه جا سفید بود

چشم هام رو دوباره باز و بسته کردم

صحرا

این بار تصاویر واضح تر شد

زن سفید پوشی بالای سرم بود که با دیدن چشم های بازم گفت

_خداروشکر که به هوش اومدی

اون بیرون خیلایا بی قرارتن

_ب...چم

اون زن بدون اینکه چیزی بگه بیرون رفت

چشم هام رو بستم و به سختی دستم رو روی شکمم آوردم ولی چیزی حس نکردم

چشم هام رو با درد باز کردم

که بلافاصله در باز شد و قامت آرسام که امیرسام رو در آغوش داشت در چارچوب در ظاهرشد

و بعد ازاون خاله و عمو فرزاد و آریانا

ولید و شیرین وارد اتاق شدن

با دیدن امیرسامم

قلبم شروع به تپیدن کرد و اشک هام جاری شد

آرسام سعی میکرد جلوی اشک هاش رو بگیره ولی موفق نبود

و از چشم های سرخش مشخص بود اون هم در عذابه

_پسرم

امیرسام هم بادیدن من شروع کرد به گریه کردن

صحرا

گویی پسر من هم به حال بد مادرش شیون میکرد

اونقدر تن و بدنم کوفته بود

که انگار از کوه بلندی سقوط کردم و حتی توانایی نداشتم پسر من رو در آغوش بگیرم

آرسام امیرسام رو خم کرد

تا تونستم گونه اش رو ببوسم

اشک هام جاری شد و به سختی گفتم

_آرسام

_جان دل آرسام خانمم

_بگو که بچمون حالش خوبه

آرسام سرش رو پایین انداخت

و بچه رو به مادرش داد و به سرعت از اتاق خارج شد

_خاله...

خاله با اشک گفت

_خدا روشکر که به هوش اومدی خاله

پنج روزه پشت این در چشممون خشک شد

برق اشک رو حتی توی چشم های آریانا حس کردم

_خاله... بچم؟

خاله سرش رو پایین انداخت و گفت

_مادر جون عمرش به دنیا نبود شما هنوز جوونید

انشال...در آینده بازم بچه دار میشید

این حرف جرقه ای بود تا منفجر بشم

پتو رو روی صورتم کشیدم و بلند بلند زار زدم به بخت بدم

و به بچه ای که عمرش به دنیا بود

ولی تاوان گناه مادرش رو داد

"از زبان آرسام"

"پنج روز قبل"

_بخش داداش میدونم کارداری من هم آویزونت شدم

_چه حرفیه میزنی ولید

تورو سرراه میرسونم بعد از اون باید صحرا رو ببرم دکتر برای چکاپ

ولید لبخند زد و گفت

_ولی داداش خودمونیم ها

خیلی عجولی

دومیتم تو راهه ،اونوقت من سن پدرت رو دارم هنوز یکی بهم نگفته بابا

خندیدم و گفتم

صحرا

_ ایراد از خودته برادر من

دست به کارشو دیگه دیرشد

ولید خندید و با مشت توی بازوم کوبید

_عه آرسام اون صحرا نیست

چرا سوار اون ماشین شد

با تعجب گفتم

_نمیدونم، شاید آژانسه

_آژانس میگیره و جلو میشینه؟

توقف کردم که گفت

_به جای قضیه میلنگه

چرا وایسادی راه بیوفت

شاید خطری تهدیدش کنه

_چه خطری ولید چرا قضیه رو پلیسیش میکنی

شایدمن دیر کردم گفته با آژانس برم

اما خودم هم ته دلم به چیزی که میگفتم یقین نداشتم

هرچند به صحرا اعتماد کامل داشتم اما نمیدونم چرا....

به اصرارولید ماشین رو روشن کردم و به دنبالشون رفتم

اما دور شده بودن

صحرا

_ حالا کجا باید پیداشون کنیم

نیستن

_ تو فعلا مستقیم برو یکم گاز بده

سرعت ماشین رو بیشتر کردم و به دنبال اون ماشین رفتم

بلاخره از دور دیدمش

و تعقیبش کردم

_ چرا داره از شهر خارج میشه آرسام این قضیه بوداره

_ ولید اینقدر جووو متشنج نکن من خودم آرامش اعصاب ندارم

_ بله در جریانم روانی تشریف داری

با فاصله ی دورتری از اون ماشین

رانندگی میکردم

جاده بیرون شهر بود و ممکن بود متوجه من بشن

تویه جاده خاکی پیچید

کمی وایستادم تا دورتر بشن

و بعد دنبالشون رفتم

فاصله زیاد بود فقط دیدم وارد خونه ای شدن و در رو بستن

_ آرسام برو پشت اون ساختمون خرابه

به جایی که ولید اشاره کرد نگاهی انداختم

خونه ی گلی بود که تقریبا ریخته بود اما یک قسمت دیوارش سالم بود

و چند درخت دور و اطرافش کاملا مارو از دید همه مخفی میکرد

پشت اون دیوار توقف کردم و گفتم

__باید برم داخل ببینم چه خبره ولید

دارم دیوونه میشم

ایستادم اینجا چیو ببینم

__یکم صبر کن آرسام

شاید از اونجا خارج بشن

نفسم رو کلافه بیرون دادم

واقعا اینجا چه خبر بود صحرا داشت چیکار میکرد

حدودا نیم ساعتی خیره به اون در موندیم ولی خبری نشد

__دیگه نمیتونم صبر کنم من میرم داخل

در ماشین روباز کردم که ولید دستم رو گرفت وگفت

__بشین آرسام صدای ماشین میاد

در رو آرام بستم و سرم رو کمی پایین انداختم

ماشینی از جلوی ما رد شد و به سمت اون خونه رفت

چند مرد سیاه پوش بودن

صحرا

با دیدن اسلحه ای که یکی از اون مردها دردست داشت

قلبم از کار ایستاد و فهمیدم خطری صحرا رو تهدید میکنه

_ولید دیدی؟

_چیو؟

_اونا اسلحه دارن باید چه غلطی کنیم؟

_صبر کن باید به پلیس خبر بدیم

_اما اگه جون صحرا به خطر بیوفته چی؟

_نترس چیزی نمیشه

ولید گوشیشرو درآورد و گفت

_لعنت به این شانس آنتن نمیده

من هم گوشیم رو نگاه کرد و امیدم ناامیدشد بدتر از این نمیشد ...

_حالا باید چیکار کنیم؟

_باید از اینجا بریم تا برسیم به جایی که حداقل آنتن پیدا کنیم

_من نمیتونم برم ولید تو برو

همینجا میمونم

ولید بهم خیره شد و گفت

_آرسام

صحرا

بهم اعتماد داری یانه؟

_ الان چه وقت این حرفاست ولید

_ داری یانه؟

_ آره داداش بیشتر چشمام

_ پس برو من اینجا میمونم

نمیتونم جونت رو به خطر بندازم

میدونم اگه من برم تو میری اون تو

من همینجا منتظرتم زود باش

_ امکان نداره برم

_ آرسام وقت تعارف کردن نیست

زود باش برو

مردد نگاهش کردم

اگه بلایی سر ولید میومد چی

_ قول بده داخل نری؟

ولید خندید وگفت

_ ای بابا من دارم تورو میفرستم بری که تو داخل نری حالا تو منو نصیحت میکنی

زود باش برو

از ماشین پیاده شد و پشت اون خرابه ایستاد

صحرا
وقت تلف نکردم

خیلی زود ماشین رو به راه انداختم

و دورشدم

اونقدر جلو رفتم که دیگه شهررو از نزدیک میدیدم

با دیدن آنتن گوشی سریع با پلیس تماس گرفتم

و آدرس دادم قرار شد سر جاده بایستم تا اونا برسند

حدود بیست دقیقه ای منتظر شدم تا صدای آژیر پلیس رو شنیدم

دستی تکون دادم و به راه افتادم

پلیس هم دنبالم میومد

وقتی نزدیک اونا خونه شدیم ولید بیرون اومد و گفت

_آرسام عجله کن اونا تو یه خبراییه صدای جیغ و فریاد صحرا رو شنیدم

صداش پراز درد بود

نفسم در سینه حبس شد

به سمت پلیس رفتم و گفتم

_تورو خدا عجله کنید جناب سروان

اونا یه بلایی سر زن من آوردن تورو خدا یه کاری کنید

_کنار بایستید و وارد اونا خونه نشید

صحرا

ماشین های پلیس پشت سرهم راه افتادن

و وارد خونه شدن

بعد از حدود ده دقیقه که برام حکم مرگ داشت

یکی از افسرها بهم اشاره کرد

با دو داخل شدم که گفت

_متاسفانه همسرتون وضعیت خوبی ندارن

به اورژانس خبر دادیم

شما برید داخل

بغضی گلوم رو احاطه کرد

به سختی وارد اتاقی شدم

که فقط یه چراغ روشن داشت و تقریبا تاریک بود

صحرا رو دیدم که روی زمین افتاده

پاهام به زمین چسبیده بود

به سختی حرکت کردم و کنار صحرا نشستم

به خونی که تمام شلوار کرم رنگش رو سرخ کرده بود خیره شدم و توی سرم کوبیدم

_صحرا....صحرا جانم

صدام رو میشنوی

صحرا
چه بلایی سرت اومده نفس آرسام

باگوشه ی آستینم

خون بینیش رو پاک کردم وگفتم

_کی این بلا رسرت آورده صحرا

نابودش میکنم

در اتاق به صدا دراومد به پشت سرم نگاهی کردم که جناب سروان گفت

_خیلی متاسفم که باید شاهد همچین چیزی باشیدولی متاسفانه هیچ اثری از اون اشخاصی که شما گفتین نیست

مثل اینکه راه در رویی داشتن

چشمام رو بستم وگفتم

_خواهش میکنم پیداشون کنید

_برای پرسیدن یک سری اطلاعات باید همراه ما به اداره آگاهی بیاین

_تاوضعیت همسرم روشن نشه هیچ کجا نمیام

_آرسام آمبولانس رسید

خیلی زود وارد اتاق شدن

و صحرا رو روی برانکارد گذاشتن و اون رو توی آمبولانس گذاشتن

هرچی اصرار کردم اجازه ندادن کنار صحرا باشم

ماشین رو خیلی زود به حرکت در آوردم و پشت سر آمبولانس به راه افتادم....

دیگه از اشک ریختن هم خجالت نمیکشیدم

تمام زندگیم، عشقم، وجودم

توی اون ماشین بود و حالش خوب نبود

و معلوم نبود چه اتفاقی براش افتاده

کی میتونست با صحرا دشمنی داشته باشه

صحرا که آزارش به کسی نمیرسید

نکنه کار شیلا بوده باشه

به انتقام برادرش

سری تکون دادم که ولیدگفت

_آرسام نمیخواهی به خانوادت خبر بدی؟

_خبر بدم چی بگم ولید بزار ببینم قضیه از چه قراره

با رسیدن به بیمارستان به سرعت از ماشین پیاده شدم و به دنبال صحرا وارد اورژانس شدم

در اتاق رو بستن و من باز در عالم نگرانی فرورفتم

تا خروج دکتر از اتاق نیم ساعتی طول کشید

به سمتش هجوم بردم گفتم

_آقای دکتر فقط بهم بگید حالش چطوره؟

صحرا

_همسرتون هستن؟

_بله؟

_متأسفانه از دست دادن بچه در ماه پنجم بارداری اون هم به این شکل میتونه روی باروریشون تاثیر

جدی بزاره

اما حال عمومیشون بدنیست

خوشبختانه ضربه به سروارد نشده

و مشکلی ندارن

وقتی به هوش بیان درد زیادی رو تحمل میکنن

چون ضربه ها به شدت جدی بوده

باید منتظر باشیم تا به هوش بیان

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم

چی به سرمون اومده بود

کی اینجوری صحرای من رو زده بود

پیداش میکنم و قسم میخورم نابودش کنم

ولید به مادر و پدرم خبر داده بود

و اونا هم با شیون و زاری وارد بخش شدن

نمیدونستم چه جوابی باید بدم

خودم هم نمیدونستمچه اتفاقی افتاده

صحرا

فقط باید منتظر می‌موندم تا صحرا به هوش بیاد و حرف بزنه

پنج روزی که برام بدترین روزهای عمرم بود گذشت

تا اینکه پرستار خبر داد که صحرا به هوش اومده

امیرسام رودر آغوش گرفتم و واردشدم

دستش روی شکمش بود

میدونستم صحرا ضربه ی روحی بدی رو متحمل میشه

دیدنش توی اون وضعیت به شدت آزارم میداد

وقتی از بچش پرسید

نمیدونستم چطور باید حرف بزنم

بغض گلوم رو خفه کرده بود

از اتاق بیرون رفتم

و پشت در ایستادم

وقتی صدای گریه های صحرا رو شنیدم

کنار دیوار نشستم و دستم رو به سرم تکیه دادم

ولید کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

_میگذره این روزا داداشم

غصه نخور

_چرا صحرا باید اینقدر بدبختی بکشد

هرکاری کردم تا طعم خوشبختی روحس کنه اما تمام زندگیش رو توی غم و غصه گذروند

دیگه نمیدونم باید چیکار کنم

سرم رو پایین انداختم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم

بزار هرکس میخواد هرچی دلش خواست بگه

بعضی وقت ها ما مردها هم عجیب جز گریه راه چاره ای نداریم....

"از زبان صحرا"

در اتاق زده شد و بلافاصله آرسام وارد شد

از آرسام خجالت میکشیدم

حس میکردم به خاطر کشته شدن بچه اش من رو مقصر میدونه

اصلا من رو چطور پیدا کردن؟

شهریار کجا بود؟

_خوبی خانمم؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که گفت

_اگه حالت خوبه یکم وضعیتت رو درست کن پلیس میخواد ازت چندتا سوال بپرسه

جا خوردم و گفتم

صحرا

_ پلیس چرا؟

_ باید بفهمیم کار کی بوده

اشک توی چشم هام جمع شد

و شالم رو روی سرم مرتب کردم

آرسام بفرماییدی گفت

دوتا مامور پلیس وارد شدن و سلام کردن که جواب آرومی شنیدن

_ امیدوارم بلاتون دور باشه خانم

لازمه چندتا سوال رو جواب بدین

_ بله فهمیدم

_ کسی که شما رو به این روز انداخت میشناختین؟

با غم سرم رو تکون دادم که آرسام با تعجب گفت

_ میشناسیش؟ فقط بهم بگو اون کیه

کمی مکث کردم و گفتم

_ هم.. همسر سابقم

به وضوح رنگ از رخسار آرسام پرید

زمزمه کردم

_ شهریار

چ... چطور ممکنه صحرا؟ میخوای بگی شهریار زنده است؟

صحرا

به لحظه اجازه بدین آقا

خانم لطفا هر چیزی رو که لازمه برای ما تعریف کنید

سرم رو کمی بالا آوردم و خیره ی دهان باز آرسام شدم که کلافه دستی توی موهاش برد و روی مبل نشست

آب دهانم رو قورت دادم

و از اول شروع کردم به تعریف کردن

مامور پلیس گفت

خب اینجور که شما گفتین جرم آقای خانی خیلی بالا میره

ایشون خودشون رو مرده جلوه دادن به علاوه دزدیدن شما از جلوی درب دانشگاه

ضرب و شتم شدید

و قتل فرزند شما

اشک توی چشم هام جمع شد و گفتم

حالا چی میشه؟

نگران نباشید ایشون رو پیدا میکنیم

من فقط نگران بچم هستم

میتراسم بلایی سر امیرسام بیاره

نگران نباشید و چندروزی رو از خونه خارج نشید

چیز دیگه ایم هست که باید بدونم؟

صحرا

سری به علامت منفی تکون دادم

با آرسام خداحافظی کردن

ولی آرسام اصلا توی این دنیا نبود

_آرسام؟

سرش رو به سمتم برگردوند وگفت

_تو میدونستی؟

_نه بخدا من اطلاعی نداشتم

فقط

_فقط چی؟

_مطمئنم اونی هم که توی بالکن اتاق دیدم...

آرسام سرش رو پایین انداخت وگفت

_این چه مصیبتیه دیگه

_یکباردیگه هم دیدمش

_نکنه باز...

_نه اون روزی که همراه مادرت پارک رفته بودم

اون رو دیدم که دور و ور امیرسام چرخ میخورد

_صحرا چرا الان داری این چیزا رو به من میگی؟

اشک هام رو پاک کردم وگفتم

صحرا

_اونقدر اتفاقات مختلف افتاد که فراموش کردم بخدا

آرسام کلافه از جاش بلند شد و بیرون رفت در رو محکم کوبید که چشم هام رو بستم....

یک هفته بود که از بیمارستان مرخص شده بودم

آرسام کمتر توی خونه پیداش میشد و مادرش رو برای پرستاری از من به خونه آورده بود

چرا این بلاها رو از چشم من میدید

گناه من چی بود

منی که از درد کتک خوردن بچم رو از دست دادم

_خاله من حاله خوبه دیگه بهتره شما برگردین پیش عمو خیلی وقته تنهاس گذاشتین

_آخه نمیتونم تورو تنها بزارم مادر

هنوز دست و بدنت خوب نشده

خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه

_من خوبم خاله جان نگران من نباشید

خاله مردد نگاهم کرد و گفت

_نمیدونم والا

یعنی خیالم راحت باشه؟

لبخندی زدم و گفتم

صحرا
_آره خاله

بخشید این مدت باعث زحمتتون شدم

درسته که کاملاً خوب نشده بودم

و بدنم هنوز کوفته بود

اما باید کم کم کارام رو خودم انجام میدادم

و کمی با آرسام تنها میشدم و باهاش حرف میزد

خاله خیلی زود وسیله هاش رو جمع کرد و با آژانس به خونه برگشت

فکر میکنم خیلی دلتنگ خونه اش و همسرش شده بود که بی معطلی قبول کرد

لبخندی زدم و به اتاق امیرسام رفتم هنوز خواب بود

کنار تختش نشستم

و آرام گفتم

_تونستم داداشیت رو نجات بدم پسرم اما قول میدم از تو مراقبت کنم و اجازه ندم کسی اذیتت کنه

صدای در ورودی رو شنیدم

از جام بلند شدم و بیرون رفتم

با دیدن آرسام سلام کردم

_سلام، مادر کجاست؟

_رفت خونه

صحرا

_منظورت چیه؟ چرا رفت؟

_خب من حالم خوبه اون هم باید برمیگشت خونه ی خودش

سری تکون داد

کتش رو در آورد و میخواست به اتاق بره که گفتم

_میخوام باهات حرف بزنم

_راجع به چی؟

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم

_راجع به اتفاقات اخیر

_من خستم

_آرسام لطفا

با چشم های خسته بهم نگاه کرد

کتش رو روی اوپن انداخت و روی مبل نشست و گفت

_میشنوم

_آرسام لطفا بس کن

چرا بامن اینجوری رفتار میکنی

مگه من باعث شدم که بچه بمیره؟

روی سینم کوبیدم و گفتم

صحرا

_من درد کشیدم

من از اول زندگیم درد کشیدم

بچم هم با درد از دست دادم

آرسام سرش رو پایین انداخت و گفت

_بسه صحرا عذابم نده

_من باعث عذابتم؟

_نه نه

چرا متوجه نیستی

من دارم عذاب میکشم از اینکه توهمش داری درد میکشی

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

_یعنی...

_من تورو مقصر نمیدونم بلکه دارم زجر میکشم

از اینکه نتونستم بفهمم تو چقدر داری درد میکشی

از اینکه هیچ جوری نمیتونم دردت رو کم کنم

کنارش نشستم اشک ریختم دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

_این حرف رو نزن آرسام خواهش میکنم

تو وپسرم قوت قلب منید

صحرا

اگه تا ابد کنار تون باشم هیچ غمی ندارم

آرسام نگاهم کرد و بعد من رو محکم در آغوشم گرفت و گفت

_ قول میدم دیگه نزارم اتفاقی برات بیوفته

دیگه اجازه نمیدم

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم

_ تو پناه منی

کنار تو جام امنه

از فردای اون شب

کلاس های دانشگاهم رو شروع کردم

از درس فاصله گرفته بودم و ترس وجودم رو فراگرفته بود

از شهریار میترسیدم

از اینکه دوباره سمتم بیاد میترسیدم

و مطمئن بودم بیخیالم همیشه

توی راهرو راه میرفتم که از دور متوجه اومدن شیلا شدم

بدنم یخ زد

از خواهر شهریار هم به شدت وحشت داشتم

میخواستم برگردم که متوجه من شد

به راهم ادامه دادم

کنارم ایستاد وگفت

_هنوز زنده ای؟

باخم بهش خیره شدم

پوزخندی زد وگفت

_فکر نمی‌کردم با اثر ضربه ی شهریار هنوز زنده باشی

نگاهی به شکمم انداخت وگفت

_اینجوری بهتره خوش اندام شدی حالا

بهش نزدیک تر شدم دندونام رو روی هم ساییدم وگفتم

_این وسط نخود آش نباش

شما قاتل بچه ی منید

پس فکر نکن راحت فرار کردید

شیلا عصبانی مقنعه ام رو مچاله کرد وگفت

_دختره ی نکبت

اگه ما بچه ای که هنوز وجود خارجی هم نداشت کشتیم

تو خانواده ی ما رو کشتی

همشون رو ...

تخته سینم کوبید و رفت

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم ...

_بله؟

_سلام صحرا جان خوبی؟

صدای ولید رو تشخیص دادم

صدام رو صاف کردم و گفتم

_سلام آقا ولید

حال شما خوبه؟ شیرین جان خوبه؟

_بله ممنون خوبیم

شما بهتری؟

_بله خوبم، چیشده یادی از فقیر فقرا کردین؟

_غرض از مزاحمت میخواستم شما و خانواده ی عمو فرزاد رو دعوت کنم به مهمونی فردا شب دعوت کنم

تولد شیرین جان

هرچی هم با آرسام تماس گرفتم

خاموش بود

صحرا

_بله حتما سر کلاسه

خیلی ممنون از دعوتتون

حتما میایم

_سلام برسونید به آرسام خدانگهدار

_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و نفسم رو بیرون دادم

اونقدر حالم گرفته بود که واقعا به مهمونی نیاز داشتم

بعد از اتفاقی که برام افتاد رفتار آریانا کمی بهتر شده بود

اما بازهم سر و سنگین بود

نگاهی به امیرسام که بین اسباب بازی هاش مشغول بازی بود

انداختم و کنارش نشستم

_پسرم

توهم حوصله ات سررفته نه؟

ای بابا من هم باکی حرف میزدم

حتی جوابی هم نمیشنیدم

ازجام بلند شدم و مشغول شام درست کردن شدم

که آرسام وارد شد وگفت

_سلام سلام من اومدم

صحرا

_سلام

گوشیت چرا خاموشه؟

_باتریم تموم شده

کتش رو آویزون کرد

امیرسام رو بغل کرد و بوسید که راجع به مهمانی فردا شب بهش گفتم

و اون هم موافقت کرد

کنارشون نشستم که آرسام گفت

_عزیزم میشه پنجره رو ببندی باد سرد میاد تو خونه بچه مریض میشه

به سمت پنجره رفتم و طبق عادت همیشگی سرم رو از پنجره بیرون بردم

نگاهی به کوچه ی سرد و خلوت انداختم میخواستم سرم رو داخل بیارم که متوجه شخصی زیر تیر چراغ برق شدم

نفسم در سینه حبس شد

همون تیپی رو زده بود که روزی که من رو دزدیده بود پوشیده بود

زبونم قفل شد

سرش رو بالا آورد نگاهی بهم انداخت و کلاهش رو پایین آورد

و قدم زنان دور شد

_آ...رسام

_صحرا اون بیرون چی رو نگاه میکنی بیا دیگه

صحرا
_ آرسام تورو خدا بیا...

آرسام ترسیده گفت

_ چیشده؟

و به سمتم اومد

اما بلافاصله شهریار سوار ماشینی شد و رفت

_ چت شده صحرا

چرا باز گریه میکنی؟

_ شهریار

_ چی؟ شهریار؟

سرش رو از پنجره بیرون برد و نگاه کرد و گفت

_ تو خیابون که کسی نیست صحرا جان چی میگی؟

انگشتم رو به تیر چراغ برق کشیدم و گفتم

_ اونجا بود

بخدا اونجا ایستاده بود

آرسام سرش رو کلافه تکون داد و سرم رو روی سینهش فشرد و گفت

_ این روزا تموم میشه عشق من

نمیدونم کجا در امانی

صحرا

نمیدونم کجا ببرمت که خطری تهدیدت نکنه

امیرسام که به تازگی یادگرفته بود کمی راه بره به سمتمون اومد و دستاش رو روی پای من و آرسام گذاشت

لبخندی زدم و غم هام رو فراموش کردم

حضور پسر من و همسر امیرسام محض بود و شهریار توی این آرامش جایی نداشت....

_آرسام راستشو بگو

واسه کی اینقدر به خودت رسیدی؟

آرسام خندید و گفت

_فقط واسه خانمم

_دروغ نگو

نکنه اون دختر عمه ی....

_عه عزیزم تو که حسود نبودی

نه ولید گفت که غریبه توی مهمونی نیست

_باشه بریم دیگه دیرشد

دست امیرسام رو گرفتم و تاتی کنان تا آسانسور بردم

همراه آرسام به سمت منزل پدری ولید رفتیم

همزمان با عمو فرزاد و خاله و آریانا رسیدیم

صحرا

برای اولین بار آریانا به سمتم اومد و باهام گرم سلام کرد

باتعجب به آرسام نگاه کردم که لبخند زد

امیرسام رو بغل زد و رفت

_خوبی صحرا جان؟

_ممنون من خوبم

چیزی شده؟

_نه چی بشه عزیزم؟

_آخه خوشحال به نظر میرسی

دست روی گونه اش گذاشت و گفت

_نه عزیزم چیز خاصی نیست

بریم برات تعریف میکنم

رفتارهای عجیب آریانا به شدت منو کنجکاو کرده بود

وارد شدیم و با ولید و شیرین سلام کردیم

شیرین خیلی زیبا شده بود

گوشه ای نشستیم که آریانا گفت

_راستش من میخواستم بابت همه ی رفتارهای بدم ازت معذرت خواهی کنم

رفتارهام اصلا دست خودم نبود

صحرا

حالم خوب نبود

لبخند گرمی زدم و گفتم

_بدی ازت ندیدم گلم

خیلی ناراحتتم که نتونستم کمکت کنم

_نه واقعا این تو بودی که معنی واقعی زندگی رو به من فهموندی

من با یه شکست عشقی و خیانت نابود شدم

اما وقتی تورودیدم

شجاعتت و صبوریت به شدت من رو تحت تاثیر قرارداد

تو از اولین روززندگیت سختی کشیدی تا الان

اما بازم شادیت رو با بودن کنارخانوادت پیدا میکنی

باورم نمیشد آریانا ازاین حرف ها هم بلد باشه

دست روی دستم گذاشت وگفت

_از اینکه با آدم بااراده ای مثل تو آشنا شدم خیلی خوشحالم عزیزم

درضمن باید بگم من هم انگیزه ی لازم رو پیدا کردم و از هفته ی دیگه کارم رو توی بیمارستان شروع میکنم

خیلی خوشحال شدم لبخندزدم وگفتم

_واقعا خوشحالم آریانا جان امیدوارم موفق باشی

_ممنون عزیزم امیدوارم

صحرا

اونقدر گرم صحبت با آریانا بودم که پاک از امیرسام و آرسام غافل شدم

_خانم ها و آقایان لطفا توجه کنید

به ولید نگاه کردم

که بالای چندپله ایستاده بود

و شیرین هم کنارش

_خیلی از حضورتون متشکرم

امیدوارم تا الان بهتون خوش گذشته باشه

امشب به مناسبت جشن تولدهمسر عزیزم دورهم جمع شدیم

از همینجا و جلوی چشمای تک تک شما عزیزان میخوام از وجود نازنینش تشکر کنم

حضور اون به زندگی من شادی و سرزندگی جدیدبخشیده

دست شیرین رو گرفت و عمیق توی چشم هاش نگاه کرد

لبخندی به عشق زیباشون زدم

شیرین لب باز کرد و گفت

_جدااره همه ی شما رو توی شادی خودم و همسرم شرکت بدم

ما به زودی صاحب عضو جدیدی در خانواده ی دونفریمون میشیم

ولید با تعجب به شیرین نگاه کرد و گفت

_چی میگی شیرین؟ بگو مرگ ولید؟

صحرا

_عه راست می‌گم خب چرا مرگ تو رو قسم بخورم

همه ی جمعیت زدن زیرخنده و سیل تبریکات بود که به سمتشون سرازیر شد

ولید جلوی چشم هم دستان همسرش رو بوسید

از ته دلم برای شادی ولید و شیرین خوشحال بودم

آرسام کنار گوشم گفت

_چیه خانومی حسود که نشدی؟

ترسیده به عقب برگشتم و گفتم

_توکجا بودی آرسام؟

_همین دور و اطراف

خوشحالم که ولید هم داره پدر میشه

_آره من هم خوشحالم

پدر بودن بهش میاد

_من چطور؟

به ابروهای بالا پریده ی آرسام نگاهی کردنو خندیدم

_نه به تو نمیاد

_عه پس بفرمایید بچتون تحویل خودتون

سام رو بغل گرفتم و بوسیدم

و با عشق آرسام رو نگاه کردم

صحرا
چقدر این مرد دوست داشتنی بود

_پاشو بریم برقصیم صحرا

_منکه بلد نیستم

_بیا بریم بابا کاری نداره

منم بلد نیستم الکی خودم رو تکون میدم

پوقی زدم زبر خنده

این بشر یه چیزیش میشد ها

بچه رو دست آریانا سپردم

و به اصرار آرسام

برای رقص تانگو به وسط سالن رفتم

دستام رو روی گردن آرسام حلقه کردم و گفتم

_آرسام

_جان دلم؟

_هنوز هم منو دوست داری؟

آرسام لبخندی زد

جلو جلوتر اومد

و بلافاصله لب هاش رو روی لبهام گذاشت

برق از سرم پرید

صحرا
و صدای جیغ و دست جمعیت به هوا خاست....

سرم رو پایین انداختم و هجوم خون رو به صورتم حس میکردم

_چیه خانمی خجالت کشیدی؟

_ساکت شو آرسام، میکشمت

آرسام بلند خندید

به سختی سمت آریانا رفتم

پشت میز نشستم نگاه همه رو به سمت خودم حس میکردم

_خسته نباشی عروس خانم

سام رو از آریانا گرفتم و گفتم

_تورو خدا تو یکی دیگه شرمندم نکن

خندید و گفت

_شرمندگی چرا

عاشقی که خجالت نداره

آریانای جدید رو دوست داشتم

رفتارهاش خیلی خوب شده بود

حیف که نمیدونستم

عمر خوشی های من خیلی کوتاهه

صحرا

_ صبر کن شاید کسی تو اتاق باشه

پایه ی آباژور رو که خورد شده بود برداشت

و به سمت اتاق ها رفت

در اتاق ها رو باز کرد که گفت

_ خبری نیست

ولی اینجا هم کم از سالن نداره

امیرسام رو روی زمین گذاشتم و به سمت اتاق خوابم رفتم

آرسام با پلیس تماس گرفت

بغض گلوم رو خفه کرده بود

یعنی کار شهریار بود؟

یعنی واقعا نمیخواست دست از سر من برداره؟

در اتاق امیرسام رو باز کردم وارد شدم که چشم هام خیلی زود پر از اشک شد

و مو به تنم راست شد

روی دیوار کناری بزرگ نوشته شده بود

"به پایان چیزی نمونده...."

فریاد کشیدم و اسم آرسام رو صدا کردم که سراسیمه وارد شد و گفت

_ چته؟ چیشده؟

صحرا

به سمتی که خیره شده بودم نگاه کرد و گفت

_این لعنتی چی از جون ما میخواد آخه

روی زمین افتادم و گریه کردم و گفتم

_حالا چی میشه آرسام

میخواد چه بلایی سرمون بیاره

من دیگه نمیتونم تحمل کنم

_هیچی نمیتونم بگم که ارومت کنم

چون خودمم ترسیدم

واقعا نمیفهمم قراره چه اتفاقی بیوفته

چشم هام رو بستم و اشک هام روی گونه ام جاری شد

_امیرسام کجاست؟

چشم های آرسام گرد شد و گفت

_مگه پیش تو نیومد؟

با تعجب و ترس بهش نگاه کردم

همزمان باهم از جا پریدیم

و به سمت سالن دویدیم....

_امیرسام مامان؟سام...

صحرا
اشک هام جاری شد و جیغ کشیدم

_مامان کجایی آخه

آرسام اتاق ها و حمام و آشپزخانه رو گشت ولی اثری از بچم پیدا نکرد

به سمت پنجره رفتم که در لحظه ی آخر پسر رو دیدم که شهريار اون رو زیر بغل گرفته

سوار ماشین شد و به سرعت دور شد

جیغ کشیدم و روی سرم کوبیدم

فریادهایی کشیدم که به سرعت کل همسایه ها جلوی در اومدن

آرسام همه رو کنار زد وارد شد و گفت

_چرا جیغ زدی؟ چیشده هان؟

_بردش

پسر رو برد

_کی برد؟

با درد تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم

_شهريار بردش

آرسام توی سر خودش کوبید و به زمین نشست

پلیس ها از لابه لای جمعیت وارد شدن

صحرا

از همه ی خونه عکس گرفتن

و دزدیدن امیرسام رو ثبت کردن

_خیلی میترسم بخدا میترسم

شهریار آدم نرمالی نیست

بچم رو از بین میبره ...

و بلند زیرگریه زدم

آرسام از من هم داغون تر بود

و حتی نمیتونست درست حرف بزنه

تا خود صبح کنار تخت امیرسام گریه کردم و زار زدم

و آرسام هم توی سالن نشسته بود و سیگار دود میکرد

یک شبه پیرشدیم

چون به شدت از دیوونه بازی های شهریار میترسیدیم....

نمیدونم خاله اینا از کجا فهمیده بودن

صبح خیلی زود خاله و عموفرزادو

آریاناو ولید و شیرین با ناراحتی و بغض وارد شدن

_بچم چیشده مادر؟

ما که دیشب دیدیمتون یهو چیشد

صحرا

اشک هام روی گونه ام جاری شد و در آغوش خاله فرو رفتم

ولید کنار آرسام نشست و مشغول حرف زدن با اون شد

اما آرسام درست حرف نمیزد

آریانا با اشک بهم خیره شده بود

علاقه ی زیادی به امیرسام داشت

خاله روی مبل نشست و باگریه روی پای خودش میکوبید

از جو به وجوداومده اصلا خوشم نمیومد و مدام حالم بهم میخورد

آرسام با کلافگی جواب ولید وعمو فرزاد رو میداد

به اتاق امیرسام برگشتم

آریانا هم به دنبالم اومد و با اینکه خودش هم حال خوشی نداشت

به من دلداری میداد

ولی کدوم حالی میتونست حال من رو درک کنه

حال مادری که بچه اش دست یه جانی بود و معلوم نبود چه بلایی سرش میومد...

دقیقا پانزده روز از نبود امیرسام میگذشت و توی این پانزده روز پلیس هیچ سرنخی از شهریار پیدا نکرده بود

و کار ما شده بود روز و شب گریه و زاری

حتی به روستاهم رفته بودیم

و از تک تک همسایه ها پرسیدیم

اما هیچکس از شهریار خبری نداشت

و هنوز هم فکرمیکردن اون مُرده

من مطمئن بودم شیلا از برادرش خبرداره

اما هیچی بروز نمیداد

حتی بارها و بارها تعقیبش کردیم اما به بن بست خوردیم

دیگه نمیدونستیم باید به کدوم در بزنینم

توی این گیر و دار تنها خبری که شنیده بودم این بود که باتوجه به شواهدی که به دست اومده

صادق عمدی شاهرخ رو نکشته

و فقط برای جرمی که مرتکب شده

دوازده سال برایش حبس بریدن

اما کاش اعدام میشد

من از برادر خونی خودم شاکی بودم

ازاون متنفر بودم

چون زندگی من رو صادق به فنا داد اون باکشتن شاهرخ

باعث شد که پای شهریار روانی توی زندگی من باز بشه

من هیچوقت صادق رو نمیبخشیدم

صحرا
هرگز.....

آرسام از صبح توی کوچه و خیابون ها بود و من طبق معمول هرروزم

توی اتاق امیرسام

لباس هاش رو میبوییدم و میبوسیدم

از وقتی که پسرم نبود

زندگی من و آرسام هم زیر و رو شده بود

دیگه نه من علاقه ای به اون نشون میدادم و نه اون به من

شب رو کنار تخت امیرسام به خواب رفتم

صبح با برخورد نورخورشید به صورتم از خواب بیدار شدم

و متوجه پتو و بالشی شدم که شب قبل کنارم نبود

حتما کار آرسام بود

صدای زنگ موبایلش رو شنیدم

کمی در روباز کردم

_بله؟

...

_فقط بگو چی میخوای؟

با تعجب به حرف هاش گوش میدادم که دیگه چیزی نشنیدم

صحرا

به بیرون از ساختمون رفت و در رو کوبید

یعنی آرسام باکی اینجوری صحبت میکرد

با تعجب از اتاق بیرون رفتم

کمی روی مبل نشستم که بعد از چند دقیقه آرسام برگشت

کلافه نگاهم کرد و کنارم نشست

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت

به زودی همه چیز تموم میشه و از این ناراحتیا خلاصت میکنم

چطور میشه آخه؟ من تا بچم رو صحیح و سالم نبینم آرام نمگیرم

پیداش میکنم

مطمئن باش....

من فردا باید جایی برم

اگه شب برنگشتم برو خونه بابا

یعنی چی؟ کجا میخوای بری که ممکنه شب برنگردی

به کاری دارم که باید انجام بدم

چرا به من نمیگی این کارت چیه؟

بعدا بهت میگم عزیزم

دیگه نگران چیزی نباش

صحرا

لبخند غمگینی زدم و سرم رو تکون دادم

خیلی نگران بودم

از صبح تا حالا آرسام بیرون رفته بود و هنوز خبری ازش نداشتم

نگاهی به ساعت انداختم که نه وسی دقیقه ی شب رو نشون میداد

دستم رو روی چشم هام فشردم و اشک چشم هام رو گرفتم

تو این چند روز اونقدر که گریه کرده بودم دیگه توانی برای اشک ریختن نداشتم

مدام قدم میزدم و کنار پنجره می ایستادم

اما خبری نشد

به ساعت نگاه کردم

ساعت پنج صبح شده بود

که صدای اذان رو از مسجد محل شنیدم

چشم هام رو بستم

و نفس عمیقی کشیدم

وضو گرفتم و به نماز ایستادم

علاوه بر نماز صبح

برای سلامتی پسر و آرسام هم نماز خوندم

صحرا

پشت سجاده نشستم و دست هام رو به آسمان دراز کردم و گفتم

_خدای مهربونم

خدایی که همه ی خوبی ها رو بین بنده هات تقسیم کردی

آرسام برای من خوب نبود

بهترین بنده ات بود

بهترین خوبی بود که به من نصیب کردی

اون و پسر من رو صحیح و سالم بهم برگردون

خدایا دارم له میشم زیر بار این همه درد

مقابل همه ی امتحانات جواب پس میدم اما من رو با پسر من و همسر من آزمایش نکن...

نمیدونم چقدر با خدای خودم حرف زدم که همون سر سجاده خوابم برد با صدای زنگ تلفن خونه از خواب پریدم

وحشت زده به تلفن نگاه کردم

به ساعت نگاه کردم که یازده و نیم رو نشون میداد

با عجله به سمت تلفن رفتم

_الو؟

_سلام خانم، شما همسر آرسام کیانی هستین؟

_شما؟

صحرا

_بنده از اداره ی آگاهی تماس میگیرم، شما صحرا بابایی هستین؟

_بله، از پسرم خبری شده؟

_لطفا برای تشخیص هویت هرچه سریع تر تشریف بیارید

_چی؟ تشخیص هویت چیه؟

_تشریف بیارید عرض میکنم خدمتتون خدانگهدار

صدای بوق آزاد در گوشی پخش شد

_منظورش از تشخیص هویت چیه

با ولید و عمو فرزاد تماس گرفتم و از اونا خواستم مستقیم به اداره بیان

من هم به سرعت با آژانس خودم رو به اداره ی آگاهی رسوندم...

کنار در ایستادم و با ولید تماس گرفتم

_ولید شما کجایید؟

_دارم ماشین رو پارک میکنم صحرا تنها نری داخل الان میام

گوشی رو قطع کردم و منتظر شدم که عمو و ولید همراه باهم به سمتم اومدن

_چیشده دخترم؟ آرسام کجاست؟

اشکام روی گونه ام جاری شد و گفتم

_نمیدونم عمو، نیست

از دیروز نیست

صحرا

_چرا اینو داری الان میگی دختر

سرم رو پایین انداختم و جوابی ندادم که ولید گفت

_بهتره بریم داخل ببینیم چه خبر شده

همراه بقیه وارد سالن اداره شدیم

ولید جلوتر رفت و پرس و جویی کرد

به سمتمون اومد و گفت

_باید بریم انتهای سالن

به دنبالش رفتیم درب اتاقی رو زد که صدای بفرمایدی اومد

وارد شدیم وبعد از سلام کردن و معرفی خودمون مرد گفت

_من شخصا باشما تماس گرفتم خانم، درسته؟ صحرا بابایی؟

_بله خودمم، لطفا بگید چه خبر شده

مرد عینکش رو روی میز گذاشت دست هاش رو در هم قفل کرد و گفت

_نمیدونم چطور باید بگم

اتفاقی که افتاده خیلی وحشتناکه

گویی تمام بدنم در یخ فرورفته باشه

_لطفا آرام باشید و به حرف هام گوش بدین

شاید ما در اشتباه باشیم

صحرا

_چی... شده؟ راجع به چی... حرف میزنید؟

دستم رو به سرم تکیه دادم

که گفت

_بعد از اینکه آقای آرسام دیروز صبح از منزل خارج شدن

دستگاه های ما ایشون رو تعقیب کردن اما ردیاب توی ماشین بوده

ایشون ماشین رو ترک کردن و با ماشین دیگه ای به راه ادامه دادن

برای همین تعقیب و گریز ما قطع شد

_کجا رفته بود جناب؟

مرد به ولید نگاه کرد و گفت

_اجازه بدین میگم

به من نگاه کرد و گفت

_نیروها رو به اون منطقه اعزام کردیم اما چیزی پیدا نکردیم

تا اینکه....

باعجله گفتم

_تا اینکه چی؟

_امروز صبح خبر انفجار یک ماشین و سقوط در دره به ما رسید

قلبم رو دردست گرفتم

صحرا

از جام پریدم و گفتم

_این چه ربطی به آرسام داره؟

_لطفا آروم باشید خانوم

_آقا بگید چه بلایی سر پسر اومده

مرد سری تکون داد و گفت

_با توجه به شواهد و مدارک موجود اون جسد...

سرش رو پایین انداخت و گفت

_اون جسد باید مربوط به آقای آرسام کیانی باشه

خیره شدم به دهان بسته ی اون مرد

تو این دنیا یک نفر پیدا شد که تونست لب باز کنه و همچین چیزی بگه

چطور تونست آخه؟

_این دروغه

_من خیلی متاسفم

با گیجی به عمو فرزاد و ولید نگاهی کردم که هرکدوم روی مبل رها شده و اشک و ناله سردادن

_شم...! که این حرفا رو باور نمیکنید نه؟

عمو با چشم های اشکی نگاهم کرد و گفت

_به خاک سیاه نشستیم دخترم

به پلیس نگاه کردم گفتم

صحرا

_پسرم؟

گویا پلیس هم شدت درد من رو فهمیده بود و حرف زدن براش تلخ بود

_من نمیدونم چطور باید بگم

ولی وقتی مکانی که شهریار خانی اونجا مخفی شده بود رو پیدا کردیم و تمام ساختمون رو بررسی کردیم

با نهایت تاسف تنها این لباس رو از بچتون پیدا کردیم

که با توجه به شواهد احتمال میدیم

اون بچه رو هم به قتل رسونده باشن

ای دنیای نامرد

ای دنیای بی وفا

مگر آرزوهای من چقدر روی دوشت سنگینی کرده بود

که در عرض چنددقیقه

سقف آرزوهایم رو روی سرم آوار کردی

خدایا چرا با من؟ چرا....

.....

دل من آنقدر خسته و شکسته است

که میخواهم گوشه ای پشت به دنیا

زانوهایم را بغل کنم و بگویم

صحرا
خدایا من دیگر بازی نمیکنم ...

نمی دانم چرا رفتی

نمی دانم چرا

شاید خطا کردم

و تو

بی آنکه فکر غربت چشمان من باشی

نمی دانم کجا

تا کی !!! برای چه ؟

ولی رفتی ...

دنیا دور سرم میچرخید

این مرد الان گفت که حتی بچم هم دیگه نیست؟

این مرد

این مرد چی از زندگی من

چی از دردای من میدونه که با سنگدلی به من گفت همسر و بچم دیگه پیشم نیستن

به سقف نگاه کردم

صحرا
و اونقدر بهش خیره شدم که چشم هام سنگین شد و در لحظه ی آخر برخورد سرم رو با میز حس کردم و بعد تاریکی
مطلق....

_ اینجا خیلی تاریکه آرسام بیا بیرون دیگه

آخه تو کجا قایم شدی؟

_ بیا دیگه چیزی نمونده

_ نمیتونم ببینمت

کجایی آخه؟

_ بیا جلوتر

تاریکی همه جا رو گرفته بود

و جلوی پام رو هم نمیدیدم

یهو نوری جلوم روشن شد که دستم رو جلوی چشم هام گرفتم

_ منو نگاه کن صحرا

دستام رو از جلوی چشم هام برداشتم

و به آرسام خیره شدم

شلوار سفید پیراهن سفید

پوشیده بود و چهره اش نورانی بود

صحرا
لبخندی زدم و گفتم

_آرسام

گفتن تو مردی؟

_من هیچوقت ترکت نمیکنم عزیزم

بغضم سنگین تر شد و گفتم

_میگن امیرسام هم مرده

_من و پسر هم همیشه تو قلبتیم

_آرسام بیا برگردیم خونه

ما باهم از این سختیا نجات پیدا میکنیم

آرسام خندید و گفت

_خیلی خوابیدی عزیزم

باید برگردی

یه زندگی خوب حق توئه

بهم قول بده باشه؟

_اما آرسام تو....

لبخند زیبایی زد

سرش رو پایین انداخت و به عقب برگشت

رفت و رفت تا از نظرم غیب شد

صحرا

_آرسام منو تنها نزار باید بامن برگردی ازت خواهش میکنم

با حس سوزش توی دستم چشم هام رو به آرومی باز کردم

پرستار با دیدن من

لبخند زد وگفت

_خداروشکر

به سرعت بیرون رفت و بعد همراه چنددکتر و پرستار برگشت

با گیجی به اونا نگاه کردم

دکتری چراغی روشن کرد و چشم هام رو باز و بسته کرد

دکتری دست و پام رو ضربه میزد

با تعجب به حرکاتشون نگاه کردم

_چیشده؟ چرا اینجوری میکنید؟

_دخترم اسمت رو یادت میاد؟

کمی فکر کردم وگفتم

_صحرا

دکتر لبخندی زد وگفت

_یادته آخرین بار کجا بودی؟

صحرا

چشم هام رو بستم و همه چیز از جلوی چشم هام رد شد

از دست دادن بچم

دزدیده شدن امیرسام

رفتن آرسام

رفتن من به آگاهی و خبر مرگ آرسام و پسر

چشم هام رو باز کردم و از روی تخت بلند شدم که دکتر جلوم رو گرفت

_بشین دختر جون آروم باش

_آرسام...امیرسام

اونا کجان؟

دکتر بالبختند غمگینی بهم نگاه کرد و چیزی نگفت

_خب دکتر به نظر میرسه ایشون مشکل حافظه ندارن

_برای اطمینان بیشتر باید از جمجمه و مغز عکس گرفته بشه

پرستار لطفا آمادش کنید

اینجا چه خبر بود

چرا جواب منو نمیدادن

_با شما؟

آرسام کجاست؟

_آروم باشید لطفا

صحرا

برای وضعیتتون اصلا خوب نیست

با اشک روی سینه ام کوبیدم و گفتم

_وضعیت من به درک

من لایق مرگم اگر اون چیزی که بهش فکر میکنم راست باشه

دست پرستار رو گرفتم و گفتم

_شما میدونی مگه نه؟

آرسام و پسر زنده ان؟

پرستار سرش رو پایین انداخت و گفت

_اون بیرون کسایی ایستادن که میتونن جوابت رو بدن

من اطلاع ندارم

_دروغ میگی

تو میدونی بهم بگو

پرستار به دکتر گفت

_دکتر اگر صلاح بدونید قبلش

خانوادش ببیننش

و باهاش حرف بزنی

اون بیچاره ها هم خیلی وقته پشت اون در منتظرن

دکتر سری تکون داد

صحرا

و به همراه بقیه بیرون رفتن

اشک هام همچنان جاری بود

امکان نداشت اون چیزی که توی ذهنم بود حقیقت داشته باشه

طولی نکشید

که خاله و عمو فرزاد و آریانا وارد اتاق شدن

کمی بافاصله از من ایستادن

در حالی که اشک از چشم های هر سه جاری بود

خاله دستش رو جلوی دهانش گذاشت

و گفت

_خداروشکر که خوبی صحرا

خدارو شکر میکنم

و بلند زد زیر گریه

_اینجا چه خبره خاله؟

آرسام...امیرسام

خاله روی زمین افتاد و از ته دل شروع به زجه زدن کرد

ای فلک چه به روزم آوردی

ای تقدیر از تو گله دارم

صحرا

ای زندگی رحم کن

سرم و سوزن ها رو از دستم بیرون کشیدم

که خون از دستام جاری شد

بلند شدم و به کت عمو فرزاد چنگ انداختم

_عمو....تو که دروغگو نیستی نه؟

بگو دروغه

عمو سرش رو پایین انداخت

و گفت

_رفتن دخترن

شیرمردم رفت ، پسر جوونم پرپر شد

با بهت نگاهش کردم

منظورش آرسام من بود؟

به آریانا نگاه کردم که بابدبختی بهم نگاه میکرد و حق میکرد

به عمو خیره شدم

و هجوم اشک رو به چشم هام حس کردم

به سمت دیوار کنارم برگشتم و محکم سرم رو توی دیوار کوبیدم

صحرا

_چرا....چرااااا....آخه چراااا

مگه اونا چقدر جا اشغال کرده بودن آخه چراا

عمو و آریانا من رو از دیوار جدا کردن

خودم رو به روی زمین کوبیدم و از ته دل فریاد زدم

_آرسام....آرسام من..

پسرم....

برای کدومتون اشک بریزم

برای کدومتون یقه پاره کنم

که دو تاتون وجودم بودین

دیگه چقدر درد بکشم نمیتونم

بخدا کم آوردم

این درد برای من زیادی جگر سوز بود

دیگه نمیکشم

من هم باهاتون میام

آرساااااااا من هم باهات میام

سرم رو بالا آوردم درحالی که پرده ی اشکی سنگینی جلوی چشم هام بود

عمو و خاله رو دیدم که به زمین نشستن و همراه من اشک میریختن

صحرا
و جمعیتی که جلوی در اتاق ایستاده و اشک هاشون رو پاک میکردن....

دستم رو روی زمین کوبیدم و گفتم

_نمیزارم خاک تو رو ببلعه

بچه ی من

اشک هام شدت گرفت و گفتم

_بچم یک سالش نشده بود

میخواستم براش جشن تولد بگیرم

باور کنم خاک اونا رو به خودش برگردوند

با این حرفم هق هق چند نفر بلند شد

مگه حال من اینقدر دردناک بود؟

_حالا چطور باید باور کنم بقیه ی عمرم رو باید بدون دیدن اونا بگذرونم

چطور باور کنم دیگه صبح با صدای گریه ی امیرسامم بیدارنمیشم

خدایا بسههههههه دیگه بسه

دیگه بریدم از این زندگی

عزیزام رو برگردون و منو ببر

این بدترین آزمایشه

منو ببرررررر.....پرستاری به سرعت به سمتم اومد

صحرا
و بازوم روگرفت

اول فکر کردم میخواد آروم کنه و از روی زمین بلندم کنه

دستم رو پس زدم

اما با زور بازوم رو گرفت و سرنگی در دستم فروبرد

اشک هام باریدن گرفت

_ولم کن منو نخوابون

هرچقدر بخوابم دردام یادم نمیره

درد من تو جسمم نیست

روحم درد...دا..ره

چشم هام سنگین شد و به خواب فرو رفتم

عمو و آریانا

دو طرف بازوم رو گرفته بودن

و من رو به سمت درب خروجی بردن

پنج روز بود که به هوش اومده بودم

وامروز مرخص شدم

به گفته ی آریانا بعد از برخورد سرم به میز

خونریزی جمجمه داشتم

و بیست روز به کما رفته بودم

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو با درد بیرون دادم

حتی در مراسم خاکسپاری همسرم هم بالای مزارش نبودم

و هیچ خبری از مزار پسر هم نداشتم

اشک هام چکید که آریانا گفت

_هلاک میشی دختر

نکن این کارو باخودت

آرسام واسه تو جون میداد

الان داره عذاب میکشه تورو اینجوری میبینه

هم داداشم هم پسرش جاشون تو بهشته

جای اون خوبه

بزار خیالش از توهم راحت باشه

تورا به همه ی مقدسات قسم

جوری رفتار نکنید که انگار آرسام مرده

بزارید باور کنم درقلب من زندهست

خدایا تمام عمر تنهایی و سختی کشیدم کافی نبود؟

وقتی شریک غم هام رو پیدا کردم

صحرا

و میوه ی عشقم شد همه ی زندگیم باید از من جداشون میکردی؟

سربقیه هم همین بلاها رو آوردی؟

تو زندگی بقیه هم شهریار نامی وجودداره که زندگیشون رو جهنم کنه

خدایا من رو به بهشتت نیازی نیست که درهر لحظه زندگیم جهنم بود و جز جهنم به چیزی عادت ندارم

به هر سختی بود سوار ماشین شدم

ماشین که به راه افتاد گفتم

_عمو

_جانم دخترم؟

_میشه منو ببرید سر مزار آرسام؟

_اما دخترم تو حالت خوب نیست باید....

_تورو خدا منو ببرید پیش آرسام

حداقل بعد از یک ماه حقمه خاک شوهرم رو لمس کنم

آریانا باناراحتی سرش رو پایین انداخت وگفت

_بمیرم واسه قلب داغ دیدت

بغضم رو بلعیدم و به جاده خیره شدم

عمو ماشین رو کناری پارک کرد

صحرا

به قبرهای اطراف نگاه کردم

مو به تنم راست شد و یخ بستم

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و هق هقم به هوا خواست

چطور باور کنم آرسام و بچم الان زیر این خاک سرد خوابیدن

من باور نمیکنم نه

_نه آرسام دروغ میگن تو اینجا نیستی

عمو بهم نگاه کرد و گفت

_دخترم تو حالت خوب میست نمیتونم اجازه بدم اینجوری بری سر مزار حالت بدتر میشه

_توروخدا من باید برم

باید حس کنم که آرسام اینجاست

باور نمیکنم اینجا باشه

سری تکون داد و گفت

_آریانا همراهش برو

من نمیتونم پیام

از ماشین پیاده شدیم

و به سمت جایی رفتیم که میگفتن آرسام من اونجا خوابیده

دستم رو روی قلبم گذاشتم

صحرا

در حالی که اشک هام جاری بود

آریانا ایستاد و به مزاری اشاره کرد و گفت

_اونجاست

تنهات میزارم

آب دهانم رو به سختی قورت دادم

و به همون سمت راه افتادم

بالای مزار ایستادم و اسم روی تابلو رو خوندم

"آرسام کیانی"

چشم هام به سرعت پر اشک شد و خودم رو روی مزار انداختم

_آرسامم...همه ی زندگیم

دروغ میگن تو اینجایی مگه نه

این خاک یه وجبی قد و بالای رشیدت رو جا نمیگیره آرساممم

من تورو واسه زنده موندنم میخواستم آرسام

الان که نیستی چطور باید زنده بمونم هان بی معرفت؟

رسم عاشقی این بود عشق من...

خیلی زود ترکم کردی

حتی یادگاریت هم باخودت بردی

صحرا
روی خاک کوبیدم و با حق گفتم

_ازت بدم میاد لعنتی

همه کسم رو ازم گرفتی

پناهم و وجودم رو ازم گرفتی

بچم رو ازم گرفتین

آریانا با حق و اشک دستام رو گرفت و گفت

_بسه دیگه بریم

برین روح داداشم داره عذاب میکشه

_توروخدا ولم کن بزار اونقدر زجه بزنی

که دل خدا هم به رحم بیاد و منو بیره پیش بچم پیش شوهرم

باید برم پیش خانوادم

توروخداولم کن

اما اونقدر بی رمق شده بودم که زور آریانا باعث شد تا باهاش همراه بشم

بارها از خدا پرسیدم چرا من؟

در زندگی مرتکب چه گناه هایی شدم که لایق این همه زجر و مصیبت بودم

حس میکردم پوچم

عاری از هرگونه احساس

صحرا
از هر حس زندگی

تنها امیدم به تنهایی امشب بود

که خودم رو رها میکردم و کنار همسرم و پسریم میرفتم

خدایا به تمام آفریدگانت سوگند که دیگر حتی از اشک ریختن خسته ام

از این سیب لعنتی گلویم بیزارم

به تمام مقدسات عالم سوگند که تنها جز مرگ چیزی خشنودم نمیکند ای تنها ناظر روزهای دردناکم

ای تنها شاهد دردهای عمیق قلبم

بدان تیغ های زندگی تا عمیق ترین سلول تنم فرو رفته اند

خدایا سکوتت را نمیبخشم...

دردهایم را دیدی و دم بر نیوردی

زخم هایم را دیدی و خم به ابرو نیوردی

جان سوخته ام را دیدی و از من تقاضای صبر کردی

مگر جانی برای صبر مانده

دیگر نمیخواهم یاریم دهی

که بریدم از هر آنچه تو مرا به آن امید دادی و کافر شدم به هر آنچه که به آن یقین داری

این پایان من است

عمو ماشین رو کنار در پارک کرد به سختی پیاده شدم

خاله رو دیدم که در آستانه ی در ایستاده و نگران دست هاش رو در هم میپیچونه

به سمتم اومد و محکم در آغوشم کشید

اما من بی روح و بی رمق دستام کنار تنم افتاده بود و حتی قدرتی برای در آغوش گرفتن خاله نداشتم

_دورت بگردم مادر خداروشکر سالمی

_چرا سالم بودن من رو شکر میکنی خاله؟

خاله با تعجب نگاهم کرد که گفتم

_باید از خدا بپرسی چرا عزیزترینام رو برد و من رو تک و تنها گذاشت تو این جهنم

اشک های خاله به سرعت روی گونه اش جاری شد

به هیچ کدام اعتنائی نکردم و داخل شدم به سرعت به طبقه ی بالا رفتم و در رو کوبیدم و قفل کردم

پشت در سر خوردم و نشستم

زانو هام رو در بغل گرفتم و اونقدر زار زدم که همونجا

خوابم برد و روی زمین دراز کشیدم

خواب های مبهمی میدیدم

که روان و ذهنم رو بیشتر آشوب میکرد

صحرا
از سرمایی که زمین بهم وارد کرده بود از خواب بیدار شدم
هوا تاریک شده بود و کسی هم سراغم رو نگرفته نبود...

کمی سر جام نشستم و به فکر فرو رفتم

به حمام نگاهی کردم

از جام بلند شدم و با گام های بلند وارد حمام شدم

به آویز دیوار نگاه کردم

اما تیغ نبود

در آینه خودم رو نگاه کردم و گفتم

_میام پیشت آرسام

میام عزیز دلم...

شامپو رو برداشتم و محکم توی آینه کوبیدم که تیکه تیکه شد و تیکه هاش روی زمین افتاد

با دست های لرزون خم شدم و یک تیکه از آینه رو برداشتم

توی وان دراز کشیدم

و شیشه رو روی گردنم گذاشتم

از مرگ نمیترسیدم

چون از این وضعیت پر درد راحت میشدم و کنار عزیزام میرفتم

چشم هام رو بستم و اشک های گرمم رو روی صورتم حس کردم

صحرا
اولین خط رو عمیقی کشیدم

که چشم هام باز شد و از درد دندان هام رو روی هم ساییدم
سمت دیگه ی گردنم هم خط عمیقی انداختم و جیغ خفیف و پردردی کشیدم ...

_آخ آرسامم

آخ پسرم....دا...رم میاممم

برای ضربه ی نهایی با دستهای شل و ول خط عمیقی روی دستم هم باز کردم

که شیشه از دستم افتاد و سیل خون بود که حمام رو سرخ کرده بود...

طولی نکشید که چشم هام تار شد و بسته شد

"از زبان ولید"

_ شیرین تو حالت خوب نیست کاش خونه میموندی

_ نه عزیزم خوبم ، باید بریم صحرا رو ببینیم

واقعا نگران حال این دخترم...

سرم رو تکون دادم و گفتم

_ نمیدونم حکمت خدا چیه که این دختر اینقدر باید عذاب بکشه

کاش خدا صبرش بده

و بهش امید زندگی بده

دم در منزل آقا فرزاد پارک کردم و همراه شیرین از ماشین پیاده شدم

دکمه ی آیفون رو فشار دادم که آریانا با جیغ گفت

_ولید زود بیا توروخدا زود بیا

با ترس به شیرین نگاه کردم و در رو هول دادم و با دو رفتم

وارد ساختمون شدم که صدای جیغ و داد رو از بالا شنیدم

به طبقه ی بالا رفتم و همه رو پشت در دیدم و گفتم

_چه خبر شده؟

_بیا ولید بیا کمکم کن باید در رو بشکنیم صحرا جواب نمیده

مطمئنم بلایی سر خودش آورده

_برید کنار

عقب رفتم و محکم به در کوبیدم که در شکست

خاله و آریانا با دو وارد اتاق شدن که بلافاصله جیغ های گوش خراشی کشیدن

چشمام رو بستم و دستم رو به سرم گرفتم و گفتم

_یا علی

_بمیرم برات صحرام

بمیرم واسه دردت مادررر

صحرا

وارد اتاق شدم و حمام غرق خون رو دیدم و مو به تنم راست شد

سریع با اورژانس تماس گرفتم

و آدرس خونه رو دادم و گفتم

_لطفا تا رسیدن اورژانس

زخم هاش رو با پارچه ی تمیز ببندید

آریانا از جاش بلند شد و به دنبال پارچه رفت

ولی خاله خیلی پریشون و پر درد کنار تن سرد و بی روح صحرا نشست

خاله هم به اندازه ی بیست سال پیرتر شده بود

نگاهی به شیرین انداختم که دیدم شوکه شده دم در ایستاده

تکونش دادم و گفتم

_شیرین جان....شیرین باتوام

به سردی نگاهم کرد که گفتم

_برو پایین

برو من الان میام آروم برو پایین

شیرین با چشم های از حدقه بیرون زده از در بیرون زد

که صدای ایفون بلند شد

و با دو به طبقه ی پایین رفتم....

"از زبان سوم شخص"

دکتر های اورژانس به سرعت وارد اتاق شدن

زخم های صحرا رو پانسمان کردن و اون رو روی برانکارد گذاشتن و به بیمارستان منتقل کردن

بخیه و ترمیم زخم های عمیق صحرا

و ترمیم رگ های پاره شده ی اون چند ساعت به طول انجامید

خانواده ی کیانی و ولید و شیرین

دعا گویان و ذکر گویان

پشت در اتاق عمل انتظار میکشیدن

خاله شهلا با اشک چشم تسبیح به گوشه ی سالن کز کرده بود

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد

ولید و فرزاد به سمت دکتر هجوم بردن و ولید گفت

_دکتر حالش چطوره؟

_خدا روشکر تونستیم رگ ها رو بهم پیوند بدیم و خونریزی رو قطع کنیم ولی متاسفانه خیلی خون از شون رفته و

منتظریم از بانک خون، برامون خون بفرستن

باید صبر کنید

صحرا
آقا فرزاد به دیوار تکیه داد

و گفت

خدایا خودت به داد دل این دختر گوش کن

خودت شاهی که چقدر عذاب کشیده، اگر میدونی عمرش به این دنیا به نفعشه خودت نگهش دار
و اگر میدونی جاش کنار شوهر و بچشه خودت درد دلش رو گوش کن و اونو ببر کنارشون

صحرا با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و بقیه دست به دعا برای سلامتیش

خوشبختانه به سرعت خون از بانک خون برای صحرا به بیمارستان منتقل شد

صحرا به بخش منتقل شد و بعد از یک روز بیهوشی به هوش اومد

ولی بعد از به هوش اومدن

کلمه ای حرف نمیزد

نظر دکترها به افسردگی حاد صحرا بود

ولید مدارک پزشکی و روانپزشکی صحرا رو به دانشگاه برد و تعلیق تحصیلی رو برای اون گرفت

به امید اینکه صحرا به زندگی برگرده و درسش رو ادامه بده

اما صحرا ماه ها حرف نمیزد و هیچکس نمیتونست دردی از اون دوا کنه

"از زبان صحرا"

از پنجره به حیاط خیره شده بودم

صحرا

نمیدونستم امروز چند شنبست

چندمه یا کدوم ماه

حتی نمیدونستم ساعت چنده و دقیقه ی چند از این روزهای نحس....

_صحرا جان ما در چه حاله؟

مغزم با تعجب صدایی که شنیده بود رو تجزیه تحلیل میکرد

یعنی خودش بود؟

به آرومی به پشت سرم نگاهی کردم و با دیدن دکتر بیگی لبخند محوی روی لبهام نشست

_دکتر بیگی...

با لبخند اومد و کنارم نشست و گفت

_دلم برات تنگ شده بود دخترجون

چرا دیگه پیشم نیومدی؟

بعد از ماه ها از گذشتن مرگ آرسام و پسرم احساس میکردم با دیدن دکتر دلم میخواد حرف بزنم

قلبم بیش از حد مملو از غم شده بود

دکتر همیشه من رو به خوبی راهنمایی کرده بود

شاید این بارهم راه چاره ای بهم نشون میداد

_چرا حرف نمیزنی صحرا جان؟

شنیدم باهیچکس حرف نمیزنی

بامن هم آره؟

چشمام به سرعت پر از اشک شد و گفتم

_ مگه شما نمیدونید چه به روز من اومده؟

_ باید خودت برام تعریف کنی

من تعریف بقیه رو قبول ندارم

با درد گفتم

_ آرسام ولم کرد و تنها رفت

بچشم با خودش برد

منو تنها گذاشتن

حق هقم بالا گرفت و از اول همه چیز رو تعریف کردم

تا همین الان و این حال و روزم

همه رو تعریف کردم که دکتر با غم گفت

_ دلت میخواد برات یه داستان تعریف کنم؟

_ منو به داستان چه نیازه دکتر

به نظرتون من حوصله ی شنیدن داستان دارم؟

دکتر خندید و گفت

_ تو گوش بده بد نیست

سرم رو تکون دادم که دکتر نفسش رو بیرون داد و گفت

غیراز خدای مهربون هیچکس نبود

یه پسر جوون بیست و پنج ساله بود که به تازگی مدرک روانشناسی گرفته بود

واسه زدن مطب به یه شریک نیاز داشت

خلاصه گذشت و گذشت تا اینکه با یه ساختمان ساز که از قضا پدر من قبلا بنای ساختمونش بود آشنا شدم

شراکت با من رو پذیرفت به شرط اینکه حال تک دخترش رو خوب کنم و کمکش کنم

دخترش مبتلا به افسردگی حاد بود

اونقدر درگیر درمان دخترش بودم

که نفهمیدم همه ی این مدت اینکار رو براش باعشق انجام میدادم

فاطمه دختر زیبایی بود

و به شدت احساساتی و زود رنج

اونقدر درگیر فاطمه شده بودم

که به دروغ میگفتم هنوز درمانش کامل نشده تا هرروز برم ببینمش

فاطمه هم به من بی میل نبود

یک روز دل رو زدم به دریا و بهش ابراز علاقه کردم

خیلی خوشحال شد و گفت که باید در اسرع وقت با خانواده هامون موضوع رو درمیون بگذاریم

من هم معطل نکردم و خانوادم رو جلو فرستادم

صحرا

اما با مخالفت شدید پدر فاطمه رو به رو شدیم، تنها فرزندش بود و برایش سخت بود اون رو به من بسپره

اونقدر تهدیدم کرد

که حتی درد و زاری دخترش هم برایش مهم نبود

وقتی تهدید فاطمه رو مبنی بر خودکشی شنید

موافقت کرد ولی فاطمه رو طرد کرد

من و فاطمه توی یک شهرستان کوچیک زندگیمون رو شروع کردیم

اما

با تعجب گفتم

_اما چی؟

دکتر خندید و گفت

_داستان زندگی منم برات جالب شد نه؟

خب بعدش زود بچه دار شدیم

یک دختر زیبا و تپل

به اسم فائزه

زندگی خوبی تشکیل دادیم

توی اون شهر کوچیک خیلی زود معروف شدم و اسم در کردم

جایزه های مختلفی گرفتم و به تهران معرفی شدم

صحرا
و مجبور به برگشت به تهران شدیم

ای کاش هرگز برنمیگشتیم هرگز...

فائزه

هشت ساله شده بود

فاطمه به شدت برای مادرش دلتنگ شده بود و حس میکردم دوباره داره افسرده میشه

وقتی به منزل پدریش رفت

درکمال تعجب پدرش با آغوش باز پذیرفتش

فاطمه چندروز برای رفع دلتنگی همراه فائزه خونه ی پدریش موند

و فرصتی پیش اومد برای دشمن های پدرش که نقطه ضعف پدرش رو پیدا کنن....

دیگه هرگز فاطمه و دخترم رو ندیدم

بااین حرف دکتر با دهان باز نگاهش کردم و گفتم

__یعنی چی؟

__دشمن های پدرش ، ترمز ماشین فاطمه رو بریدن

و فاطمه قبل از رسیدن به خونه

از پل پرت شد و همراه دخترم

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم

صحرا
_فوت شدن؟

دکتر لبخند جان سوزی زد وگفت

_بله....

_چطور ممکنه؟

یعنی شما هم به درد من دچارید؟

_داغ تو هنوز تازست دخترم

فاطمه و فائزه

هفده سال پیش به رحمت خدا رفتن

خیلی طول کشید تا خودم رو پیدا کنم

حدود هشت سال طول کشید تا به زندگی برگشتم

واین بزرگترین اشتباه من بود

بارها خودکشی کردم

بارها خواستم به زندگیم پایان بدم

اما اشتباهم همین بود

حالا دارم این رو به تویی میگم که تنها پنج ماه از این حال و روزت میگذره

اگر من خبر داشتم همون روز اول سراغت میومدم واجازه نمیدادم

اون بلای سنگین رو سرخودت بیاری

صحرا
اما الان هم دیرنیست صحرا

برگرد

با قدرت برگرد و به زندگیت ادامه بده

برگرد و به دشمنات ثابت کن هنوز زنده ای که هنوز داری نفس میکشی

فاطمه رفت

فائزه رفت

اون ها جاشون عالیه

حداقل بهتر از من و تو

آرسام رفت

امیرسام رفت

اما بدون تو داری عذابشون میدی

اگر خیالشون از بابت تو راحت باشه

مطمئن باش جاشون عالی عالیه

به فکر فرورفتم

حق بادکتر بود

اون ها همه رفته بودن

اما ما هنوز نفس میکشیدیم و حق زندگی کردن داشتیم....

صحرا

_من باید چیکار کنم دکتر؟

شما کمکم کنید

_تو باید اول قدر تمند بشی

تا بتونی از شهریار انتقام بگیری

همونطور که من انتقام گرفتم

انتقام حس خوبی داره

حس آرامش داره....

قبل از هرچیز باید برگردی دانشگاه

و درست رو تموم کنی

تو باید پزشک قابلی بشی

و زندگیت رو برهمین پایه قوت بدی

بعد از این نوبت پیدا کردن شهریاره

توی این مسیر پا به پا همراهت میام

و اجازه نمیدم به سرنوشت من دچار بشی

فهمیدی دختر؟

لبخندی زدم و گفتم

_بله فهمیدم

حس خوبی داشتم

صحرا
حس برگشت به زندگی

مطمئنم آرسام هم از تصمیم خوشحال میشد

تاابد زندگیم رو مدیون حرف های دکتر بیگی میموندم

خیلی زود به همراه ولید و دکتر بیگی به دانشگاه برگشتم

خاطره ی آرسام وپسرم لحظه ای از ذهنم پاک نمیشد اما برای انتقام مرگ اونا هم که شده به قدرت نیاز داشتم

سفت و سخت مشغول درس خواندن شدم

واحد های بیشتری رو برداشتم تا خودم رو کمی جلوتر برسونم

ترم دومم رو هم به سختی گذروندم و ترم بعد رو شروع کردم اما....

یک روز سخت رو در دانشگاه سپری کردم

دیروقت بود و بارون به شدت باریدن گرفته بود

هیچ ماشینی نبود

و حتی آژانس هم خالی از هر ماشینی شده بود

ماشین زیبایی جلوی پام ایستاد

با تعجب نگاهی به سر و قیافه ی پریشون خودم انداختم و خندم گرفت

شیشه ی ماشین رو پایین کشید که با شیلا مواجه شدم

بیا میرسونمت

صحرا

ماشین پیدا نمیکنی

با خشم و عصبانیت گفتم

_لازم نکرده

میخواستم دور شم که گفت

_گفتم بیا سوار شو

هم میرسونمت هم باهات حرف دارم

کمی مردد بودم اما برای گفتن حرف هام که شده بود باید میرفتم

من دیگه از چیزی نمیترسیدم

سوار شدم و در رو بستم

شیلا گفت

_مسیرت کجاست؟

آدرس دادم و گفتم

_دلیل این لطفتون رو پای چی بزارم؟

_پای محبت بیش از اندازم

پوزخندی زدم و گفتم

_مگه شما محبت هم حالیتونه؟

_گوش کن دختر

من تو کار برادرم کمترین سهم رو دارم من حتی الانم خبری ازش ندارم

صحرا

من هرگز راضی نبودم همچین بلایی سرت بیاد

تو عمدا خانواده ی من رو نابود نکردی

حالا که فکر میکنم چاره ی دیگه ای نداشتی

هر زنی جای تو بود همین کار رو میکرد، لطفا من رو ببخش

این زن داشت راجع به چی صحبت میکرد

بخشش؟

_من هیچکدومتون رو نمیبخشم

هیچکدوم از افراد زندگیم رو نمیبخشم

هرکس به اندازه ی خودش در حقم ستم کرد حتی خود آرسام

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_اون هم با تنها گذاشتنم بهم ستم کرد....

به چهره ی شیلا نگاهی انداختم

اصلا شبیه به کسایی نبود که پشیمون یا ناراحت باشن

توی چهره اش هیچ چیز مشخص نبود هیچ جوری نمیتونستم به این آدم اعتماد کنم

وقتی من رو دم در خونه ی عمو پیاده کرد

بدون تشکر کردن خیلی زود پیاده شدم و در رو بستم

صحرا

بعد از مرگ آرسام هرگز به اون خونه برنگشتم و حتی اجازه ندادم کسی برای جمع کردن وسیله ها بره

وارد اتاقم شدم و در رو بستم

کمی روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم معنی کار و حرف های شیلا رو اصلا درک نمی کردم

_خب برای امروز کافیه خودتون رو برای آزمون جلسه ی بعد آماده کنید

خسته نباشید

جزوه هام رو جمع کردم و در کیفم گذاشتم و به گلشن گفتم

_من باید برگردم خونه

برای امتحان فردا آماده شم تو نمیای

_نه گلم

تو برو، من باید برم کتابخونه

با گلشن خداحافظی کردم و به سمت درب خروجی دانشگاه راه افتادم

اونقدر ذهنم درگیر امتحانات بود که متوجه اطرافم نبودم

منتظر اتوبوس شدم

به ساعتی نگاه کردم و به روبه رو خیره شدم که تنم در آتش فرو رفت

با دهان باز به شهریاری که بهم نگاه میکرد خیره شدم

حس میکردم لحظه به لحظه شعله ور تر میشم

صحرا

هجوم خون به صورتم و گوش هام رو حس میکردم

نمیدونم چطوری شد که به سمتش راه افتادم

حرکاتم دست خودم نبود

با عجله به سمتش دویدم

و از وسط خیابون ها گذشتم که بوق ماشین ها بلند شد

به سمتش هجوم بردم و یقش رو چنگ زدم

_عوضی ح**ر**و**م**ز**ا**د*ه

اینجا چه غلطی میکنی

بیشرف اومدی بدبختی منو ببینی؟

با لبخند بهم زل زد و اصلا براش مهم نبود که کلی آدم اطرافمون جمع شدن

_به چی میخندی هاااان به بیچارگی من؟

_آروم باش

گُر گرفتم و محکم توی گوشش کوبیدم

_آروم باشم؟ از من میخوای آروم باشم؟ روزگرم رو سیاه کردی بیشرف

به پشت سرش نگاهی کرد و اشاره کرد که دونفر بازو هام رو گرفتن و من رو به زور سوار ماشین کردن

_ولم کنید

صحرا
ولم کنيد عوضيا

ولممم کن

مردم با تعجب به من نگاه میکردن و حرکتی نمیکردن

تنها با دوربین ازم فیلم میگرفتن

از مرگ نمیترسیدم

ولی تنها هم نمیتونستم از پس انتقام از اون بر بیام

ماشین رو حرکت دادن و دوتا قلچماغ کنارم نشستن

شهریار هم جلو نشست

_داری چه غلطی میکنی؟

بچمو دزدیدی و کشتیش، شوهرم رو کشتی

حالا هم نوبت من رسیده؟

چرا زودتر اینکارو نکردی پس

_آروم باش عزیزم

تو که اینقدر عصبی نبودی

حالم از حرف هاش و اون قیافه ی سوختش بهم میخورد

یک طرف صورتش

کاملا سوخته و مچاله شده بود

صحرا
و کمی با کلاه و شال صورتش رو میپوشوند

اما باز هم حال بهم زن بود ...

از حرفش آتیش گرفتم و میخواستم چیزی بگم که تیزی رو روی شکمم حس کردم
به مرد کنار دستیم نگاه کردم که دیدم انگشت روی لبش به علامت سکوت گذاشته
چشم هام رو بستم و دیگه چیزی نگفتم

این بار برخلاف بار قبل جلوی

ویلائی درست وسط شهر پارک کرد و گفت

بدون اینکه شلوغ بازی دربیارین پیاده شید

از ماشین پیاده شدیم و وارد حیاط ویلا شدیم

دستام رو از توی دست اون دو قلچماغ بیرون کشیدم و گفتم

خودم میتونم راه برم

دست از سرم بردارین

به شهریار نگاه کردن که با لبخند سری به علامت تایید تکون داد

وارد ساختمون شدیم

آدمهای شهریار بیرون ایستادن و شهریار گفت

بیا بشین عزیزم

صحرا
راحت باش

چشم هام رو باخشم روی هم گذاشتم و گفتم

_ بگو چی از جون من میخوای؟

_ خیلی دوست داری خفم کنی نه؟

_ تو پست ترین موجودی هستی که دیدم

هربلایی سرت بیاد حفته

دندون قروچه ای کرد و گفت

_ مگه نمیگم آرام باش هان

آروم باش

منو عصبانی نکن

دختر خوبی باش....

از لحنش یک لحظه به خودم لرزیدم....

_ خب میگفتی

باخم نگاهم رو ازش گرفتم

حتی از خیره شدن به چهره اش هم میترسیدم

_ عزیزم...

_ بگو چی از جونم میخوای؟

صحرا
_ آهان خوبه

خوشم اومد، رفتی سر اصل مطلب..

با خشم بهش نگاه کردم که گفت

_ باید دوباره باهام ازدواج کنی

با چشم های باز به این وقاحتش چشم دوختم و حرفی از دهانم خارج نمیشد

با لبخند بهم نگاه میکرد

_ چیه عزیزم؟ هیجان زده شدی نه؟

_ تو الان چه زری زدی؟

_ تو مال منی صحرا

تو همه چیز منی، من بدون تو نمیتونم زندگی کنم

میخواست دستم رو بگیره

که دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم و انگشت اشارم رو به سمتش تکون دادم و گفتم

_ ببین عوضی، خوب ببین منو

من قربانی هوس توام

زندگیمو همه چیزمو باختم بخاطر تو

اشکهام روی گونه ام جاری شد و گفتم

_ چرا درک نکردی

صحرا

زندگی و عشق من یکی دیگست

چرا اون مغز داغونت

این حقیقتو قبول نکرد چرا

فریاد کشیدم و ادامه دادم

پسرم، اون بچه ی کوچیک رو نابود کردی

شوهرم، سایه و پناه زندگیم رو ازم گرفتی به چه قیمتی

هان به جاش فقط منو میخواستی؟

شهریار باناراحتی بهم خیره شدو گفت

عشق من هوس نیست صحرا

من به خاطر تو کل زمین و آسمون رو جابه جا میکنم

جون آدم ها که چیزی نیست

به عشق من نگو هوس ...

پوزخندی زدم وگفتم

اگر روزی دوباره بشم شریک زندگی تو

و باتو زندگی کنم

قسم میخورم اون روز

روز آخر زندگیم باشه....

شهریار نگاه بدی بهم انداخت و گفت

صحرا

_ولی تو مجبوری با من ازدواج کنی

باپوزخند گفتم

_جدی؟ اون وقت کی میخواد منو محبور کنه

_من...

میخواستم شروع کنم به بد و بیراه و فحش جد و آبادش

که حرفی زد و به طور کل دهانم رو بست

_تو به خاطر پسرت باید با من ازدواج کنی؟

_چی...تو الان چی گفتی؟

_مگه نمیخواهی پسرت رو ببینی؟

اشک هام شدت گرفت و با لکنت زبون گفتم

_پس...رم زنده...است؟

شهریار سرش رو پایین انداخت و گفت

_جز من هیچکس نمیدونه اون بچه کجاست

پس اگر خیلی برات مهمه باید به حرف من گوش بدی

اصلا کنترلی روی رفتارهام نداشتم

جلوی پاش افتادم و گفتم

صحرا

_شهریار التماس می‌کنم

شهریار تو رو به روح عزیزات قسم

دلم رو به دیدن بچم شاد کن

التماست می‌کنم

شهریار دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و گفت

_چرا اینجوری می‌کنی صحرا

نکن نفس من

من می‌میرم اشک‌های تورو ببینم

نکن...

از حرف‌های شهریار حالت تهوع بهم دست داد اما برای دیدن پسرم حاضر بودم توی دهان شیر برم

_فقط بگو چیکار کنم

بچم رو بهم میدی

فقط بچم رو بهم بده

شهریار دستم رو فشرد و گفت

_لحظه‌ای که باهام عقد کنی

مستقیم می‌برمت پیش پسر

بغضم ترکید و بریده بریده گفتم

صحرا
_ نکن ... بامن

با من اینکارو نکن شهریار

تورو به خدا قسمت میدم نکن

دستم رو از زیر دستش کشیدم که گفت

_ صحرا امکان نداره این بار ازت بگذرم

هرچی زودتر باید تصمیمت رو بگیری

تو مادر اون بچه هستی یانه؟

بچت رو میخوای یا نه؟

دو زانو روی زمین نشستم

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و بلند زار زدم

به بختم ... به سرنوشت سیاهم

به تلخ نوشتم....

_ خدایا چرا بامن اینجوری میکنی

خدایا مگه من چه بدی به درگاهت کردم

حالا باید چه غلطی کنم هان

باید چیکار کنم

شهریار کنارم نشست و گفت

_ تصمیم گیری اصلا سخت نیست

صحرا

اگه میخوای بچت رو زودتر ببینی

تا محضر تعطیل نشده باید بریم

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم و در دل گفتم

خدایا من برای بچم از خودم میگذرم، من میگذرم تا بچم رو پس بگیرم

خودت کمکم کن

_چیشد تصمیمت رو گرفتی؟

_مگه من حق انتخابیم دارم؟

_نه

_پس خفه شو....

شهریار توی پوست خودش نمیگنجید

خیلی خوشحال بود

طبق معمول همیشگیم

و از شانس بدم

شناسنامه همیشه توی کیفم بود و کارش رو راحت تر کرده بودم

به محضر رسیدیم

و در تمام طول راه لحظه ای اشکم بند نیومده بود

وارد دفتر شدیم

شهریار با مردی که پشت میز نشسته بود گرم سلام کرد

اما من

گویی که گوسفندی رو به کشتارگاه میبرن پریشون و بی قرار بودم

توی دفتر عاقد نشستیم که شروع به خواندن خطبه کرد

قلبم در سینه بی قراری میکرد

باز هم روزهای سختم با شهریار قرار بود شروع بشه؟

اما قسم میخورم که وقتی پسر رو گرفتم هر جور شده از دستش خلاص بشم

_صحرا جان با تو هستن

به خودم اومدم و گفتم

_چی؟

_عروس خانم و کیلم؟

چشمام رو بستم که اشک هام چکید و آرام گفتم

_بله

شهریار نفسش رو بیرون داد

من چرا اینقدر از این بشر متنفر بودم

از بودن کنارش عوقم میگرفت

صحرا

از جام بلند شدم و بعد از امضازدن ها بیرون رفتیم که بلافاصله گفتم

_منو ببر پیش بچم

_قرار نبود عجول باشی ها

یقش رو سفت چسبیدم و گفتم

_تو گفتی تا عقد کنیم منو پیش بچم میبری عوضی

_داری عصبیم میکنی صحرا

من اصلا صبور نیستم

متوجهی که؟

با خشمم به چشم های هم خیره شده بودیم

دستم رو از یقش پایین کشیدم

و گفتم

_تو قول دادی

منو ببر پیش امیرسام

_باشه خودت خواستی

سوار شو

به سرعت سوار ماشین شدم

شهریار ماشین رو حرکت داد و به جایی خارج از شهر رفت

صحرا

_ داری کجا میری؟ بچم رو کجا بردی؟

_ صبور باش

لبخندی زدم

خدایا واقعا چطور باید با بچم رو به رو میشدم

به شدت دلتنگش بودم

خدایا خودت کمکم کن...

اونقدر مسیر رو ادامه داد تا به یک روستای کوچیک رسید

_ اینجا کجاست دیگه؟

_ مگه نمیخواهی بچت رو ببینی

پیاده شو

از اینجا ماشین رد نمیشه

با تعجب بهش نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم

به بالای تپه ای رسیدیم و گفتم

_ مسخرم کردی؟ چقدر دیگه باید راه برم؟

_ بیا فعلا

به دنبال شهریار راه افتادم که به مسجدی رسیدیم

که دور و اطرافش گورستان محلی ساکنین بود

صحرا

_ اینجا اومدیم چیکار؟

شهریار با ظاهری بی تفاوت گفت

_ پسرت اینجاست

اول متوجه منظورش نشدم و گفتم

_ کجا؟ تو مسجد؟

شهریار سرش رو پایین انداخت

دستم رو کشید و بالای مزاری برد و گفت

_ سنگ قبر رو بخون

با شرم و دودلی سنگ قبر رو نگاه می کردم

حس می کردم

روزگار تیر خلاص رو به قلبم زد

امیرسام کیانی

روی زمین افتادم

و با بهت و ناباوری دستم رو روی خاک کشیدم

_ امیرسام مادر

این دروغه مگه نه

خدایا بهم بگو دروغههههه

صحرا

خودم رو روی مزار کوچک بچم انداختم و زار زدم و از ته دل جیغ کشیدم

_خدا لعنتت کنه شهریار

خدا برات خیر نخواست

بدبختم کردی سیاه بختم کردی

کنارم نشست و گفت

_صحرا تو رو خدا آرام باش

هولش دادم و روی خاک پرش کردم و گفتم

_خفه شو، فقط خفه شو

بازهم گولم زدی

من مرگ بچم رو باور کردم

از نقطه ضعفم سواستفاده کردی و منو تصاحب کردی

من عروسک نیستم بخدا نیستممم

شهریار با مظلومیت

پاهش رو جمع کرد و بهم نگاه کرد

_منکه گفتم اجازه نمیدم

هیچکس تو رو از من بگیره

صحرا

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم

_دست از سرم بردار حیوون

فکر کردی حالا که به زور گولم زدی و من رو با دروغ اینجا کشوندی

یک لحظه تحملت میکنم؟

سخت در اشتباهی

میخواستم به سمت در فرار کنم که جلوم ایستاد و محکم توی گوشم زد که به زمین افتادم

دستم رو روی سرم گرفتم و آخی گفتم که شهریار کنارم نشست و گفت

_منو وحشی نکن صحرا

تو نمیدونی چه کارایی ممکنه از دستم بریاد

پوزخندی زدم و گفتم

_اتفاقا آشغالی مثل تورو خوب شناختم

تو یه حیوون وحشی بیشتر نیستی

شهریار دستش رو عصبی روی گردنش کشید و چشماش رو بست

_پاشو برو به هر خری میخوای زنگ بزنی، بزنی بگو که شوهر کردی و از امروز اینجا زندگی میکنی

پوزخند صداداری زدم و گفتم

_شتر در خواب بیند پنبه دانه

شهریار به سمتم حمله کرد

صحرا
موهای بلندم رو

دورتا دور دستش تاب داد و از جا بلندم کرد

جیغی از روی درد کشیدم و گفتم

_ولم کن عوضی ولم کن

حالم ازت بهم میخوره

آخ...

شهریار موهام رو بیشتر کشید و من رو کشون کشون تا اتاق طبقه ی بالا برد

در رو باز کرد من رو وسط اتاق پرت کرد

وارد شد و در رو قفل کرد

دکمه های پیراهنش رو دونه دونه باز میکرد

آب دهانم رو با سروصدا قورت دادم و گفتم

_داری چه غلطی میکنی؟

_چیزی نیست عزیزم

عادت میکنی

اشک هام روی گونه ام جاری شد و از فکر اتفاقی که قرار بود بیوفته

به خودم میلرزیدم

این بار دیگه نه راه فراری داشتم

صحرا

نه شهریار مست بود

التماس هام اثری نداشت

آخرین تصویر

دست گذاشتن شهریار روی دکمه ی شلوارش بود

و التماس و زجه های من و.....

شهریار یک روانی به تمام عیار بود

از حمله های وحشیانه ی اون

تمام بدنم به درد اومده بود

درد سوختن به پای شوهرم و بچم کم بود

درد خیانت و درد تجاوز هم به دردهام اضافه شده بود

باین وجود چطور باید به زندگیم ادامه میدادم...

_پاشو برو به اونا خبر بده

نمیخوام دنبالت بگردن و پای پلیس به این قضیه باز بشه

ما فردا پرواز داریم و برای همیشه از این کشور میریم....

با دهانی باز به شهریار خیره شدم و گفتم

_چی...توالان چی گفتی؟

_همینکه شنیدی

صحرا

بقیه ی درست رو اونور میخونی

دیگه لحظه ای نمیخوام تو این خراب شده بمونم

_خفه شو

من با تو قبرستون هم نیام

به خداوندی خدا قسم شهریار

اگر من رو از اینجا دور کنی

جسدم رو اونور خاک میکنی

فهمیدی یا نه؟

شهریار با ظاهری سرد و بی تفاوت بهم خیره شد و گفت

_زنگ بزن

چرت و پرت بگی به ضرر خودم تموم میشه

مادرت رو که دیگه نمیخوای از دست بدی

چشم هام رو روی هم گذاشتم و اشک هام جاری شد

خدایا من چه کردم

خدایا مگه من چه گناهی مرتکب شدم که این بلاها رو سرم آوار کردی

خدایا منکه بنده ی خوبی بودم

تاوان چیو ازم میگیری؟

صحرا
به جای زنگ زدن به خاله
شماره ی دکتر بیگی رو گرفتم

در دل دعا کردم

که گوشی رو جواب بده

یک بوق ...دوبوق....سه بوق...

_بله؟

_دکتر بیگی

_صحرا دختر تویی؟

از دیروز کجایی

خانوادت کلی نگرانن

به شهریار که بالای سرم ایستاده بود نگاهی انداختم و گفتم

_قضیش طولانیه دکتر

من با تهدید و دروغ های شهریار

به عقدش دراومدم و....

فریاد دکتر به هوا خواست

_تو چی داری میگی؟

عقلت سرجاشه؟ چی میگی تو

_تقصیر من نبود دکتر بخدا که...

صحرا
به شهریار نگاه کردم

که به علامت کشته شدن انگشتش رو روی گردنش کشید

با درد چشمهام رو بستم و گفتم

_دکتر این زندگی تلخ منه

این سرنوشته من که با این بدبختی بمیرم

به خاله و عمو فرزاد خبر بدین که نگران نباشن

یا من با این زندگی کنار میام

یا زندگی با من کنار میاد

خدانگهدار....

_الو گوش کن صحرا....

گوشی رو قطع کردم

روی دوزانو نشستم و زار زدم

_خدا ازت نگذره شهریار

خدا لعنتت کنه شهریار

_بس کن

حالم از اشکات بهم میخوره

این اشک ها رو واسه مرگ منم ریختی یانه؟

صحرا

وقتی منو کشتی و فرار کردی

هم برای شهریار بیچاره گریه کردی یانه؟

_تو منو کشتی شهریار تو

اون گودرز تو و خانوادت رو نابود کرد

چرا میندازیش گردن من

چرا به من ربطش میدی؟

_تو لحظه ی آتیش سوزی فرار کردی صحرا

برات مهم نبود اون همه آدم توی اون خونه چی به سرشون میاد

فقط به خودتو هوست فکر کردی؟

_چطور به احساس من میگی هوس شهریار

تو چی از زندگی من میدونی

تو از دردها و مصیبتای من چه میدونی؟

_اون چیزایی که لازمه رو میدونم

همه چیز رو میدونم

ولی تو یه نگاه به خودت بنداز صحرا، من توی گناهای تو بی گناه ترین بودم

چرا این بلاها رو سرم آوردی

تومنو گول زدی

صحرا
کاری کردی عاشقت بشم

و اون بچه رو به ریش من بستنی در صورتی که

سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت

_من تورو نمیخواستم

اگر از روز اول میگفتی

این جریانات وجودداره

همون روز اول پرتت میکردم پیش شوهرت

اما تو بد کردی

با پوزخند گفتم

_آره به همین راحتی منو پرت میکردی؟

من عروس خون بودم

یعنی سرم رو میبریدن اگر همچین چیزی به گوششون میرسید

پس بیخود حرف نزن

از جام بلند شدم و خواستم به اتاق برگردم

که شهریار گفت

_کجا؟

_میخوام استراحت کنم

صحرا
_ اشتباه گرفتی خانم

اینجا عمارت خان نیست

که خانمی کنی

اینجا دیگه نه خبری از ایمان هست نه پروین

من گرسنمه ناهار درست کن

با شنیدن اسم ایمان و پروین

قلبم به درد اومد و اشک هام روی صورتم ریخت که شهریار گفت

_ اگر بار دیگه ببینم گریه میکنی

چشمات رو درمیارم

قبلا هم گفتم

عاشق چشم و ابروت نیستم که نازت رو بخرم

گمشو برو به کارت برس...

سرم رو پایین انداختم و با خودم گفتم

_ بکش، این ها همه تاوان گناهاییه که در حق آرسام و شهریار مرتکب شدی

هنوز اول راهه

به دیوار تکیه دادم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم....

_شهریار تورو قرآن ولم کن

من نمیام تورو خدا

خودم رو پس میکشیدم

ولی شهریار عوضی روی حرفش ایستاده بود

و برای فرار از دست پلیس ها میخواست برای همیشه به خارج از کشور بره

_بس کن صحرا

تا روانی نشدم راه بیوفت

_بیا همینجا زندگی کنیم باشه؟

تا کی میخوای فرار کنی؟

_خفه شو راه بیوفت

شهریار من رو کشون کشون

داخل ماشین انداخت

تمام طول راه رو تا فرودگاه گریه میکردم

باور نمیکردم قراره از این کشور برم و دیگه نبینمش

و حتی نتونم دیگه مزار پسر و شوهرم رو ببینم

شهریار مدام سرم داد میزد

و تهدیدم میکرد که اگه بس نکنم

صحرا
چشمام رو بیرون میکشه

اما واقعا دلم پر بود

از همه چیز ...

از زندگیم ... از مادرم از برادرم

از پدرم

از شوهرم ، از بچم

از سرنوشتم

و حتی از خدای خودم

از همه دلگیر بودم....

با رسیدن به فرودگاه شهریار ماشین رو در پارکینگ پارک کرد

سرنوشتم رو قبول کرده بودم

و خودم رو بهش سپرده بودم

دیگه نمیتونستم با گریه و زاری بگذرونمش

خسته شدم

دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

همراه شهریار کارت های پروازمون رو گرفتیم و در سالن منتظر شدیم

سرم رو پایین انداخته بودم

صحرا

که شهریار دست روی دستم گذاشت و گفت

_صحرا تورو خدا بیا خوب زندگی کنیم

من آدم بدی نیستم

فقط تورو از زندگی میخوام

میفهمی؟ تو متعلق به زندگی منی

من فقط تورو میخوام

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم....

از جام بلند شدم و از پشت شیشه به هواپیماها خیره شدم

شماره ی پروازمون اعلام شد

سوار هواپیما شدیم

و تهران رو به مقصد پاریس ترک کردیم

این آخرین وداع من با کشورم بود

و شهری که زندگی و احساساتم و عشقم رو در اون جا گذاشتم

_صحرا

صحرا جان با توام

خودکارم روی میز افتاد و گفتم

_چیزی گفتمی؟

صحرا

_دوساعته دارم صدات میکنم حواست کجاست

_نمیدونم، به گذشته فکر میکردم

شهریار کنارم نشست و دستش رو روی صورتم کشید که چشم هام رو بستم

_چرا اینقدر به گذشته ها فکر میکنی؟

با وجود گذشت ده سال از زندگی باشهریار هنوز هم به حرف هاش عادت نکرده بودم

و هیچوقت فراموش نمیکردم

که اون قاتل پسر م و همسر م

_عزیزم...

به چشم هاش نگاه کردم

چشم هاش من رو میترسوند

سال های سخت زندگی با شهریار یادم نمیره

کتک هایی که ازش خوردم

روزهایی که با کمر بند به جونم افتاد و سیاه و کبودم کرد

روزی که با زغال داغ دستم رو سوزوند

عذاب هایی که توی زندگی از شهریار کشیدم یکی دوتا نبود

بعد از ورودمون به پاریس

کلاس های فشرده ی زبان رو شروع کردم

و دوباره به دانشگاه برگشتم

سال آخر تخصصم رو میخوندم

و در رشته ی مورد علاقم تخصص گرفتم

متخصص زنان و زایمان....

_مامی....مام کجایی؟

_اینجام دخترم بیا

_سلامم من اومدم مامی

دخترم رو در آغوش گرفتم و بوسیدمش

_خوش اومدی

یک ماه بعد از اومدن به پاریس

متوجه شدم که باردارم

خیلی ناراحت شدم و بارها سعی کردم از بین ببرمش

فقط چون بچه ی شهریار بودو من از پدرش متنفر بودم

و قسم خورده بودم روزی ازش انتقام بگیرم

اما این بچه به زندگی چنگ انداخته بود و قصد از بین رفتن نداشت

بازهم خودم رو به سرنوشت سپردم

بعد از به دنیا اومدن آلیس

صحرا
زندگیم از این رو به اون رو شد
به کل شهریار رو کنار گذاشتم

و سرم رو به بزرگ کردن دخترم گرم کردم
آلیس جای امیرسام رو برام نگرفته بود اما به شدت جای خالیش رو جبران کرده بود
یاد و خاطره ی امیرسام و آرسام لحظه ای از ذهنم پاک نمیشد
و هیچوقت کوچیکترین حسی در قلبم نسبت به شهریار پیدا نکردم
و این زندگی رو فقط و فقط بخاطر آلیس تحمل میکردم....

_ امروز میری بیمارستان؟

_ آره شیفتم

_ بیا برسونمت

از اونور هم آلیس رو بزارم کلاس

_ نه خودم میرم

_ چرا لجبازی میکنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

_ فقط بریم دیگه چیزی نگو

حوصله ی شنیدن صداش رو نداشتم اصلا

صحرا

سوار ماشین شدیم و بعد از سوندن آلیس به کلاش من رو درب بیمارستان پیاده کرد و رفت

وارد شدم و با همکارا سلام کردم

بیمارها رو چک کردم و توی اتاق استراحت کردم

چشمام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم امیرسام رو جلوی چشم هام دیدم

خیال شیرین همیشگیم

آرسامم....بهترینم

ده سال بود که روزهای تولد آرسام و امیرسام رو توی بهزیستی ها و یتیم خونه ها جشن میگیرفتم

شهریار اوایل به شدت مخالف بود و کتکم میزد

اما بعد خودش هم به این سبک زندگی عادت کرد

با صدای گوشی از فکر بیرون اومدم

به گوشیم نگاه کردم و با دیدن شماره ی شهریار چشم هام رو بستم

با دومین زنگ جواب دادم و گفتم

_چیشده؟

_چرا جواب نمیدی؟

_کارداشتم

_من دارم میرم ایران

با تعجب به گوشی نگاه کردم

_چی میگی حالت خوبه؟

_مادرم مرده

لحظه به لحظه به تعجبم اضافه میشد

_یعنی چی؟

فریاد زد و گفت

_متوجه نمیشی احمق میگم مادرم مرده

من دارم میرم آلیس رو هم باخودم میبرم

بغض گلومو گرفت و گفتم

_شهریار داری چی میگی

آلیس رو کجا ببری

توروخدا چی میگی

_آلیس رو ببرم تا حداقل برای اولین بار مزار مادر بزرگش رو حداقل ببینه

نگران نباش زود برمیگردیم

گوش رو قطع کرد

و هرچقدر تماس گرفتم دیگه جواب نداد...

به سرعت لباس هام رو عوض کردم

صحرا

و با آژانس خودم رو به خونه رسوندم

کلید رو توی قفل چرخوندم با دو داخل شدم

_شهریار... آلیس

همه ی خونه رو گشتم اما اثری از اونا نبود

روی مبل نشستم و خیره به میز موندم، اشک هام چکید

_بازم بچم رو ازم جدا کردی شهریار

یکدفعه ای یاد مدارک افتادم

از جام پریدم

کیف مدارک رو زیر و رو کردم

اما فقط مدارک مربوط به خودم رو پیدا کردم

دوباره شماره ی شهریار رو گرفتم

بارها و بارها

اما دیگه جواب نداد

به سرعت با وکیل تماس گرفتم

_بله؟

_سلام جان

من صحرام

صحرا

_هی صحرا چطوری دختر؟

_جان، شهریار رفته آلیس رو هم برده

_بله متاسفانه خبردارم

مادرش فوت کرد و خواست که آلیس هم برای اولین بار همراهش به ایران بره

_مدارک من رو حاضر کن جان

من به ایران میرم

_چی میگی صحرا؟ شهریار راجع به این قضیه بهم چیزی نگفته بود

اگر بری ممکنه عصبانی بشه

_تو کاری که بهت گفتم رو انجام بده

هرچه زودتر برام بلیط هواپیما بگیر

باید برم

جان نفسش رو بیرون داد و گفت

_هرکاری از دستم برمیاد انجام میدم

گوشی رو قطع کردم

دستم رو به سرم تکیه دادم

اونقدر مضطرب و ناراحت بودم که مدام حالت تهوع داشتم

هنوز هم باور نمی‌کردم شهریار اینکارو کرده باشه

صحرا

برای چی باید بدون من آلیس رو به ایران برگردونه

حتما نقشه ای در سر داره

اونقدر قدم زدم و باخودم فکر میکردم که نفهمیدم زمان چطوری گذشت

با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم

به سمت گوشی هجوم بردم

_بله جان؟

_صحرا کارهات درست شد، فردا ساعت ۱۰ صبح پروازه

نفسم رو بیرون دادم و گفتم

_ممنونم جان

خداحافظی کردم

به سمت اتاقم رفتم و وسایل هام رو جمع کردم ...

هرچیز مهمی دم دست بود برداشتم

و با بیمارستان تماس گرفتم

و خبر نبودنم رو برای مدتی دادم

تا خود صبح نخوابیدم و چشم روی هم نگذاشتم

اول به خاطر اینکه بچم رو پیدا کنم

صحرا
و دوم بخاطر نگرانی برای دیدن مجدد ایران

خانوادم و مرور خاطراته...

نمیدونم اصلا میتونم به دیدن خاله وعمو فرزاد برم یا نه

نمیدونم میتونم سر مزار آرسام و امیرسام برم یا نه...

دوساعت قبل از پرواز خودم رو به فرودگاه رسوندم

و منتظر اعلام شماره پرواز شدم

به حدی مضطرب بودم که حس میکردم تمام تنم در یخ فرو رفته

سوار هواپیما شدم

تمام طول مسیر، خاطرات از جلوی چشمم رد میشد

حالا که میخواستم به ایران برگردم

دوباره خاطراتم زنده شده بود

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم

چندساعت بعد

هواپیما در خاک ایران فرود اومد...

با پاهای لرزون از هواپیما پایین اومدم

از در سالن بیرون زدم

الان باید کجا میرفتم

صحرا

حتی نمیدونستم کجا باید شهریار رو پیدا کنم

سری تکون دادم و تصمیم گرفتم

اول به خونه ی خاله سری بزنم

البته اگه هنوز همونجا باشن

آدرس رو به راننده دادم

حدودا یک ساعت توی راه بودیم تا به خونه ی عمو فرزاد رسیدیم

به درب خونه خیره شدم

هنوز هم همونجوری بود

اشک هام به سرعت صورت تم رو خیس کرده بود

کمی جلوتر رفتم

و روبه روی در ایستادم

_آرسام عزیزم

توی زندگیم جای خالیت بدجور عذابم داده

سرم رو پایین انداختم که در باز شد

به سرعت سرم رو بالا آوردم که با عمو فرزاد رو به رو شدم

با بهت و تعجب بهم خیره شده بود

من هم متقابلا از فرط تعجب دهانم باز نمیشد

صحرا

عموی عزیزم چقدر پیر شده بود

موهای سفید شده بود

ده سال از آخرین دیدارمون میگذشت

_صحرا؟! خودتی دختر؟

_عمو جان...

عمو قدمی جلو اومد و با تعجب بهم نگاه میکرد

_کجا بودی این همه سال

میدونی چقدر دنبالت گشتیم

فکر کردیم اون قاتل عوضی بلایی سرت آورده

_قضیه اش مفصله عمو جان همه چیو تعریف میکنم

خاله کجاست؟

_بیا بریم دخترم

بیا بریم داخل، خیلی دلتنگت بودیم

عمو دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل خونه هدایتیم کرد

از اون باغ زیبا و بزرگ حیاط خونه ی عمو چیزی باقی نمونه بود

درخت های بی برگ و برگ های زرد ریخته شده روی زمین نشون از پیر شدن این خونه و اهل خونه داشت...

صحرا

_خانم

شهلا خانم کجایی؟

_مگه نرفته بودی بیرون

چه زود برگشتی؟

دلم برای شنیدن صدای خاله لک زده بود

چشم هام پرازاشک شد

_چرا حرف نمیزنی آقا فر.....

خاله با دیدن من شوک زده سر جاش وایستاد

دستش رو روی قلبش فشرد و چشم هاش روبست

_شهلا جان حالت خوبه؟

عمو به سمت خاله رفت

و من همچنان بااشک بهش زل زده بودم

_این دروغه فرزاد؟

امکان نداره این دختر صحرا باشه

عمو فرزاد لبخندی زد

دست خاله رو کشید و پیش من آورد گفت

_چرا حقیقته

خوده خودشه، برگشته پیشمون

صحرا
با غم به عمو نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم

_منو ببخش خاله

خیلی بهتون بد کردم ...

خاله دستش رو با لرز زیر چونه ام گذاشت و با چشم های اشکیش به چشم هام خیره شد

_صحرا مادر

بلاخره اومدی ،میدونی چقدر چشم به راحت بودم

کجا بودی دختر قشنگم...

خاله سخت در آغوشم گرفت و باصدای بلند گریه کرد

اشک های من هم طبق معمول در سکوت شروع به باریدن کرد

_خاله...خیلی درد کشیدم خیلی

_بمیرم برای قلب صبورت مادر

یه روز خوش تو زندگیت ندیدی

بیا بشین دخترم

بیا برام تعریف کن این ده سال چی بهت گذشت

کنار خاله نشستم

و عمو فرزاد روبه رومون نشست

صحرا
خاله خیلی شکسته و پیرشده بود

و به دستاش لرزش افتاده بود

و موهای یک دست سفید شده ی عمو فرزاد قلبم رو چنگ میزد

قلبم شکست از این همه نامردی روزگار و دوباره به گریه افتادم

_دورت بگردم صحرا، گریه نکن

بمیرم برای دل شکستت

بگو مادر خودتو سبک کن

حرف بزن...

از اول جریان دروغ شهریار

راجع به زنده بودن امیرسام

را تا به امروز برای خاله و عمو تعریف کردم

اشک توی چشم های هردوشون برق میزد

خاله روی پاهاش کوبید و گفت

_ای خدا چرا این قاتل رو از روزمین محو نمیکنی

بمیرم که دخترم تو این همه سال این همه درد کشید و من بی خبر بودم

عمو فرزاد اشک هاش رو پاک کرد و گفت

_نمیدونم چی بگم دخترم

صحرا
فقط میتونم بگم شرمندتم

اما حالا که اینجایی

دخترت رو ازش پس میگیریم و به پلیس معرفیش میکنیم

این بهترین راهه

_بله عمو، ولی الان جون مادرم و دخترم توی دستای شهریاره

اون اصلا تعادل روانی نداره

کجا باید پیدااش کنم؟

_حتما مراسم خاکسپاری توی روستا برگزار میشه

عجله کن بریم اونجا

سری به علامت مثبت تکون دادم و از جام بلند شدم

_فرزاد دخترم رو اینبار دست تو میسپارم صحیح و سالم برگردونش

_مگه شما با ما نمیای خاله؟

_والا چی بگم مادر

من با این حال و اوضاعم باید برم پیش آریانا

همین دیروز بچه ی دوش رو به دنیا آورد

دستم رو جلوی دهانم گرفتم

و با تعجب و لبخند گفتم

_آریانا ازدواج کرد و دوتا بچه داره؟

صحرا
خاله با لبخند غمگین گفت

_آره مادر اون هم رفت سرزندگیش

فقط جای خالی بچم آرسام و نوه ام امیرسام خیلی حس میشه

اشک های خاله جاری شد

که من هم به تبعیت از اون اشک ریختم که عمو فرزند گفت

_بس کن خانم

چرا اینقدر این دختر رو ناراحت میکنی

کم عذاب کشیده مگه

لبخند محزونی زدم و گفتم

_به آریانا تبریک بگید و بهش بگید که من برای دیدنش حتما برمیگردم

_باشه مادر خدا پشت و پناهتون

باخاله خدا حافظی کردم

با عمو سوار ماشین شدیم

و به سرعت وارد جاده شدیم

جای جای این جاده برای من پر از خاطرات تلخ و شیرین بود

توی هر لحظه آرسام جلوی چشمم جولون میداد

با دوتا انگشتم

صحرا
اشک چشمام رو گرفتم

که عمو گفت

_اشک هات عذابم میده دخترم

اینقدر اشک نریز

آروم باش

تو باید خیلی قوی باشی

این ها همش تقصیر من بود که نتونستم از امانت پسرم مراقبت کنم

منو ببخش خواهش میکنم

با غم نگاهش کردم و گفتم

_عمو تورو به خدایی که میپرستی زن از این حرفا

دلم میگیره

شما چیزی برای من کم نداشتین

من و سرنوشتم باعث شدیم که الان پسر تون کنار تون نباشه

عمو لبخندی زد و گفت

_این چه حرفیه دختر

مگه اون شوهر تو نبود

مگه تو درفراقش زجر نکشیدی

خواست و اراده ی خدا این بود بچه ی من جوون مرگ بشه

صحرا
خودش داد خودش هم گرفت
جاش از من و تو خیلی بهتره

با لبخند به رو به رو خیره شدم

چقدر حرف های عمو فرزاد آرامشی مشابه آرامش حرف های آرسام داشت

نفس عمیقی کشیدم و به فکر دخترم افتادم

حالا باید کجا پیداش میکردم

هوا داشت تاریک میشد

و امید من هم کم کم کور

تنها امیدم این بود که شهریار هنوز اینجا باشه.....

ساعت نه شب به روستا رسیدیم

به عمارت قبلی خان رفتیم

اما به جای اون مرکز درمانی کوچکی به نام خان تاسیس شده بود

کمی از همسایه ها پرس و جو کردیم اما هیچکدوم خبری نداشتن

_صحرا جان مادر شهریار با مادرت زندگی میکرد

بهتره بریم به خونه ی مادرت سر بزنیم

_عمو شما از مادرم خبر دارین؟

صحرا

تو این چندسال دیدینش؟

عمو لبخندی زد و گفت

_سالی دوبار با شهلا به مادرت سر میزنیم

آخرین بار دوماه پیش بود که دیدیمش

اشک توی چشم هام حلقه زد

ده سال بود که از مادرم خبری نداشتم

حتی لحظه ای نمیخواستم از صادق خبردار بشم

خیلی بیشتر از قبل ازش متنفر بودم

اون عامل اصلی بدبختی های من بود

هرگز نمیبخشیدمش

اما مادرم....

با عمو به سمت روستای خودمون راه افتادیم ونیم ساعت بعد درب خونه رسیدیم

روستا آرام و ساکت بود

با احتیاط از ماشین پیاده شدیم

به اطراف نگاهی کردم

به سمت در خونه رفتم

با اشک چشم به در خونه چشم دوختم و با درد چشم هام رو بستم

در رو کوبیدم

یکبار و دوباره و سه باره...

که صدای پیر شده ی مادرم رو تشخیص دادم و دستم رو جلوی دهانم گرفتم وهق هقم رو در گلو خفه کردم

عمو با غم بهم خیره شد

من پشت در پنهان شدم تا کمی اشکم رو مهار کنم اما ممکن نبود

در باز شد

_آقا فرزند شما این؟

این وقت شب اینجا چیکار میکنید؟

_سلام ساره خانم

کسی باهامه که از دیدنش خیلی خوشحال میشید

مامان با خوشحالی گفت

_شهلا رو آوردین؟ کجاست؟

عمو به مامان اشاره داد تا بیرون بیاد

به طرف مادرم برگشتم

سرش رو از در بیرون آورد

و میخواست برگرده که دوباره بهم چشم دوخت

و با چشم های بیرون از حدقه زده بهم خیره شد

دستش رو به در تکیه داد وگفت

صحرا
_یا حسین...

این دروغه

این صحرای منه فرزاد خان؟

_مادر

مامانم چشمه‌هاش رو بست و کنار در افتاد

کنارش نشستم سرش رو در بغل گرفتم وزجه زدم

_مامان پاشو تورو خدا، من اومدم پیشت

بلاخره اومدم پاشو ببین صحرات اومده

صحرای نامرد اومده

مامااااان

هق هق می‌کردم

که عمو گفت

_تا همسایه‌ها متوجه نشدن پاشو کمک کن مادرت رو ببریم داخل

سری تکون دادم و باشک و زاری

با کمک عمو دست مامان رو گرفتیم و به داخل خونه رفتیم....

مامان رو گوشه‌ای خوابوندم

و باشک و زاری یک لیوان آب آوردم و توی صورت مامان آب پاشیدم

صحرا

_مامان جان تورو خدا پاشو

مامان گلم بیدارشو

اومدم پیشت

اونقدر روی صورتش آب پاشیدم

و به صورتش سیلی زدم که کم کم چشم هاش رو باز کرد

صورتش چروکیده شده بود و موهایش یک دست سفید شده بود

اشک هام به پهنای صورتم جاری شد

_مامانم چقدر پیر شدی

مامانم روبه روم نشست

با بهت جای جای صورتم رو نگاه میکرد

دستش رو با لرزش بالا آورد

و روی صورتم گذاشت

چشم هام رو بادرد بستم

_صحرام

خودتی مادر؟

_آره مامان منم

مامان در آغوشم گرفت و باصدای بلند زد زیر گریه

صحرا

هق هق میکرد و از دردهاش ناله میکرد

_ای خدا ده سال دخترم رو ازم گرفتی

یازده ساله پسرم رو ازم گرفتی

شکرت خدایا شکرت

که بلاخره صحرام رو بهم برگردوندی

آقا فرزاد، دستش رو روی چشم هاش کشید و از در بیرون رفت...

اونقدر در آغوش مادر گریه کردم و زار زدم که حس میکردم

چشم هام اونقدر سنگین شده که به سختی چشم هام رو باز نگه میداشتم

_بیا بخواب رو پام مادر

بیا دلم برای عطر تنت تنگه

با بغض بهش خیره شدم

و سرم رو روی پای مادرم گذاشتم

_بهم بگو تو این ده سال چی به سرت اومده مادر

هرچند تا حدودی متوجه شدم

_چیو متوجه شدی مامان؟

_شهریار تا بعد از ظهر اینجا بود

همراه دختر گلت

صحرا

به سرعت از روی پای مامان بلند شدم و گفتم

_ آلیس؟ اینجا بود؟ کجاست مامان بچم کجاست؟

_ آروم بگیر مادر

جاش امنه

_ یعنی چی مامان تو رو خدا توضیح بده بهم

_ خيله خب مادر بيا بشين اینجا آروم باش

تا برات بگم

_ خب بگو لطفا بگو

_ شهره خانم دوسه سالی بود که بهتر شده بود

نمیتونست راه بره ولی حرف میزد

و حتی دستاش رو میتونست تکون بده

_ خب خب...

اما خب عمرش همینقدر بود

سه روز پیش سخته کرد و از دنیا رفت

_ خب بعدش

بهم چشم غره ای رفت و گفت

صحرا

_ خب بعدشم که دیروز شه‌ریار و دخترت برای خاکسپاری اومدن

و توی همین روستا شه‌ره خانم رو خاک کردن

مراسم در سکوت برگزار شد

خیلی آرام و خلوت بود

بعد از اون شه‌ریار به همراه دخترت اومدن اینجا

از دیروز تا همین بعد از ظهر اینجا بودن ولی خب رفتن

_ منظورت چیه مامان؟ کجا رفتن؟

_ رفتن شهر...

_ شهر؟

_ آره رفتن تهران

توی پیشونیم کوبیدم و گفتم

_ تهران برای چی؟

_ نمیدونم گفت کاری داره و باید انجام بده

پاهام رو روی زانو هام گذاشتم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم

حالا کجا باید دنبالشون می‌گشتم

کجا باید دخترم رو پیدا می‌کردم

_ راستی صحرا...

صحرا

با اشک بهش خیره شدم که گفت

_شهریار از یه مهمانی حرف میزد

میخواست به تهران بره تا توی مهمانی شرکت کنه

چشم هام گرد شد و گفتم

_چه مهمانی مادر؟

داری از چه مهمانی حرف میزنی؟

_نمیدونم دخترجان

من هم بین حرف های دخترت فهمیدم که قراره به تهران برگردن و توی مهمانی یکی از دوستای شهریار شرکت کنن....

به فکر فرو رفتم

دوست؟ شهریار؟

شهریار توی تهران دوستی داشت؟

یه لحظه چراغی بالای سرم روشن شد

شریک تجاری شهریار

کاوه...اون تنها کسی بود که شهریار همیشه ازش اسم میاورد

_نمیدونم اسمش چی بود مادر

صحرا

دخترت ازش اسم میاورد

کامران بود کاوش بود

به مامان چشم دوختم و گفتم

_کاوه

_آره مادر همینه کاوه

_مهمانی کیه مادر؟

_فردا شبه فکر میکنم

از جام پریدم و به حیاط رفتم

_عمو فرزاد

عمو جان

عمو از پای حوض بلند شد و گفت

_چیشده دخترم؟

_باید برگردیم تهران

_چرا؟ پیداش کردی؟

_نه ولی پیداش میکنم باید برگردیم

_الان که نمیشه دختر خیلی دیروخته

صبح زود راه میوفتیم

_صحرا مادر بیا یکم بشین

صحرا

تا فردا شب کلی وقت مونده

کجا میخوای بری این وقت شب

آروم بگیر مادر

با بغض گفتم

_نمیتونم مامان نمیتونم

شهریار اصلا آدمی نیست که بشه بهش اعتماد کرد

_میدونم مادر

ولی تا فردا هم کلی وقت هست

به فکر فرورفتم و سرم رو با ناراحتی تکون دادم

_مامان این بار نمیزارم اینجا بمونی

وسایلاتو جمع میکنی و همراهم میای

مامان با تعجب بهم زل زد و گفت

_من کجا پیام دختر؟

من چطور میتونم بعد این همه سال زندگی اینجا رو رها کنم

دستش رو گرفتم و گفتم

_من این چیزا رو نمیفهمم مامان

اور ده سال پیش به حرفم گوش میکردی و باهام میومدی

صحرا

شاید هیچکدوم از این اتفاقات نمیوفتاد

مامان با ناراحتی به در و دیوار داغون خونه چشم دوخت و گفت

_خیلی برام سخته از این زندگی بریدن

_مامان ازت خواهش میکنم

این همه سال من رو به خاطر مادر شهریار رها کردی

آخرش چی شد؟

_تو از هیچی خبر نداری دخترم

_من باید از چی خبرداشته باشم

بهم بگو؟

مامان با استرس بهم خیره موند

_حرف بزن مادر من چیو باید بدونم؟

مامان با کلافگی از جا بلند شد

_من...هیچی چی باید بدونی

من میرم وسایلم رو آماده کنم

مات رفتن مادر شدم

و مطمئن بودم در این بین چیزی وجود داشت که من بی خبرم بودم

صحرا

گوشیم رو از کیف بیرون کشیدم و با جان تماس گرفتم

میدونستم اونجا صبحه

پس جان حتما بیدار بود

_بله؟

_سلام جان من صحرام

_اوه خدای من صحرا خودتی

منتظر تماس بودم

به سلامت رسیدی؟

_بله جان

یه خواهش ازت دارم

_بگو عزیزم، اگه بتونم حتما

_من آدرس شریک تجاری شهریار

در تهران رو میخوام

کاوه

مشخص بود که جان جا خورده با مکث گفت

_کاوه؟ اون برای چی؟

_فقط برام پیداش کن باشه؟

_باشه صحرا من هرکاری از دستم بریاد انجام میدم

صحرا

_منتظرت هستم

گوشی رو قطع کردم

و با خستگی دراز کشیدم

خستگی اونقدر بهم فشار آورده بود که بلافاصله چشم هام گرم شد

و به خواب عمیقی فرورفتم

سر از خواب هایی که میدیدم در نمی آوردم

خواب های گنگ و مبهم

مردی هم شکل و هم اندام آرسام

اما دور از من

حتی متوجه نبودم در حال انجام چه کاریه

با صدای زنگ گوشی هراسون از خواب پریدم

به گوشی نگاه کردم

تماس از طرف جان بود

ساعت دو نصف شب...

با صدای خواب آلودی گفتم

_بله جان

_اوه صحرا خواهش میکنم منو ببخش

اصلا حواسم نبود که ایران الان چه ساعتیه

صحرا
_مشکلی نیست

پیداش کردی؟

_بله عزیزم لطفا یادداشت کن

خودکاری از روی طاقچه برداشتم و کف دستم آدرس رو نوشتم

از جان تشکر کردم و خداحافظی کردم

هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد

از جام بلند شدم و وارد حیاط شدم

هوا پاییزی بود

و سوز داشت

کنار حوض نشستم و به آسمان تاریک شب خیره شدم

لبخندی زدم

هیچوقت فکر نمی‌کردم بازهم روزی برسه که توی این خونه و کنار این حوض بشینم

آرسام کنار همین حوض من رو مشغول ظرف شستن دید و....

اشکم رو پاک کردم که مادر رو به روم دیدم

_ببخشید مامان شما رو هم بی خواب کردم

_این چه حرفیه دخترم

از ذوق دیدن تو خواب به چشمم نمیاد

صحرا

لبخندی به روی مادر زدم

کنارم نشست که گفتم

_مادر؟

_جان مادر

_میشه واقعیات رو برام بگید

خواهش میکنم نگید که چیزی وجود نداره

من حس میکنم

حس میکنم این وسط چیزایی ناگفته مونده

مادر با اشک بهم خیره شد و سری تکون داد

_باشه مادر

شاید وقت اون رسیده که همه چیز رو بدونی باشه میگم

با کنجکاوی به لب های مامان خیره شدم

نفسش رو با درد بیرون داد و گفت

_تو هیچی راجع به زندگی مادرت نمیدونی دخترم

هنوز که هنوزه فکر میکنی

من تنها فرزند پدربزرگ و مادربزرگت بودم

با تعجب به مادر خیره شدم و گفتم

صحرا

یعنی چی؟

پدربزرگ و مادربزرگ خدا بیامرزم

دوتا دختر داشتن

مادرم شینا و خالم شهلا مادر آرسام

مادرم هم

مثل مادرش صاحب دو دختر شد

دختر بزرگش....

مادر بااسترس بهم خیره شد و دستاش رو روی سرش گذاشت

مگه دختر بزرگشون تو نیستی مادر؟

دختر بعدی کیه؟

نه...نه صحرا جان

من دختر کوچیک مادربزرگ و پدربزرگ هستم

دختر بزرگ پدر و مادرم

شهره بود

ساعت ها بالای سرم به صدا دراومدن

حس میکردم زمین دور سرم میچرخه

با لرز از جام بلند شدم و گفتم

چ...چی؟ شه...ره؟

صحرا

اشک های مادر روی گونه اش جاری شد

_چی داری میگی مادر؟

تو که شهره مادر شهریار رو نمیگی نه؟

اشک های مادر شدت گرفت

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت

_چرا مادر

شهره مادر شهریار

خواهر بزرگتر من بود...

دستم رو به سرم گرفتمو دور تا دور خودم چرخیدم

_این امکان نداره

این چطور ممکنه

تو دروغ میگی ماما مگه نه

داری منو سرکارم میزاری آره؟

_نه بخدا دخترم

دروغی وجود نداره

چیزی که شنیده بودم رو به هیچ وجه نمیتونستم هضم کنم

چطور ممکن بود این همه سال کنار پسر خاله ی خونی خودم زندگی کنم

چطور ممکن بود این همه سال

صحرا

پسر خاله ی خودم این همه بلا سرم آورده باشه؟

__ یعنی میخوای بگی

این همه سال شهریار از این قضیه خبر داشت

برای همین گذاشت تو و صادق زنده بمونید آره؟

__ صحرا مادر آروم باش تورو خدا

صدات رو بیار پایین

__ بهم بگو مادر

شهریار چون میدونست تو خواهر مادرشی این همه سال گذاشت زنده بمونی و از مادرش مراقبت کنی؟

مامان با ناراحتی و اشک سری به علامت مثبت تکون داد

همه چیز الان برام روشن شده بود

بخشیدن صادق

و اتکا به چند سال حبس

زنده گذاشتن مادرم بعد از فرار من

و اجازه دادن اینکه مادرم کناره شهره خانم بمونه

این ها همه از اول چیزهای معین شده ای بود

که تنها من ازش بی خبر بودم...

صحرا

_چرا مادر؟ چرا این چیزا رو این همه سال ازم مخفی کردی؟ چرا آخه

روی زمین نشستم

که مامان با گریه کنارم نشست و روی صورتم دست کشید

_گوش بده مادر جون

بقیش رو هم باید گوش بدی

با پوزخند به مادر نگاه کردم و گفتم

_بقیه هم داره؟

با بیچارگی سری تکون داد و گفت

_خواهرم شهره زن زیبایی بود

که خان با دیدنش

بلافاصله برای پسرش پا پیش گذاشت

و از اون خاستگاری کرد

پدرم کشاورز بود و این فرصت رو غنیمت شمرد

خواهرم به سرعت به همسری خان زاده دراومد

اما مشکلی وجود داشت

شهره هشت سال بچه دار نشد

و این باعث شد که همه از اون قطع امید کرده

صحرا
و برای خان زاده

دندون تیز کنن

اون خان زاده ی حروم لقمه

به من

به خواهر زنش چشم ناپاک داشت

با تعجب به دهان مادر نگاه کردم که گفتم

پدر شهریار رو میگی دیگه؟

این امکان نداره

وقتی قرار براین شد که برای خان زاده زن بگیرن

شهره باردار شد

و صاحب پسری شد

شهریار...

اون پسر تاج سر همه شد

دردونه ی خان و خان زاده

بلافاصله بعد از دنیا اومدن شهریار

خان بزرگ

یعنی پدربزرگ شهریار از دنیا رفت

یک سال بعد از دنیا اومدن شهریار

صحرا

خواهرم دوباره باردار شد

و این بار شیلا به دنیا اومد

شهریار و شیلا عزیز دردونه های خان شدن

خان تمام زندگیش رو صرف این دو بچه کرد

از اولین روز تا به الان تمام زمین های خان به نام شهریار و شیلا شد

مامان نفس عمیقی کشید که گفتم

_خب بعدش

_شهریار و شیلا بزرگو بزرگتر میشدن

اما نگاه های کثیف خان به من کمرنگ تر که نشده بود هیچ

بیشتر هم شده بود

خلاصه کنم... من از خواهرم شهره ده سال کوچیک تر بودم

یک روز کمک پدرم

روی زمین کشاورزی کار میکردم

زمین هایی که از قضا همه متعلق به خان بود

من اون موقع هفده سال داشتم

و معنی نگاه های پدر خدایبامرزت

رو عشق تلقی کردم

صحرا

پدرت پسر عموی خان بود

که به دستور خان ناچار بود روی زمین کار کنه

نگاه های عاشقانه ای که بین ما رد و بدل میشد

از چشم خان دور نمودند

تا اینکه اون روز نحس

به زمین اومد و....

_و چی مامان بگو خواهش میکنم

مامان اشک هاش رو پاک کرد وگفت

_خان به پدرم گفت

که شهره دیگه توانایی بچه دار شدن نداره

و اون قصه داره

من رو به همسری قبول کنه

از جام پریدم و دست هام رو جلوی دهانم گذاشتم ...

اشک هام جاری شد وگفتم

_بگو که دروغه مامان

بگو دروغه

هق هق مادر هم به هوا خاست

صحرا

_ نه مادر

اون خدا نیامرز

باعث شد ،خواهرم در اوج جوانی سخته کنه و فلج بشه

_اما...اونا گفتن بخاطر شیلا

_این حرفیه که جلوی مردم میزنن

وگر نه شهره

سال ها قبل از خون بس رفتن شیلا

به این حال و روز افتاد

دستم رو به سرم گرفتم

حس میکردم تمام دنیا دور سرم میچرخه

حقیقت هایی که حالا برام واضح شده بود

فراتر از اون چیزایی بود که بهشون فکر میکردم

هرگز نمیتونم باور کنم

_این هایی که گفتمی

داستان بود مادر مگه نه؟

این چیزا فقط تو داستان هاست

امکان نداره

_متاسفانه همه ی این دردها حقیقت داره

وقتی پدرت متوجه ماجرا شد

با اجازه ی پدرم

خیلی زود عقد کردیم و از اون روستا بیرون اومدیم

اما سایه ی نحس خان لحظه ای از زندگیمون پاک نشد

تا همین الان که الانه

اینجوری باعث درد و مرگ عزیزامون شدن

اشک هام به پهنای صورتم جاری شد و گفتم

_پس اگه خاله فلج شد، شاهرخ...

_شاهرخ پسر واقعی خان نبود

_اون فقط پسر بچه ی یتیمی بود

که خان اون رو به سرپرستی گرفت و بزرگ کرد

این تنها خوبی خان توی این دنیا بود

که اون بچه هم زیاد عمرش به دنیا نبود و.....

انشالله...هروقت بچم صادق آزاد بشه همه ی کارهایش رو جبران میکنه

با چشم های از حدقه بیرون زده انگشتم رو جلوی چشم های مادر تکون دادم و گفتم

_گوش کن مامان

صحرا
اگه فکر کردی

با این همه بلا و مصیبتی که صادق سرم آوار کرد
میبخشمش و حازرم باهش رو به رو شم کور خوندی

اون پسر توئه

اما ارتباطی با من نداره...

مامان باناراحتی گفت

_گوش کن صحرا....

_شنیدنیا روشنیدم

چیز دیگه ای راجع به گذشته وجودداره؟

مامان باناراحتی سری به علامت منفی تکون داد

وارد خونه شدم و سر جام دراز کشیدم....

تاخود صبح از درد حقیقت های جدید خوابم نبرد

فکر به این حقایق قلبم رو پاره پاره

میکرد

خاله شهره ی بیچاره به دست اون خان به این روز افتاد

ومادرم هم....

صبح زود بعد از خوردن صبحانه

صحرا

همراه مادر و عمو فرزاد راهی تهران شدیم

اونقدر استرس داشتم

و ترس از دست دادن دخترم

که هیچی از مسیر نفهمیدم

چندساعت بعد

بعد از رسیدن به تهران

به خونه ی عمو رفتیم

خاله و مادر

تا چنددقیقه در آغوش هم گریه کردن و از دردهاشون گله کردن

اونقدر توی این چندسال از زمین و زمان گله کردم و اشک ریختم

که دیگه توانی برای دیدن گله و اشک دیگران نداشتم

سریعا دوشی گرفتم

لباس هام رو عوض کردم

ساعت هفت شب برخلاف میل باطنی بقیه

به تنهایی راه افتادم

و به سمت آدرسی که جان بهم داده بود رفتم

خوشبختانه بدون سین جین شدن توسط نگهبان ها تونستم وارد عمارت بزرگ کاوه بشم

و سرتاسر با چراغ ها ولوسترهای بزرگ حياط ویلا روشن شده بود

صدای بلند و زننده ی موزیک از داخل ویلا به گوش میرسید

با قدم های لرزون پیش رفتم

در رو باز کردم

و با موج جمعیت مواجه شدم

حالا بین این همه آدم چطور باید شهریار و آلیس رو پیدا میکردم

تنها جایی که خلوت به نظر میرسید

آشپزخانه ای بود که از توی راهروی کناری به چشم میومد....

با ترس و استرس وارد راهرو شدم

به اطراف نگاهی کردم وارد آشپزخانه شدم

کسی اونجا نبود

ناامید میخواستم برگردم که صدایی از پشت سرم من رو سرجام

میخکوب کرد

حتی توان برگشتن رو هم نداشتم

_دنبال کسی میگردید خانم؟

با شمام...

صحرا
خدای من این صدا

این آرامش صدا

_خانم....

تنم کاملاً یخ بسته بود

به آرومی برگشتم

نگاهم از نوک کفشش تا چشم هاش بالا اومد

سقف دور سرم چرخید

و دنیا مقابل چشمانم تیره و تار شد

دستم رو به میز گرفتم و به زمین سقوط کردم

با حس پاشیده شدن یک چیز سرد به صورت تم

چشم هام رو با درد باز کردم

که مقابل صورتم دیدمش

چندبار چشم هام رو بازو بسته کردم

اما هنوز هم مقابل چشمانم بود

دست هام رو روی دهانم گذاشتم

و از ته دل حق حق کردم

صحرا

فکر میکنم با توجه به صدای بلند بیرون کسی متوجه

اتفاقات آشپزخونه نشده بود

_ شما حالتون خوبه خانم؟

با شنیدن این حرف اشک هام شدت گرفتم و زمزمه کردم

_ آرسام

با همون لبخند زیباش بهم لبخند زد و گفت

_ شما حالتون خوب نیست خانم؟

بغضم ترکید

سرم رو در دست هام گرفتم

و زجه زدم

_ خدایا بگو خوابه، بگو این آرسام نیست که جلوی من نشسته و به من میگه خانم

آرسام با بهت نگاهم کرد

کلافه از جا بلند شد و گفت

_ واقعا متوجه حرفاتون نمیشم

بهم بگید توی این مهمانی آشنایی دارید که برم صداش کنم؟

کنار میز نشستم و هق هق زدن رو از سر گرفتم

آرسام کلافه جلوم نشست

صحرا
بازو هام رو گرفت و تکونم داد

_توروخدا بگید چتون شده

دارید منو کلافه میکنید

به چشم هاش زل زدم

همون چشم ها

همون چهره

همونطور که سابق بود

دستم رو با لرز جلو بردم

روی صورتش کشیدم

با تعجب بهم خیره موند

_خدای من آرسام تو زنده ای

_آرسام کیه خانم

من متاسفم ولی واقعا من آرسام نیستم

ترسیده به عقب رفتم

باور نمیکردم

چطور ممکن بود که این آرسام نباشه

چطور ممکن بود منو یادش نیاد

خدایا چطور ممکن بود....

صحرا

_آرسام

بگو چه اتفاقی افتاده هان؟

بگو چیشده

روی تخت سینم کوبیدم و گفتم

_منم صحرا

منو یادت نمیاد

آرسام با گنگی بهم خیره شد

ظاهرش مثل همیشه آراسته بود

کت و شلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود

اما چطور ممکن بود دیگه منو یادش نیاد

یهو مردی که ظاهرا پیش خدمت بود با لباس فرم وارد شد و گفت

_اینجا چیکار میکنی ساسان

باید سرپستت باشی

آقا عصبانی میشن

به من نگاهی انداخت و گفت

_شما جز مهمونا هستین خانم؟ اینجا چیکار میکنید؟

این مرد چی گفت

صحرا
ساسان کیه

به آرسام گفت ساسان

اینجا چه خبر بود

_خانم با شما هستم

عصبی چشم هام رو بستم و گفتم

_من دنبال شهریار خانی میگردم

لطفا صداش کنید

_شما چه کاری با آقای خانی دارید؟

عصبانی شدم

کیفم رو محکم روی میز کوبیدم و گفتم

_به تو چه ربطی داره

برو صداش کن ببینم

مرد ترسیده کمی عقب رفت و از آشپزخانه خارج شد

آرسام هم با تعجب سری تکون داد و میخواست از آشپزخانه خارج بشه

سمتش دویدم

بازوش رو گرفتم و گفتم

_تا روشن شدن این قضیه دیگه اجازه نمیدم جایی بری

صحرا

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت

_خانم شما مشکل روانی دارید

من اونى که شما فکر میکنید نیستم

با بغض گفتم

_من تو رو از هزار فرسخی میشناسم

و کاملاً مطمئنم تو آرسامی

این وسط بازیه سرنوشته که نمیدونم چطور با ما بازی کرد

آرسام کلافه سری تکون داد

و به چشم هام خیره شد

با چشم های اشکی به چشم هاش زل زدم

ناگهان اخم کرد

چشمانش رو با دست فشرد وبعد سرش رو با دستاش فشار داد

_حالت خوبه؟

روی صندلی نشست و گفت

_میشه لطفا یه لیوان آب به من بدین؟

با عجله پارچ آب رو برداشتم و براش لیوان آبی ریختم

به دستش دادم

صحرا
یک نفس سر کشید

میخواست چیزی بگه که قدم های کسی به گوشم رسید
سرم رو بالا آوردم و با دیدن شهریار با اخم بهش خیره شدم
شهریار به آرسام نگاهی انداخت
به وضوح رنگ از رخس پرید
ابروهاش رو بالا انداخت و با لرزش صداش گفت

_صحرا... تو اینجا چیکار میکنی؟

جلو رفتم

جلوتر رفتم در یک قدمیش ایستادم
بلافاصله دو سیلی سمت چپ و راست گوشش خوابوندم
میدونستم الان در حد مرگ رگ عصبانیتش میگیره
ولی دیگه از هیچی نمیترسیدم

ازلای دندون های قفل شده غریب

_داری چه غلطی میکنی؟

_یکیش برای جدا کردن دخترم

و اون یکیش برای این

به آرسام اشاره کردم

صحرا

آرسام از جاش بلند شد و باحالت ترس گفت

_آقا بخدا من به این خانم گفتم اشتباه گرفتم اما...

شوکه شده و متحیر

دستم کنارم افتاد

و با دهانی باز به آرسام خیره شدم

_چی داری میگی تو؟

آقا چیه؟

_خیله خب تو مرخصی میتونی بری

آرسام بااحترام سری تکون داد و از کنارم رد شد

شهریار بازو هام رو به چنگ گرفت وگفت

_گوش کن ببین چی میگم دختره ی احمق

پوزخندی زدوگفت

_اون آرسامه

اما اگه تونستی اثبات کن

اون هیچی رو یادش نمیاد

هیچی ...

شهریار با پوزخند بهم نگاه میکرد

صحرا

اشک هام به سرعت به پهنای صورتم جاری شد

چیزی رو که میدیدم و میشنیدم باور نمی‌کردم

دست هام رو روی سینه‌ی شهریار مشت کردم کوبیدم

با گریه کوبیدم

با زجه کوبیدم

با درد کوبیدم

مشت هام رو در دست گرفت

روی پاهام بند نبودم

زانو هام خم شد و آرام جلوی پای شهریار نشستم

و از دردها و بیچارگی هام ناله کردم

_خدا لعنتت کنه شهریار

تو آشغالترین آدم

هه نه تو یه حیوون درنده‌ی به تمام معنایی

خدا لعنتت کنه شهریار

تو حتی تو جهنم خداهم جا نداری

ده سال تمام من رو آزار دادی

ده سال من رو تو غربت عذاب دادی

صحرا

راستش رو بهم بگو

بچم هم ز ندست مگه نه؟

اون رو هم مثل پدرش از من مخفی کردی

شهریار نفسش رو عمیق بیرون فرستاد و گفت

_پاشو صحرا باید از اینجا بریم

جیغ کشیدم و گفتم

_بگو امیرسام هم ز ندست؟

شهریار فریادی کشید که چهارستون آشپزخانه لرزید، به سمتم هجوم آورد

گلوب رو گرفت از روی زمین بلندم کرد و به دیوار کوبید

_نه اون مرده

بفهمم... آرسام هم مرده

گلوب رو محکم تر فشرد و گفت

_اگر بخوای پاپیچ این قضیه بشی

این بار همه رو باهم نابود میکنم فهمیدی؟

من، تو، آلیس، آرسام، مادرت و همه ی خانوادت

همه رو نابود میکنم

حس میکردم چشم هام داره از حدقه بیرون میزنه

صحرا

برای ذره ای اکسیژن دهانم رو مثل ماهی باز و بسته میکردم اما....

نمیدونم شهریار چی توی چهرم دید که گردنم رو رها کرد و روی زمین انداخت

به سرفه کردن افتادم و مدام گلوم رو ماساژ میدادم

شهریار کلافه قدم میزد و چنگ در موهاش می انداخت

صدای پایی رو جلوی در آشپزخانه شنیدم

به سختی سر بلند کردم

با دیدن آلیس که متعجب به من خیره شده بود

اشک توی چشم هام جمع شد

_مامی تو هم اومدی

بلاخره اومدی

به سمتم دوید و خودش رو در آغوشم رها کرد

به سختی دست هام رو دورش حلقه کردم

به چشم هام نگاه کرد و آرام گفت

_بازم بابا اذیتت کرده مامی

بازم کتکت زده؟

با لبخند تلخی سرم رو به علامت منفی تکون دادم....

صحرا

_شهریار

همزمان سرهامون به سمت در چرخید

مرد بلند قامتی در چارچوب در ایستاده بود

شهریار کلافه سری تکون داد و گفت

_عذر میخوام کاوه

یه اتفاقی افتاده من باید برم

اون مردی که تازه فهمیده بودم کاوه ست

بهم نگاه کرد دستاش رو درهوا تکون داد و گفت

_چیزی شده؟ این خانم کی هستن؟

شهریار خیلی کلافه و عصبی بود و این در رفتارهاش کاملاً مشخص بود

از جام بلند شدم

دست آلیس رو گرفتم و گفتم

_خوشبختم آقا کاوه

من صحرا هستم، مادر آلیس

و لبخندی زدم

هیچوقت لفظ همسر شهریار رو به کار نمیبردم

چون هیچوقت خودم رو متعلق به اون نمیدونستم

صحرا
کاوه لبخند عمیقی زد و گفت

_اوه صحرا جان

خیلی خوشحالم میبینمت

شهریار به من نگفته بود که تو هم همراهش اومدی

_بله من کمی دیرتر رسیدم

_خب بفرمایید توی سالن الان وقت شام هست

کجا میخواید برید

شهریار عصبی پرید وسط و گفت

_ممنون کاوه جان بعد مزاحم میشیم فعلا باید بریم

_هر جور خودتون صلاح میدونید

از کاوه خداحافظی کردیم و به سمت در سالن رفتیم

شهریار عصبی با گام های بلند تر زودتر از من و آلیس پیش رفت

به جلوی در که رسید

نگاه خشمگینش رو به کسی دوخت

نزدیک تر شدم و دیدم اون فرد آرسامه

قلبم دوباره بی قرار شد و محکم به س*ی*ن*ه میکوبید

محو تماشای اون بودم

که شهریار بازوم رو چنگ زد و با اخم بهم خیره شد

با نفرت ازش رو برگردوندم

به دنبالش راه افتادم

اما متوجه شدم که آرسام هم زیرچشمی بهم نگاه میکنه

لحظه ای شهریار جلوتر افتاد

به عقب برگشتم

و نگاهم در نگاه آرسام گره خورد

اون هم به من خیره شده بود

در لحظه ی آخر پسری که کلاه زده بود و مشخص بود نوجوانه کنار آرسام ایستاد

و آرسام از من رو برگردوند

اشکم روی گونه ام جاری شد

هنوز هم منتظر بیداری بودم

هنوز هم حس میکردم دارم خواب میبینم

سرم رو پایین انداختم و از در خروجی بیرون رفتم

فردا باید به یه بهونه بیرون میزدم و از این قضیه خبردار میشدم

در عقب ماشین روباز کردم

آلیس نشست

صحرا
خودم جلو نشستم

شهریار هنوز ماشین رو روشن نکرده بود که با تو دهنی که بهم زد غافلگیری رو برام تموم کرد....

آلیس هین بلندی کشید و دستش رو جلوی دهانش گذاشت

_اینو زدم بفهمی در حضور شوهرت به نامحرم چشم ندوزی

چشم هام رو بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم

درسکوت کامل اشکم جاری شد

یه روز تقاص همه ی اینا رو پس میدی شهریار

و مطمئنم اون روز زیاد دور نیست

شهریار توی تهران جایی رو نداشت

پس حتما راه هتل رو درپیش گرفته بود

کاش اونقدر حوصله داشتم تا باهاش بجنگم و ازش بخوام من و آلیس رو خونه ی عمو پیاده کنه و خودش

هرگورستونی که میخواست میرفت...

با رسیدن به هتل دست دخترم رو گرفتم و جدا از شهریار راه افتادم

کارها رو انجام داد و به سمتمون اومد

سرم رو پایین انداخته بودم که گفت

_بریم

صحرا
بدون اینکه بهش نگاه کنم به سمت آسانسور رفتم

با رسیدن به طبقه ی مورد نظر راه سوییت رو پیش گرفتیم

سوییت کاملا مجهز بود

و دو اتاق داشت

در یه اتاق یک تخت دونفره

و در اتاق دیگه یک تخت یک نفره

جووری گفتم که شهریار بشنوه

_آلیس جان

منو تو تو ی این اتاق میخوابیم

اون تخت یک نفره برای پدرت کافیه

آلیس با تعجب گفت

_مامان من کنارتم چرا داد میزنی

انگشت اشارم روروی لبم گذاشتم

که سایه ی شهریار رو دیدم

_آلیس

دختر بیچارم ترسیده گفت

_بله بابا

صحرا
_برو توی اتاقت

این اتاق واسه مامان و باباست

آلیس سری تکون داد وگفت

_چشم

_اما من میخوام کنار دخترم بخوابم

شهریار با اخم هول داد توی اتاق

و شروع کرد به باز کردن دکمه های بلوزش

چشم هام رو بستم و توی دلم لعنتش کردم

_که نمیخوای کنار من بخوابی نه؟ دم در آوردی

_خر تویی و هفت جد و آبادت

شهریار روی تخت هولم داد و.....

صبح زود با سروصدایی از خواب بیدار شدم

شهریار مشغول آماده شدن بود

توی آینه چشم های بازم رو دید وگفت

_من برای عقد قرار دادبه یکی از شهرستان های نزدیک میرم

زود برمیگردم

حق نداری پاتو از هتل بیرون بزاری

صحرا

پوزخندی زدم و پتو رو روی صورتم کشید

واقعا فکر کرده بود من بیرون نمیرم

این بهترین فرصت بود برای اینکه برم کنار آرسام

با صدای بسته شدم در

از جام پریدم

ساعت هشت صبح بود

دست و صورتم رو شستم

و آلیس رو از خواب بیدار کردم....

به سرعت از در هتل بیرون زدم

وقتی برای تلف کردن نداشتم

خودم را با آژانس به ویلای کاوه رسوندم

_مامان بازم مهمانی دارن؟

لبخندی زدم و گفتم

_نه عزیزم یه کار مهم دارم

کنار در ایستادم و آیفون رو فشردم

_کیه؟

_لطفا به آقای کاوه بگید صحرا اومده

_چند لحظه صبر کنید

بعد از چند ثانیه در با صدای ضعیفی باز شد

_بفرمایید تو

وارد حیاط ویلا شدم

من و آلیس با حیرت به باغ زیبایی که در شب مشخص نبود خیره شدیم

گوشه ی حیاط متوجه پسر بچه ای شدیم که روی تیکه ای فرش نشسته و داره چیزی مینویسه

لبخندی زدم

چقدر آرامش داشت این بچه

سرش رو بالا آورد

با دیدن ما بلند شد و گفت

_سلام خانم

از ادب و شعور این بچه حض کرده بودم

_سلام پسر خوب

به آلیس نگاهی کردم که دیدم اون هم محو دیدنشه

_دخترم برو با دوستت آشنا شو

من کارم رو انجام میدم و زود برمیگردم

صحرا
_باشه مامی

آلیس به سمت اون پسر رفت

چقدر چشم های مشکی و گیرایی داشت

شبیه چشم های آرسام....

لحظه ای به خودم لرزیدم

یعنی ممکن بود که اون

_شهاب

به پشت سرم نگاهی انداختم

و خیره به آرسام موندم

_بله بابا

به پسر نگاهی انداختم

حجم بغضی که توی گلووم بود

هر لحظه امکان داشت

حنجرم رو پاره کنه و بیرون بریزه

_شما اینجا چیکار میکنید؟

انگشتم توی هوا بین آرسام و پسر تکون میخورد

اما چیزی از دهانم خارج نمیشد

_باز که اینجوری شدین خانم؟

صحرا

حالتون خوب نیست؟

_اوناون پسر شماست؟

اشک هام پیایی جاری شد

_شهاب ...بله پسر منه

چیزی شده؟

سرم اونقدر گیج میرفت که احتمالا متوجه شد

دستم رو گرفت و به سمت نیمکتی رفت

روی نیمکت نشستم که گفت

_این حالتون دلیل خاصی داره؟

چرا اینجوری میشید؟

_صحرا....

_آخ.....

صدای کاوه بود که منو به اسم صدا کرد

نگاهی به آرسام انداختم که دیدم

سرش رو در دستاش گرفته بود

و چشم هاش رو محکم بسته بود

_تو حالت خوبه آرسام؟

صحرا

نگاهم نکرد و سرش رو فشار میداد

_ ساسان تو حالت خوبه؟

نگاه گنگی به کاوه انداختم

_ تو اینجا چیکار میکنی صحرا؟

آب دهانم رو قورت دادم و به کاوه خیره شدم

_ یکی بگه اینجا چه خبره؟

آرسام که انگار حال نرمالی نداشت

مدام سرش رو تکون میداد

نمیدونستم چی اینقدر اذیتش میکنه

به کاوه نگاه کردم و گفتم

_ ایشون مشکلی دارن؟ میشه کمکشون کنید

سری تکون داد و گفت

_ حتما باز سردردای همیشگیش اومده سراغش

کاوه دست آرسام رو گرفت

و وارد ساختمون شد

من هم به دنبالشون راه افتادم

_ صحرا جان لطفا بشین الان میام

صحرا
چشم های نگرانم به دنبال آرسام بود

بغض گلوم رو قورت دادم

و روی مبل نشستم

دستام رو درهم گره زدم

و به زمین خیره شدم

_ببخشید صحرا جان معطل شدی

از جام بلند شدم که با ناراحتی گفت

_عه عزیزم بشین چرا بلند میشی

_حالشون چگونه؟

_ای بابا

یه مدت بود اینجوری نمیشد

نمیدونم چرا امروز دوباره اینجوری شده

خب بگو ببینم چه خبر شده که صبح به این زودی افتخار دادی ببینمت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_راستش من...

میخواستم

_بگو چیشده؟ داری نگرانم میکنی

صحرا

_من میخواستم راجع به این مرد اطلاعاتی رو بدونم راجع به گذشته اش....

_کی؟ ساسان؟

چشم هام رو بستم و گفتم

_اسمش ساسان نیست

_چی؟

_میگم اسمش ساسان نیست

_تو از کجا میدونی که نیست؟ تو اونو میشناسی؟

_کاوه لطفا بهم بگو

بعدش همه چیز رو برات تعریف میکنم

_خب چی باید بگم صحرا...وقتی ده سال پیش به ایران برگشتم

به ویلای شمال رفتم

دو نفر از افرادم اون رو در وضعیت بدی توی باغ ویلا پیدا کردن

اشکم روی گونه ام جاری شد و گفتم

_یعنی چیچه وضعیتی؟

_خب حالش خیلی بد بود

سه تا تیر خورده بود

و به نظر میومد ضربه ی بدی خورده که بعد فهمیدیم جمجمه اش شکسته و همین باعث فراموشیش شده

صحرا

_ فراموشی؟ چگونه که بعد ده سال حافظش برنگشته؟

_ نمیدونم واقعا

خیلی سعی کردم کمکش کنم

دکترهای مختلفی دیدنش

ولی گفتن که اون باید چیزی از زندگی سابقش رو ببینه شاید چیزی به خاطر بیاره

سرم رو پایین انداختم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم

_ پس... پس اون پسر بچه ی توی باغ چی؟

_ خب اون پسرشه....

به سرعت سرم رو بالا آوردم که صدای شکسته شدن مهره های گردنم رو شنیدم

با چشم های از حدقه بیرون زده به کاوه خیره شدم

_ اما... تو از کجا میدونی اون پسرشه؟

_ خب چندروز بعد از پیدا کردن ساسان، یه بچه ی کوچیک تقریبا یک سال رو پشت در رها کردن

و یک نامه توی لباسش پیدا کردیم

توی اون نامه مشخصات ساسان و بچه رو نوشته بودن

و گفته بودن شهاب پسر ساسانه

اولش ماهم باور نکردیم

صحرا

اما خیلی زود از جفتشون آزمایش دی ان ای گرفتیم

و بهمون ثابت شد که شهاب پسر خونی ساسانه

دستم رو به میز گرفتم و روی زمین نشستم و از ته دل زجه زدم

_خدایاخواستی چی رو آزمایش کنی؟ صبر منو

طاقت منو ...اعتقاد منو

خدایا نگام کن ببین چی از من باقی مونده؟

با شنیدن قدم هایی سرم رو بالا گرفتم

و با چهره ی درهم آرسام رو به رو شدم

و اشک هام شدت گرفت

کاوه با بهت و تعجب گفت

_صحرا داری منو میترسونی تو رو خدا بگو چه اتفاقی افتاده

آخه چیشده؟

_چه اتفاقی افتاده آقا کاوه؟

_نمیدونم ساسان

صحرا حالش خوب نیست

آرسام بهم خیره شد

جلو او آمد

صحرا
نزدیک و نزدیک تر شد

کنارم زانو زد

گوشه ی شالم رو روی چشم هام کشید و گفت

_صحرا

با شنیدن اسمم از زبون آرسام بلند تر زدم زیر گریه که آروم زمزمه کرد

_نمیدونم چشم هات چی داره که اینقدر منو بی تاب میکنه صحرا

_آرسام

توروخدا فکرکن

تورو به همه چیزت یکم فکرکن

چطور ممکنه منو به خاطر نیاری آرسام

محکم روی سینم کوبیدم و گفتم

_من صحرامهمون صحرائی که با بدبختی بهت رسید

و اون پسر ...اون پسر ماست آرسام

اون امیرسامه

اون بچه ی منه میدونم

آرسام و کاوه با دهانی باز به من خیره بودن

که به سرعت از جام پریدم

و به سمت حیاط دویدم

صحرا
کنار ستون ایستادم

و به دست های حلقه شده ی امیرسام و آلیس نگاه کردم
دستم رو جلوی دهانم گرفتم و از اعماق وجودم جیغ خفه کشیدم

خدایا این دیگه چه سرنوشتی بود

خدایا این دیگه چه آزمایشی بود

خدایا من رو اونقدر خوب و صبور دیدی که همچین بلایی سرم آوردی....

بهم برشون گردون خدایا خواهش میکنم.....التماس میکنم

ناخودآگاه فریاد زدم

_امیرسام

آلیس و پسرَم از حرکت ایستادن و به من خیره شدن

دیگه منتظر نشدم و بی وقفه دویدم

با رسیدن به نزدیکی پسرَم ایستادم

چندبار از سر تا پا نگاهش کردم

از ته دلم فریاد کشیدم

_خدایا!!!!!!...خدایا شکرت

احساس ضعف و سرگیجه ی شدیدی کردم

سرم رو به آسمان بلند کردم

صحرا

نور شدید خورشید

حالم رو بدتر کرد

و همزمان شد با کوبیده شدنم روی زمین....

با احساس سردی روی صورت‌م چشم‌م روباز کردم

شاید این زیباترین بیدار شدنم بوده باشه

که درست امیرسام و آلیس و آرسام رو مقابلم ببینم

_صحرا جان؟ حالت خوبه؟

به کاوه نگاهی کردم و سرم رو تکون دادم

_باشهریار تماس گرفتم داره میاد اینجا

عین تیر از جا پریدم و گفتم

_چرا به اون گفتین

ای خدا حالا من چیکار کنم

کاوه با تعجب گفت

_چی میگی صحرا منظورت چیه؟

_همونطور که متوجه شدی

آرسام یا همون ساسان شما شوهر من

صحرا

و پسرش شهاب همون امیرسام پسر من بوده

که ده سال پیش شهریار اون ها رو از من گرفت و گفت که مردن

امیرسام بلند شد و از اتاق بیرون رفت آرسام هم به دنبالش

در دلم غوغایی بود برای در آغوش کشیدن بچم اما نمیدونم چی مانع میشد

هرچی که بود فعلا موندن من اینجا به صلاح نبود

از جام بلند شدم

دست آلیس رو گرفتم و به بیرون دویدم

توی سالن آرسام و امیرسام رو دیدم

به سمتشون رفتم و گفتم

_گوش کن آرسام هیچ وقتی نداریم

توروخدا باورم کن

بخدا جدی میگم

مادر و پدرت و خواهرت منتظر دیدنت هستن

و قلب بی نوای من که سال هاست که با مردن شما مرد

اگه شهریار برسه اینجا این بار نمیزاره زنده بمونید

باید با من بیای

همه چیز رو میفهمی

صحرا

آرسام باگنگی نگاهم کرد وگفت

_اما من نمیدونم از چی حرف میزنی

یعنی واقعا تو همسر من و مادر شهابی؟

چشم هام رو بستم و گفتم

_بخدا هستم، به جون بچه هام هستم

تو باید با من بیای جونمون در خطرههممون میفهمی؟

بیا بریم برات توضیح میدم

آرسام بلا تکلیف به من نگاه کرد

که صدای آیفون بلند شد

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و گفتم

_وای بدبخت شدم

شهریار....

آرسام دستم رو گرفت

که مات بهش خیره شدم

_بیا از در پشتی فرار میکنیم

من دست شهریار و آلیس رو گرفته بودم و آرسام دست امیرسام

_کاوه لطفا به شهریار بگو هیچی نمیدونی

باور کن برات جبران میکنم

صحرا

_برو زندگیت رو پیدا کن پسر

این جونور رو بسپار به من

زود باشید....

به سرعت به سمت درب پشتی رفتیم

ماشینی اونجا پارک شده بود

آرسام دزدگیر رو فشار داد

ماشین باز شد

همه سوار شدیم و به سرعت از اونجا دور شدیم

_حالا باید کجا بریم؟

_تو من رو باور داری نه؟

زیر چشمی نگاهم کرد

آب دهانش رو قورت داد و گفت

_چیزی ازت یادم نمیاد

اما نمیدونم چرا بهت اعتماد دارم

حس میکنم شاید بتونی منو به زندگیم برگردونی...

_مطمئن باش اینکارو میکنم

صحرا

_مامی....

_جانم دخترم

_نمیخواهی واسه منم تعریف کنی؟

پس بابا چی میشه؟

چشم هام رو بستم و گفتم

_همه چیز رو تعریف میکنم

فقط کمی صبور باشید

به آرسام آدرس خونه ی عمو رو دادم

هیچ وقتی نداشتیم

شاید همین الانم شهریار دنبالمون باشه

گوشیم رو از کیف در آوردمو شماره ی عمو رو گرفتم

_بله؟

_سلام عمو منم صحرا

_سلام دخترم

چیشده چرا صدات ترسیده؟

_عمو یه سوپرایز مهیج براتون دارم

ولی قبلش باید هرچی سریعتر از اون خونه خارج بشید

_چی؟ چی میگی دختر؟

صحرا

_عمو شاید بیست دقیقه وقت داشته باشیم

شهریار دنبال نمونه

این بار بلای بدی سرمون میاره

ما میریم شمال

کنار جاده منتظر تون میمونیم

فقط همه چیزو رها کنید و همین الان همتون راه بیوفتین

لطفا به آریانا هم خبر بدین

جون هیچکس در امان نیست....

_خیله خب دختر همین الان حرکت میکنیم

گوشی رو قطع کردم

و به جلو خیره شدم

_باید بریم شمال؟

_این فعلا تنها راهیه که به ذهنم میرسه

_با کی حرف میزدی؟

لبخندی زدم و گفتم

_پدرت....

آرسام نفس عمیقی کشید و گفت

صحرا

_من باید هر چه زود تر حافظم رو بدست بیارم باید بفهمم اینجا چه خبره

_میفهمی خیلی زود میفهمی

_برام تعریف کن شهریار کیه؟

من و تو چطور باهم آشنا شدیم

چطور از هم جدا شدیم

اینجا چه خبر شده که من ازش هیچی یادم نمیداد

به عقب برگشتم

و به پسرم خیره شدم

که با اخم های در هم به منظره ی بیرون خیره شده بود

_امیر...شهاب؟

بهم نگاه نکرد و بیشتر در خودش فرو رفت

_بهم نگاه کن تا قوت حرف زدن پیدا کنم پسرم

_شما مادر من نیستین

شما یه دروغگوید

_شهااااااب

دستم رو جلوی آرسام تکون دادم

بغض در حال پاره کردن حنجرم بود

صحرا

_ شما من و بابا رو تنها گذاشتین

من بی مادر بزرگ شدم

تو همه لحظه هایی که دوستانم از مادرشون تعریف میکردن

من باید از پدرم تعریف میکردم

چرا ما رو تنها گذاشتین چرا؟

حالا که برگشتین فکر میکنید

با یه غش کردن باور میکنم شما ما رو دوست داشتین

اصلا نفهمیدم کی اشک هام صورتتم رو خیس کرده بود

با دهانی باز به پسر من نگاه کردم

پسری که قلب کوچیکش خیلی پر بود

اما گناه من چی بود

گناه مادری که بچه ی یک ساله و زندگیش رو یک شبه باخت

_ من همه چیز رو با سند و مدرک

جلوی شاهدام

پدر بزرگ و مادر بزرگت تعریف میکنم اون موقع متوجه ی همه ی حقایق میشی پسر من....

یک ساعتی رو در سکوت سپری کردیم

قبل از اینکه وارد جاده بشیم

صحرا
کنار رستورانی منتظر بقیه شدیم

_تماس بگیر بین کجان

گوشیم رو در دست گرفتم و شماره ی عمو رو گرفتم

_سلام عمو کجایی؟

_سلام دخترم، پنج دقیقه بعد از تماس تو حرکت کردیم

کمی دیگه به تونل میرسیم

_باشه عمو ما بعد تونل منتظر تیم

_کی همراهته صحرا؟

_گفتم که عمو سوپرایزه

بیاین میبینید

گوشی و قطع کردم و به آرسام گفتم

_چند دقیقه دیگه میرسن

_بشینین زیر اون آلاچیق؟

با لبخند بهش گفتم

_بشینیم

همراه بچه ها روی تخت آلاچیق نشستیم

و به منظره ی زیبای اطراف خیره شدیم

صحرا

اما منظره ی زیبای من

تنها چهره های مقابلم بود

آرسام و امیرسام و دخترم

گوشی برای بار هزارم به لرزش دراومد

شهریار ول کن نبود

پیام های تهدید آمیزش هر لحظه بیشتر میشد

با تماس عمو از جا بلند شدم و گفتم

_ شما اینجا بشینید

من میرم بیارمشون

با دو به سمت جاده رفتم

عمو وخاله رو دیدم که از ماشین پیاده میشدن

_ خاله...

نگاهشون به سمتم چرخید

_ صحرا مادر این قایم موشم بازیا واسه چیه؟ باز چه اتفاقی افتاده؟

_ چیزی نشده خاله

مامان کجاست؟

_ همینجا....

در باز شد و مامانم هم از ماشین پیاده شد

صحرا

محکم در آغوشش گرفتم

لبخند از روی لبهام پاک نمیشد

_قبل از اینکه جلوتر برویم

من باید چیزی رو بهتون بگم

_ما رو نگران کردی دختر

از تهران تا اینجا نفهمیدم چطور اومدم

بگو پیشده؟

_خواهش میکنم آرام باشید

هرگونه هیجانی سمه

مخصوصا برای شما خاله....

_خدا مرگم بده پیشده؟

لبخندی به نگرانی هاشون زدم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_آرسام و امیرسام زنده هستن.....

_یا پنج تن

یا فاطمه...خاله به ماشین تکیه داد و روی زمین سر خورد

عمو هم چشم هاش رو بست و دستش رو به سقف ماشین تکیه داد

مامان کنار خاله نشست

صحرا

دست هاش رو ماساژ میداد و سعی در آروم کردنش داشت

عمو با صدایی که لرز به وضوح دراون حس میشد گفت

_چرا همچین شوخی رو باما میکنی؟

_بخدا شوخی نیست عمو

اونا زنده ان

بیاین بریم پیششون

خاله از جا پرید و بااشک گفت

_منو ببر پیش بچه هام تورو ارواح خاک آقات منو ببر

_باشه خاله جان میبرم

فقط مشکلی هست

_چه مشکلی؟

_آرسام حافظش رو ازدست داده و هیچی یادش نمیاد....

_بمیرم الهی

داغ بچم بخوره تو سر مادرش

عیب نداره خودم حال بچم رو خوب میکنم منو ببر پیشش

دست خاله رو گرفتم

و به سمت آلاچیق رفتم

صحرا
عمو و مامان هم پشت سرمون اومدن

از دور دیدم که آرسام به آب جاری رودخانه خیره شده

و بچه ها هم با هم حرف میزنن

_آرسام.....

آرسام سرش رو به سمتم برگردوند

از سرجاش بلند شد و به سمتمون اومد

به مادرش نگاه کرد

ازسرتا پا بهش خیره شد

اشک های خاله شدت گرفت

و به زاری و ناله تبدیل شد

_دورت بگردم مادر

میدونی تو این ده سال چی به سرم اومد پسرم

میدونی تو نبودت چی کشیدم

آرسام با ناراحتی به مادرش خیره شد

جلو و جلوتر اومد و ناگهانی مادرش رو در آغوش گرفت

سرش رو به سینش چسبوند و گفت

_بااینکه هیچی از شما یادم نمیاد

صحرا

ولی نمیدونم چرا حس میکنم

من هم دلتنگ شما بودم

_پسرممادرت مرد

پیرشدم از نبودنت

خدا از باعث و بانیش نگذره....

خاله چند ثانیه در آغوش پسرش ناله کرد که اشک همه ی ما رو در آورد

بعد از اون آرسام به سمت پدرش رفت و اون رو در آغوش گرفت

عمو هم از نبودن پسرش خیلی عذاب کشیده بود

و همین باعث شده بود بغض مردونش بشکنه و در آغوش پسرش اشک بریزه

بعد از اون همه امیرسام و آلیس رو بغل کردن و بوسیدن

اما امیرسام اصلا واکنش خوبی نشون نمیداد

و این خیلی من رو آزرده کرده بود

_من شک ندارم که خانوادم رو پیدا کردم و باید از حقایق باخبر بشم

از رفتار شها....امیرسام ناراحت نشو

اون بچه دوران سختی رو گذرونده

و به نوعی افسردگی دچاره....

_منظورت چیه؟بچه به اون کوچیکی چرا باید افسرده باشه؟

صحرا

_چونکه دوران مهم بچگیش رو بدون مادر گذرونده

پسرم خیلی باهوشه

و به لطف کاوه زیر نظر بهترین مربی ها آموزش دیده

اما هیچوقت نتونست با نداشتن مادر کنار بیاد

اشک هام جاری شد و زیر لب گفتم

_بمیرم برای بچم

تقصیر منه که اینجوری شد

_احتمال میدم چیزی تقصیر تو نباشه

حالا که مادر پدرم هم اومدن

نمیخوای تعریف کنی؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم

_چرا تعریف میکنم

بیا بریم

همراه آرسام

روی تخت کنار بقیه نشستیم

خاله و عمو فرزاد از نگاه کردن به آرسام خسته نمیشدن

بعد از گذشته چند ثانیه در سکوت

صحرا

آرسام نفس عمیقی کشید و گفت

_ نمیخواین تعریف کنید؟

نگاهی به عمو انداختم

که با آرامش چشم هاش رو باز وبسته کرد

از اول شروع کردم به تعریف کردن

از اولین لحظه ای که توی روستا

من رو مشغول چوپانی دید

تا آخرین لحظه ای که کنارم بود و بعد از اون برای نجات امیرسام رفت و خبر مرگ اون و امیرسام رو دادن

تا موضوع ازدواج دوباره ی من با شهریار

آرسام سرش رو بین دستاش گرفت و شقیقه هاش رو مدام ماساژ میداد

به پسر من نگاه کردم و گفتم

_ حالا فهمیدی چی به سر مادرت اومده پسر من؟ حالا متوجه شدی که من هیچوقت عمدا تنهاتون نگذاشتم؟

اشک روی گونه ی همه روان شده بود

_ امیرسام مادر جون

هیچکس توی این داستان ها بیشتر مادرت عذاب نکشیده

اون از دوران مجردیش

اون از ازدواج خون بس با شهریار

صحرا

اون هم از ازدواج با آرسام

تا اومدن طعم خوشبختی رو بچشن

شهریار همه چیز رو آوار کرد روی سرش و با دروغ اون رو فریب داد

توی این ده سال هیچکس مثل مادرت برای انتقام صبوری نکرده

امیرسام با چشم های اشکی به خاله نگاه میکرد

آرسام هم با ناراحتی به نیم رخم خیره شده بود

اشک هام رو پاک کردم و به چشم هاش نگاهی انداختم که غرق شدم در چشم های پر اشک آرسام

اشک های من به سرعت جاری شد

دستش رو بالا آورد و روی گونه ام گذاشت

اشک هام رو پاک کرد و گفت

_تاوان همه ی اشک هات رو ازش پس میگیرم صحرا جان

هرچند الان چیزی یادم نمیاد

هرچند ذهنم مدام در حال کنکاش برای پیدا کردن چیزی در گذشته ست

اما با وجود این تعاریف

قسم میخورم این بار نزارم آب خوش از گلوش پایین بره

با لبخند خیره ی مردی شدم

که همه ی زندگیم بود

صحرا

غیرتی که با وجود فراموشیش نسبت به خودم حس کردم

دست و پای احساسم رو بست

حس میکردم قلبم سرشار از خوشیه

میخواستم چیزی بگم که امیرسام گفت

_مامان صحرا....

گردنم به سرعت چرخید و روی چشم های زیبای پسر مامان شد

روی چهار دست و پا جلو رفتم و مقابلش نشستم و گفتم

_تو....تو چی گفتی؟

امیرسام با اشک چشم گفت

_مگه شما مامان من نیستی؟

چشم هام رو با درد بستم

که ریزش اشک هام شدت گرفت و زیر لب گفتم

_خدایا شکرت

خدایا واقعا ازت ممنونم

شکر....

دستم رو روی گونه ی پسر گذاشتم

و بعد از گذشت ده سال پسر مامانم در آغوش گرفتم

صحرا

همه ی اطرافیانم شروع به گریه کردن

صدای هق هق مامان و خاله برخاست

آرسام هم نفس کلافه ای کشید و از جا بلند شد....

چنددقیقه ای رو غرق در آغوش پسر بودم

حسی که داشتم زیباترین حس دنیا بود

کسی میتونست درد های منو درک کنه؟ دردهای زنی که تمام زندگیش به تاراج رفت

و به تاوان گناه های مرتکب نشده

زندگیم به فنا رفت

با پیدا کردن خانواده ی واقعیم

و با علم به اینکه شهريار تمام اين سالها رو با دروغ من رو کنار خودش نگه داشته

ديگه هرگز قصد برگشت نداشتم

و در اسرع وقت

تمام کارهای خلاف شهريار رو به پليس گزارش میدادم

به امید اینکه شهريار هم به اندازه ی تمام دردهایی که کشیدم

درد بکشه و تاوان پس بده

کمی بعد همه سازگرسنگی زدن

صحرا
و ناهار سفارش دادن

آرسام همچنان به رودخانه ی جاری خیره بود

از جام بلند شدم که به سمتش برم

کسی دستم رو گرفت

نگاهم به دخترم افتاد و گفتم

_جانم مامان جان؟

از چشم های دخترم میخوندم که حال خوبی نداره و چشم هاش پر از اشک شده بود

نشستم و بهش خیره شدم

_چیشده عزیز مامان؟

_میشه... به لحظه بیای اونور مامان

دستم رو کشید و منو باخودش

کمی دور تر برد

ایستاد و گفت

_مامی

_جانم گل قشنگم بگو چیشده؟

_تو بابا شهریار رو دوست نداری آره؟ بابای امیرسام رو دوست داری؟

نفس عمیقی کشیدم

موهایش رو پشت گوشش فرستادم و گفتم

صحرا
_گوش کن خوشکلم

تو هنوز برای درک این مسائل خیلی وقت داری

تو دختر فهمیده ای هستی

و باید اینو بدونی که بابات من رو خیلی اذیت کرد

ولی باز هم ازش ممنونم

چون گل قشنگی مثل تورو بهم هدیه داد

اگر دروغ اون نبود

توهم الان نبودی دخترم

من عاشق توام

عاشق برادرت امیرسام و

عاشق بابای جدیدت

آلیس سرش رو پایین انداخت و گفت

_یعنی دیگه بابا شهریار رو نمیبینم؟

_این چه حرفیه دخترم

تو هر وقت که بخوای میتونی پدرت رو ببینی

ولی فعلا کمی صبر کن

تا همه چیز درست بشه بعد...

صحرا

_مامی

_جانم؟

_نکنه چون بابا شهریار رو دوست نداری من رو هم دوست نداشته باشی؟

ابروهام رو بالا انداختم

و بالبخند در آغوشش گرفتم و گفتم

_این چه حرفیه گل نازم

تو همه چیز منی

تورو به هیچکس نمیدم دخترم

مگه میشه تو رو دوست نداشت؟

_مامانت راست میگه عزیزم

مگه میشه دختر خانم خوشکلی مثل شما رو دوست نداشت؟

به آرسام نگاهی کردم

ولبخند زدم

این طبع مهربونیش رو ازدست نداده بود

_راست میگی عمو جون؟ یعنی توهم منو دوست داری؟ یعنی وقتی عصبانی بشی من و مامان رو کتک نمیزنی؟

لبخند آرسام جمع شد و باناراحتی بهم خیره شد

_حس میکنم تمام بلاهایی که کشیدی تقصیر منه صحرا

صحرا

از وقتی که فهمیدم حس میکنم قلبم داره ذوب میشه

بلند شدم دست آرسام رو گرفتم و گفتم

_هیش این حرفا چیه عزیزم

تو آرامش قلب منی

همینکه بعد از این همه سال جلوم ایستادی باید صدبرابرش سجده ی شکر به جا بیارم

آرسام با بغض گفت

_دیگه هیچوقت بهت اجازه ی ناراحتی رو نمیدم صحرا

نمیزارم دیگه هیچ چیز و هیچکس اشکت رو دربیاره

دستش رودور گردنم انداخت و سرم رو به سینه اش چسبوند

اشک هام روی بلوزش جاری شد

آغوشش یعنی بریدن از هرچی غم و غصه است

کاش تا ابد در بین این بازوان محبوس میشدم

تا از همه ی فکر و خیال این عالم جدا بشم....

خیلی زود حرکت کردیم

و شب به چالوس رسیدیم

وارد ویلای عمو شدیم

صحرا
طبیعت بکر

آبی دریا....

هوای مطبوع و ریزش قطرات باران و ازهمه مهم تر

حضور خانوادم

همه و همگی دست به دست هم داده بودن

تا من رو از غم های این دنیا فارغ کنن

ازاونجایی که همه خیلی عجولانه راه افتاده بودیم وسیله ای همراه نداشتیم

خاله با آریانا صحبت کرد

اون هم بخاطر ترس جون بچه هاش گفت که فردا صبح میاد

_خب ازاون جایی که خیلی خسته این بهتره برید استراحت کنید

فردا هم روز بزرگیه....

خاله و عمو به اتاقی رفتن

بچه ها هم با اشک و زاری خواستن که کنار من بخوابن و ازطرفی امیرسام طاقت دوری از آرسام رو نداشت

برای همین تصمیم براین شد

که من و مامان و آرسام و بچه ها

همینجا توی سالن جا بندازیم

لبخند زیبا و پراز شادی روی لبهام نشست

صحرا
کاش این شادی برای من و خانوادم ابدی بود.....

صبح زود همه ی اهل خونه بیدار باش زدن
گویی که همه برای کنارهم بودن شوق داشتن
بعد از صرف صبحونه عمو گفت

_صحرا جان بهتره همراه آرسام هرچی زودتر برای تنظیم شکایت برید

اون ها از تهران استعلام میگیرن و خیلی زود پرونده رو دوباره به جریان میندازن
سرم روتکون دادم وگفتم

_من خیلی نگرانم عمو، یعنی میشه بدون هیچ دردسری به زندگیمون ادامه بدیم؟

_انشالا که میشه دخترم

آرسام به سمتمون اومد وگفت

_مشکلی پیش اومده؟

_نه پسرم همراه صحرا برید کلانتری و شکایت رو راه بندازین

_اما اگه توی همون تهران این کارو میکردیم بهتر نبود؟

_ما نمیتونستیم بیشتر از این اونجا بمونیم پسرم

موندن همه ی ما جایی که اون گرگ صفت باشه خطرناکه

آرسام به شدت در فکر فرو رفت

صحرا
سری تکون دادوگفت

_تا این پلیس ها بخوان استعلام بگیرن و بیوفتن دنبال کارها اون ب*ی*ش*ر*ف فرار کرده

بزارید من یه تماس با کاوه بگیرم و از قضایا باخبر شم

آرسام شماره ی کاوه رو گرفت

بعد از چند بوق کاوه جواب داد

_سلام آقا کاوه من ساسانم....آرسام

_ساسان شما کجایید...دعا می کردم زودتر تماس بگیری تا

_تا چی کاوه خان؟طوری شده؟

_وقتی شما فرار کردین شهریار آدماش رو دم در گذاشته بود

اون ها تعقیبتون کردن

کاوه همین صبح راه افتاده

شاید تاهمین الانم رسیده باشه

فقط فرار کنید

این بار جونتون شدیدا در خطرہ....

آرسام با بهت و چشم های از حدقه بیرون زده گوشی رو پایین آورد

که گفتم

_چیشده آرسام؟چرا حرف نمی زنی؟

بگو چه خبر شده؟

صحرا
آرسام با لکنت زبان گفت

_اوندارهمیاد

_چی کی داره میاد؟

ناگهان در ورودی سالن توی دیوار کوبیده شد

با جیغ از جام پریدم

بقیه هم با تعجب از آشپزخونه بیرون اومدن

چشم هام به سرعت پر از اشک شد

_شهریار تورو خدا چیکار میکنی ولش کن تورو خدا بچمو ول کن

شهریار با چشم های خونی

اسلحه رو روی شقیقه ی امیرسام گذاشته بود

_حالا فهمیدی با کی داری بازی میکنی صحرا هان

فهمیدی شهریار کیه؟

_اون اسلحه رو بیار پایین مردتیکه ی عوضی مگه نمیبینی اون بچه ترسیده....

اسلحه رو سمت آرسام گرفت وگفت

_تویکی خفه شو

تو فقط خفه شو اگه همون روز کارت رو تموم میکردم این وضع نبود آشغال

امروز همتون رو نابود میکنم.....

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم

ناخودآگاه جلوی آرسام پریدم و گفتم

_نکن....توروخدا دوباره این بلا رو سر من نیار التماس می‌کنم

اینکارو نکن

شهریار پوزخندی زد و گفت

_نکنم نه؟ پس بیا این طرف

چشم هام گرد شد

متوجه شد که معنی حرفش رو نفهمیدم برای همین گفتم

_تو باید همراه من بیای زودباش بریم

اشک هام روی گونه ام جاری شد آرسام میخواست جلو بره که دستم رو سد راهش کردم

_آخه مردتیکه ی پ*ف*ی*و*ز

با تویباید کجا هان

تاوان همه ی بدبختیامون رو ازت پس میگیرم

_صحرا تو که منو میشناسی

پس بهش بگو زیاد منو عصبانی نکنه

تا پنج شماره می‌شمارم

صحرا

اگه نمیخواهی پسر رو برای همیشه از دست بدی بیا

نگاهم به چشم های اشکی پسر افتاد که با چشم هاش بهم التماس میکرد

شهریار شروع به شمارش کرد

_یک....

بخاطر امیرسام و آلیس

_دو...

بخاطر مادرم، خاله و عموفرزاد

_سه....

بخاطر عشقم به آرسام

قدم برداشتم و به سمت شهریار حرکت کردم

آرسام فریاد میزد

و ازم میخواست اینکار رونکنم

اما اینبار نوبت من بود که در تنهایی از شهریار انتقام بگیرم....

کنارش ایستادم

پسر رو بوسیدم و بغل گرفتم

و اون رو به سمت پدرش فرستادم

شهریار دستم رو گرفت و با پوزخند رو به بقیه گفت

_بهبتره داستان رو برای خودتون تلخ تر نکنید

صحرا

صحرا خشک تر و بی آب تر از همیشه همیشه فقط صبر کنید....

اسلحه اش رو به سمت بقیه گرفت و من رو عقب عقب از در خارج کرد و به سرعت سوار ماشین شدیم

و از اون ویلا دور شدیم

این قائله سر دراز داشت و حالاحالها قرار نبود شهریار سایه اش رو از سرم کم کنه

خودم باید خلاصش میکردم

راه دیگه ای وجود نداشت

_عشقت رو پیدا کردی دم در آوردی نه

حتی لحظه ای صبر نکردی و زود باهاش همراه شدی

میخواهی الان ازت شکایت کنم و به جرم خیانت بدم سنگسارت کنن؟

بی حوصله گفتم

_ازت نمیپرسم چرا آلیس رو نیاوردی چون اونجا برای اون امن تره

هرچی کمتر تورو بشناسه به نفعشه

_زیاد حرف نزن صحرا باشه زیاد حرف نزن چون تمام اعصاب خوردیم رو همینجا وسط جاده روی تو پیاده میکنم و

چندبار باماشین از روت رد میشم

پس خفه شو...

پورخندی زدم و ساکت شدم

"از زبان آرسام"

از لحظه ای که افرادی رو تحت عنوان خانوادم شناختم دل توی دلم نیست برای به خاطر آوردن گذشته

از لحظه ی اولی که صحرا رو دیدم

قلبم به تپش افتاده بود

حس میکردم اون متعلق به قسمتی از زندگیم بوده ولی نمیتونستم اون رو درست به یاد بیارم

وقتی که در باغ عمارت کاوه

اون رو صحرا صدا زد

حس کردم خاطره ای در ذهنم به صدا دراومد

وقتی که از حقایق زندگیم و اتفاقاتی که افتاده بود خبردارشدم

احساس بی خاصیتی میکردم

یعنی ده سال از زندگیم رو در بی خبری گذروندم

بی خبری از شخصی که عاشقش بودم

مادر پسرم بود ولی من نتونستم از هیچکدومشون به خوبی مراقبت کنم

همونجا کنار رودخانه قسم خوردم که تا آخرین لحظه ی عمرم نزارم غصه بخوره و تمام ناراحتیاش رو جبران کنم

اما باحضور یهویی شهریار در وبلا

و بردن صحرا همراه خودش حس کردم تیکه ای از قلبم جدا شد

صحرا

اون شهریار لعنتی یکبار دیگه وجودم رو از من جدا کرد و نتونستم کاری بکنم باز هم مثل آدم های احمق نشستم و سکوت کردم

_آرسام مادر تو رو خدا اینجوری نکن باخودت

_باز هم باخودش بردش

باز هم بردش...

_پاشو بریم

نگاهی به بابا انداختم که کتش رو تن میکرد

_کجا؟

_برمیگردیم تهران

هرچه زودتر پرونده رودوباره به جریان میندازیم

به تبعیت از بابا بلند شدم

و همراه بقیه سوار ماشین هاشدیم

_عمو؟

به آلیس نگاه کردم و گفتم

_جانم؟

_اجازه میدین من هم با شما بیام؟

آخه دلم میخواد کنار شما و امیرسام بمونم

صحرا

میتروسم بابا شهریار من رو هم ببره

چشم هام رو بستم وزیر لب گفتم

_من رو نترسون آلیس

مگه اون چطور آدمیه که حتی بچش ازش میتروسه

آلیس هم کنار امیرسام نشست

با سرعت به سمت تهران حرکت کردیم

دیگه اجازه نمیدادم صحرا قربانی بشه من نجاتش میدم

اونقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم جاده چطوری طی شد

و چند ساعت بعد در تهران بودیم

بچه ها رو خونه ی بابا گذاشتیم

و بلافاصله راه آگاهی رو در پیش گرفتیم....

"دو سال بعد"

"از زبان صحرا"

رو پوشم رو با لباس هام عوض کردم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم

خونه ای که سالهاست برام جهنمه

اگر مادرم اونجا منتظرم نبود قطعا بستر من هم مرگ بود

زندگی با من چه بازی هایی که نکرد

از روزی که پام به این شهر بزرگ باز شد همه ی بدبختیام شروع شد

روزی که از اون روستا خارج میشدم شاید فکرش رو هم نمی کردم سرانجامم این بشه اما شد

درب ورودی ویلا رو با ریموت باز کردم با ماشین تا ساختمان اصلی ویلا رفتم و بعد از پارک ماشین وارد خونه شدم

بدون هیچ حرفی وارد شدم که مادرم به سمتم اومد و گفت

_خسته نباشی صحرا جان خوش اومدی

سری تکون دادم و ممنون آرومی گفتم

مادر هم به اینجور حرف زدن من عادت کرده بود برای همین چیزی نمیگفت

_خبر خوبی دارم دخترم

نگاهی به مامان انداختم و منتظر ادامه ی حرفش شدم که گفت

_صادق به زودی آزاد میشه

پوزخند معنا داری زدم و گفتم

_خوبه

_میدونم ازش داغ داری مادر اما اونم بچه بود نفهمی کرد تو این دوازده سال توی زندان درست شده مطمئنم که....

_کافیه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

به سمت پله ها رفتم توی اتاقم رفتم و در رو محکم بستم.....

روی تخت نشست و کیفم رو روی اون پرت کردم

و به گذشته پرتاب شدم دقیقا جایی که شهریار برای بار سوم من رو از آرسام جدا کرد

بلافاصله بعد از اون به پاریس برگشتیم

اونجا قسم خوردم بلافاصله بعد از اتمام دانشگاه و گرفتن تخصص انتقامم رو از شهریار بگیرم

با وجود همه ی سختی ها نبودن آلیس رو هم تحمل کردم

و نخواستم کنار شهریار بزرگش کنم

و نکته ی جالب تر این بود که شهریار هم هیچ علاقه ای برای برگردوندن آلیس از خودش نشون نمیداد

نبودن پسری که سالها ازش بی خبر بودم رو هم تحمل کردم برای همچین روزی

یک سال بعد با اتمام درس من

ساز برگشت زدم و به هر طریقی بود شش ماه شهریار به برگشت رضایت داد...

و تنها لطفی که بهم کرد این بود مه برای تنها نبودن من مامانم رو کنارم آورد

توی این شش ماه مثل مجسمه ی سنگی سرکارم میرفتم و برمینگشتم

نمیدونم چرا دلم نمیخواست تا انتقام کامل رو از شهریار نگرفته بودم بچه هام رو نبینم

این رویا تحقق پیدا میکرد در آینده ی نزدیک...

صحرا
_مادر صحرا

اون طفل معصوما چه گناهی کردن که دوساله دارن سراغتو میگیرن و بازم هیچ خبری از مادرشون نیست

اون طفلک آرسام

که تمام تلاشش رو کرد تا کمی از حافظش برگشت اما میبینه تو برنمیگردی

حالا که اینجایی حداقل یه سری بهشون میزدی.....

فنجون چای رو روی میز گذاشتم و گفتم

_بهشون بگو چیز زیادی نمونده

من خوشبختی رو برمیگردونم

به زودی...

_چی بگم مادر

بخدا هر وقت میرم اونجا به زور از دست بچه ها و آرسام فرار میکنم

چند بارهم تعقیبم کرده ولی من قايم شدم

امروزم دارم میرم اما نمیدونم چطوری باید بازم دروغ بگم

_دروغ نگو مادر من حقایق رو بگو

بگو مادرتون تمام این دوسال رو یک شب نبود که باشک چشم نگذرونه

فقط بخاطر خوشبختی شما

بهشون بگو مادرتون واسه نجات جون شما هربار لاشه ی کثیف شهریار رو کنار خودش تحمل کرد

صحرا

اما تا تونسست مدرک جمع کرد

تا تونسست مدارک خلاقی شهریار رو جمع کرد برای چنین روزی

بگو خوشبختی نزدیکه....

از جام بلند شدم و از در سالن بیرون زدم

شهریار هیچوقت طمعش نسبت به پول مواد مخدر از بین نرفت و سال به سال بیشتر هم شد

اما دیگه آرام نبودم

توی این دو سال شبانه روز جون کندم و مدارکی علیه اون جمع کردم که بلاشک حکم قصاص رو در پیش داره

اون هم میدونه مدارکش دست منه

بارها خواست به دستشون بیاره

با تهدید با کتک با هر چیزی که تونسست اما دیگه هرگز این فرصت رو از دست نمیدادم

سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم....

بعد از چک کردن بیمار هام

به مطب رفتم

روز خیلی خسته کننده ای بود

اما من کارم رو با عشق انجام میدادم

وجود بچه هایی که به پاکی فرشته ها بودن بهترین حس این دنیا بود

اما حیف که من هیچوقت نتونستم مثل بقیه ی مادرها کنار بچه هام باشم

اونجور که مامان تعریف میکرد

آرسام آلیس رو توی پر قو گذاشته بود

و مثل بچه ی خودش هواش رو داشت

عمو وخاله هم مثل نوه های واقعی خودشون با آلیس رفتار میکردن

برای همین خیالم راحت بود

درد دوری کم نبود

اما من باید از آفت زندگیم راحت میشدم

در رو با کلید باز کردم و وارد شدم

که کنار در متوجه کفش های شهریار شدم

چشم هام رو بستم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

خیلی زود از این سفر کوفتیش برگشته بود

وارد سالن شدم کیفم رو روی اوپن گذاشتم و آرام سلام کردم

_عزیزدلم سلام

دلت برام تنگ شده بود نه؟

با خیرگی نگاهش کردم که از جاش بلند شد من رو در آغوش گرفت که با کراهت ابرو هام درهم رفت

به زور خودم رو جدا کردم وگفتم

صحرا
زود برگشتی...

_این ماموریت خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم پیش رفت

با پوزخند گفتم

_خوبه

آدم اجیر شده ای که بین افرادش داشتم

بلاشک عکس ها و مدارک رو برام آماده کرده بود

به اتاق مادرم رفتم

مامان هستی؟

_بیا تو دخترم

وارد شدم و گفتم

کی برگشتی؟

_نیم ساعتی هست مادر

وقتی اومدم دیدم این مرد تیکه نشسته تو سالن

سری تکون دادم و گفتم

بچه ها خوب بودن؟ آرسام؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت

آره مادر خوب بودن فقط....

با تعجب گفتم

صحرا

_ فقط چی؟ مریض شدن؟

_ نه مادر، فقط دل‌تنگ تو هستن

همش سراغت رو میگرفتن

دیگه دلم نمیخواد برم اونجا و گریه های اون طفل معصوم ها رو ببینم

با درد چشم هام رو بستم

و بغضم رو قورت دادم

_ چند روز دیگه همه چی تموم میشه مامان

من هم برمیدم پیش بچه هام

دیگه نتونستم بغضم رو قورت بدم

به اتاقم برگشتم به دیوار تکیه دادم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم

در رو قفل کردم و وارد سرویس شدم

_ چیکار کردی؟

_ همه چی مرتبه خانم الان براتون ایمیل میکنم

این جریان از اون چیزی که فکرش رو میکردیم سنگین تر بوده

با این مدارک همه چیز علیه شهریاره

با پوز خند گفتم

_ خوبه بفرست منتظرم

صحرا

ایمیل مخفیانه ای که دور از چشم شهریار باز کرده بودم رو باز کردم

و عکس ها رو با دقت نگاه کردم

محموله این بار بزرگتر از دفعه های قبل بود

و پر سود تر

با پوزخند به رو به روم خیره شدم و گفتم

_این بار نابودت میکنم شهریار

به تقاص دردهام....

روی تخت دراز کشیدم و با آرامش اعصابم خیلی زود به خواب رفتم

در پارکینگ رو با ریموت باز کردم

ماشین رو به حرکت در آوردم و میخواستم از در خارج شم که خیلی ناگهانی شخصی جلوی ماشین ایستاد

عینکم رو در آوردم و با دقت بهش نگاه کردم

آرسام اینجا چیکار میکرد

بلاخره دیدمش بازهم بعد از دو سال دیدمش

بهش اشاره داد که از ماشین پیاده شم

اما من از اینکه مبادا این دم آخری شهریار مارو ببینه و برنامه هام بهم بریزه

بهش اشاره کردم تا سوار بشه

صحرا

در ماشین رو باز کرد و سوار شد

ترجیح میدادم هر چه زودتر از اونجا دور شم

پام رو روی پدال گاز فشردم

و ماشین از جا کنده شد

_صحرا....

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم

_تو اینجا چیکار میکنی آرسام؟

با خیرگی بهم نگاه کرد و گفت

_منظورت چیه صحرا...من ناخواسته ده سال تنهات گذاشتم بدون اینکه روحم از چیزی خبر داشته باشه

اما تو چرا دوساله خواسته و با میل خودت من و بچه هات رو ول کردی؟

اصلا من به درک تو عاطفه نداری

احساس نداری برای اون طفل معصوما

چشم هام رو باز وبسته میکردم تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم

_بگو چرا سراغمون رو نگرفتی بگو

بگو که هیچکدوممون رو دوست م

نداشتی

بگو من بیخودی برای به دست آوردن حافظم جنگیدم

صحرا

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و با اشک بهش خیره شدم

_چطور میتونی این حرفا رو بزنی آرسام

چطور نمیفهمی توی همه ی این سال ها چی به من گذشته

من برای حفظ جون تو وبچه هام از تون گذشتم

ببین منو...این صحرای پیر و رنگ و رورفته رو میشناسی؟

من شبیه رویاهات هستم؟

آرسام سرش رو باناراحتی پایین انداخت وگفت

_هیچی از من باقی نمونده آرسام همه ی امیدم اینه که از باعث و بانی تمام دردهام انتقام بگیرم

به هدفم نزدیکم ،پس اجازه بده تمومش کنم و بعد برگردم پیشتون

_چی داری میگی؟میخوای چیکار کنی

میخوای خودتو با شهریار در بندازی ؟

_اونقدر مدارک محکمی ازش دارم که مطمئن باش هیچ غلطی نمیتونه بکنه و درجا حکم قصاصش رو صادر میکنن

_من میترسم صحرا

من نگران جونتم،تک تک بلاهایی که دوازده سال پیش سرم آورد رو به خاطر میارم

وقتی برای نجات پسرم رفتم توی سرم کوبیدن ودست وپام رو بستن

بعدم ساعت و لباس هام رو ازم گرفتن

صحرا

من رو بردن شمال و چند گلوله بهم شلیک کردن
با بی رحمی و قساوت تمام منو کشتن و رها کردن

اما خدا نخواست من بمیرم

بعدم که فهمید کاوه من رو نگه میداره امیرسامم فرستاد تا حداقل پیش خودم بزرگ بشه

اون یه شیطان صحرا

بخدا من میتروسم از فکرای پلیدش....

پوزخندی زدم و گفتم

_سیزده ساله دارم بااین شیطان زندگی میکنم

به هرکس آسیب برسونه به من نمیرسونه فکر میکنی چرا تو این دوسال با وجود دونستن اینکه تو برایش خطرناکی
زندت گذاشته و بچش رو پیش تو گذاشته؟

چون اون فقط من رو میخواه

اگه بدونه من کنارشم به هیچکس کاری نداره و حتی بچش هم برایش اهمیت نداره

اون مشکل روانی داره

بارها و بارها بهش گفتم اما اثری نداشته

_حالا بهم بگو میخوای چیکار کنی؟

بزار کمکت کنم خواهش میکنم

صحرا
_ نه آرسام

لطفا...

بزار این بازی رو خودم تموم کنم

_ اما

_دیگه چیزی نگو، از الان تا روزی که برگردم کنار تون دنبالم نباشین

اینجوری به نفع همه ماست

اشک های آرسام

مرد من... روی گونه اش جاری شد

به شدت قلبم خراشیده شد

اما چاره ای نداشتم

شهریار اگر بوی رقیب رو میفهمید اون رو از روی زمین محو میکرد

_پس.... امید داشته باشم به برگشتنت؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم

_حتما...

با ترس دستش رو جلو آورد تا دستم رو بگیره اما میونه ی راه پشیمون شد و به سرعت در ماشین رو باز کرد و سوار

ماشینی شد و از اونجا دور شد

سرم رو روی فرمان ماشین گذاشتم

صحرا
و چشم هام رو بستم

_آروم باش صحرا .. تو نباید گریه کنی

قوی باش....

_بله...

_آماده باش همین امشب کار شهریار رو یکسره میکنیم

_اما خانم...

_همین که گفتم دیگه منتظر نمیومم

گوشی رو قطع کردم و به سمت خونه برگشتم

تا هرطور شده اون رو توی خونه نگه دارم امروز

وارد پارکینگ شدم

در رو باز کردم که وارد شم

که کفش های نا آشنای مردونه ای رو جلوی در دیدم

با گنگی وارد سالن شدم که

مطمئن نبودم ولی از فرم صورتش میشد فهمید که اون کیه

_مادر صحرا چقدر زود برگشتی امروز

خیره ی مرد روبه روم شدم

مامان دستپاچه میخواست چیزی بگه اما نمیتونست

صحرا
_ صحرا جان...

_ این آقا کیه مادر؟

_ صحرا...خواهر جون

با اخم و خشم بهش خیره شدم و گفتم

_ خواهر جون؟ تو کی هستی که منو با این اسم خطاب میکنی؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت

مامان میخواست پا درمیونی کنه که گفتم

_ بس کن مادر تمام بدبختیایی که من تو این سیزده سال کشیدم

زیر سر این عوضیه

صادق سرش رو بالا آورد و گفت

_ بخدا که منم یه روز خوش ندیدم

با اشتباهی که کردم هم خودمو بدبخت کردم هم تورو

نتونستم خودم رو کنترل کنم جلو رفتم و تمام داغ این سیزده سال رو در قالب یه سیلی محکم روی صورتش پیاده کردم

_ توهم بدبختی کشیدی آره؟

چی شدی تو؟ تو زندان خورد خوابیدی چیشدی هان؟

خون بس رفتی؟ از زمین و آسمون حرف شنیدی و کتک خوردی؟ کلفتی خان رو کردی؟

بچت و شوهرت رو کشتن؟ تورو با دوزو کلک بردن دیار غربت و کتکت زدن؟

برای هر نفس کشیدنت هزار بار خودت رو نفرین کردی تا حالا؟

شوهر و بچت رو پیدا کردی ولی از ترس جانشون تن به ذلت دادی یانه؟

از کدوم دردم بگم که باعثش تو بودی و بس

از کدوم غمم بگم که مقصرش تنها تو بودی

صادق با گریه و هق هق به پام افتاد

و گفتم

_خواهر تورو خدا منو ببخش

تورو جون بچه هات ازم بگذر

من تمام بچگی و جوونیم رو سر یه خطا تو زندان گذروندم

هیچی از زندگیم نفهمیدم

تورو خدا ازم بگذر تا بتونم کمی روی پام وایستم

پوزخندی زدم

پسش زدم و گفتم

_از هرکسی بگذرم، از تو یکی نمیگذرم

از خونم گمشو بیرون

صحرا

صحرا مادر تو رو خدا...

_شما دخالت نکن مادر

برو بیرون آقا

صادق با چشم های پر از اشک

از روی زمین بلندشد

ساکش رو در دست گرفت و گفت

_حق داری آبجی

من بهت حق میدم

از در بیرون زد که مادر هم به دنبالش رفت....

سرم رو با کلافگی تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم

خدا رو شکر شهریار خونه نبود

تشک تخت رو بالا بردم

و با قیچی قسمت وسط تخت رو بریدم و از بین اون همه پنبه

مدارک و عکس ها رو بیرون کشیدم

و با پوزخند بهشون خیره شدم

_امشب پایان کار توئه شهریار

تمومه شب های سیاهم...

صحرا

ناگهان در باز شد با هول مدارک رو زیر تخت انداختم که مامان گفت

_شیرمو حلالیت نمیکنم صحرا

چرا اینکارو با برادرت کردی هان؟

با گنگی و اخم از جام بلند شدم و گفتم

_چی؟ چی گفتی مامان؟

تو بخاطر صادق کسی که همه چیزمو ازم گرفت شیرتو به من حروم میکنی؟

_هزار بار گفتم اون موقع بچه بود

نفهمید غرور نوجوانی جلو چشمش رو گرفت

تو چرا بزرگی نکردی؟

ناخودآگاه صدام بالا رفت و گفتم

_اون بچه بود...من چندسالم بود مامان هان

منم همش هجده سالم بود

بچه نبودم؟ حیف نبودم واسه خان؟

چرا اینجوری میکنید با من

بسه دیگه روانی شدم بسه

مامان با ترس نگاهم کرد و گفت

_توروخدا بشین مادر

صحرا

بشین تو حالت خوب نیست

_چی چی رو بشینم هان

منو بخاطر کسی سرزنش میکنی که همه چیزمو ازم گرفت

چطور روت میشه مامان؟

_ببخش دخترن تورو خدا ببخش

بچمو بعد این همه سال دیدم

ناراحت شدم اینجوری از خونه انداختیش بیرون

_برو مامان میخوام تنها باشم

برو....

مامان با اشک و ناراحتی سری تکون داد و بیرون رفت

تخت رو مرتب کردم

برگه ها رو همون زیر تخت گذاشتم تا امشب تحویلشون بدم

پایین رفتم تا برای بار آخر خودم شام درست کنم و قرص خواب رو در غذای شهریار حل کنم تا جایی فرار نکنه

دوباره

پایین رفتم که دیدم مامان ساک به دست ایستاده و کفش میپوشید

_مامان...کجا میری؟

صحرا
با گوشه ی چادر اشکش روپاک کرد و گفت

_میرم مادر

نمیخوام دیگه مزاحم تو و زندگیت باشم

میرم پیش پسر و نوه هام

پوزخندی زد و گفتم

_چیه مامان پسر تو دیدی هوایی شدی نه؟ باشه برو ولی یادت باشه توهم بدکردی

_چی میگی دختر

عقلت رو از دست دادی

من دارم میرم تا سر بارت نباشم

حالا داری این حرف ها رو تحویل مادرت میدی؟ دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم

با ناراحتی بهش خیره شدم که گفت

_حتی فکرشم نمیکردم روزی برسه که با مادرت هم بدرفتار کنی

مزدم رو خوب کف دستم گذاشتی

مات و مبهوت خیره ی رفتنش شدم و نتونستم حرفی بزنم.....

باورم نمیشد مامانم اینجوری ترکم کرده باشه

مگه اون شاهد همه ی مصیبت های من نبود با دیدن پسر یکی یک دونش همه ی دردهایی که تو این سال ها

کشیدیم رو فراموش کرد....

عیبی نداشت من مادرم رو دوست داشتم

فعلا به نفع اون بود که از اینجا دور باشه

بعد از اینکه شهریار گیر افتاد

کنارشون برمیگشتم

با ناراحتی و غم به آشپزخانه رفتم و شامی پختم

اونقدر فکرم درگیر بود که گذر زمان رو حس نکردم

کسی دستش رو روی چشم هام گذاشت که از ترس هین بلندی کشیدم

_هیس صحرا جان منم

_منم و زهرمار

سکتم دادی، این چه طرز اومدنه؟

_میخواستم سوپرایزت کنم

رومو برگردوندم و در دل گفتم

آره نمیدونی که منم امشب برات سوپرایزایی دارم

_چه بوهایی راه انداختی به به

خورش فسنجونه نه؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده که امشب غذای مورد علاقه ی آقات رو درست کردی؟

پوزخندی زدم و جواب ندادم

_باشه بازم جواب نده

من میرم لباسام رو عوض کنم

سری تکون دادم

شعله ی گاز رو خاموش کردم

دور و اطراف رو خوب نگاه کردم وقتی مطمئن شدم خبری از شهریار نیست

دواز بالایی از اون مواد بی هوشی رو توی ظرف خورش جدایی که برای شهریار کشیده بودم خالی کردم

عمدا دو ظرف جدا گذاشته بودم تا یک وقت به سرش نزنه از خورش خودش به من هم بده

غذاها روروی میز گذاشتم

که سر و کله اش پیدا شد

دستاش رو به هم مالید و گفت

_آخ جون چقدر گرسنمه

_آره به خاطر زحمتیه که سرکارت میکشی

با اخم نگاهم کرد و گفت

_نیش زبونت از نیش مار هم بدتره

بزار یه امشب غذا درست از گلوم بره پایین

با لبخند مصنوعی سری تکون دادم

به میز نگاه کرد و گفت

_چرا دو تا ظرف خورش گذاشتی؟

صحرا

با سردی بهش خیره شدم و گفتم

_مشکل کجاست؟ دوست دارم ظرف غذام جدا باشه

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت

_مامانت نمیاد؟

_نه

_چرا؟

_رفته پیش پسرش

شهریار پوقی زد زیر خنده و گفت

_پس اون چلغوز بلاخره آزاد شد

با اکراه نگاهش کردم که گفت

_نوچ اینجوری به من مزه نمیده

بیا تو یه ظرف باهام غذا بخوریم

سرم رو با کلافگی تکون دادم و گفتم

_بس کن دیگه

اگه نزاری اونجور که میخوام غذامو بخورم مثله همه ی این شب ها ول میکنم میرم تو اتاقم

_خیله خب بابا پاچه نگیر

میخوام نخوری اصلا....

صحرا

سرش رو پایین انداخت و به خوردن غذاش مشغول شد

و به به و چه چه میکرد

میل زیادی به غذا خوردن نداشتم

فقط با پوزخند به خوردنش نگاه میکردم

سیر دل بخور که این آخرین شامت باشه انشالله.....

توی زندگیم برای هیچکس آرزوی بد نداشتم اما شهریار.....

روبه روی تلویزیون نشسته بود و مدام خمیازه میکشید

از توی آشپزخانه بهش خیره شده بودم

تا ببینم کی خوابش میبره

_وای ساعت چنده مگه من اینقدر خوابم گرفته

با کمی ترس و دلهره گفتم

_خب پاشو برو بخواب چرا خودت رو اذیت میکنی

_آره باید بخوابم احساس خستگی میکنم

تلویزیون رو خاموش کرد

با خمیازه های پی در پی دستی تکون داد

از پله ها بالا رفت

پنج دقیقه منتظر شدم

صحرا

نمیدونم چرا یکهو تمام بدنم در یخ فرو رفته بود استرس تمام وجودم رو گرفته بود

دوباره دودلی و ترس به سراغم اومده بود

یعنی کار درست همین بود

یا اینکه باز خراب میشد و روی سر خودم آوار میشد

سری تکون دادم دل رو به دریا زدم

به اتاقش رفتم در رو آرام باز کردم

صدای نفس های طولانی و منظمش نشون از خواب عمیقش داشت

لباس هام رو پوشیدم

همه ی مدارک آماده شده رو در کیف گذاشتم و از در بیرون زدم

منتظر آژانس شدم

اونقدر استرس داشتم که نمیتونستم رانندگی کنم

سوار شدم و به سرعت از ویلا دور شدم

فکرم به شدت درگیر بود

فکرش رو هم نمیکردم لحظه ی آخر اینقدر بترسم که فکر بیخیال شدن به سرم بزنه

اما شهریار هم آدمی نبود که به این راحتی ها توی تله بیوفته

اما شاید با وجود مدارکی که در دست داشتم میشد انتقام دلم.... بچه هام.... آرسام

خانواده هامون و مهم تر از همه جوونیم که در اوج پیری گذشت رو از شهریار بگیرم

صحرا

_ خانم باشمام؟

از فکر بیرون اومدم

به اطراف نگاهی کردم

کرایه آژانس رو حساب کردم و با پاهای سست و لرزون به سمت آگاهی راه افتادم

نفس های عمیق میکشیدم اما اثری نداشت

این ترس لونه کرده توی قلبم هیچ جوری رفع نمیشد

کمی ایستادم و مردد شدم برای ادامه یا برگشت

برای لحظه ای کل این سال ها از جلوی چشم هام گذشت

چشم هام رو بستم و به جلو قدم برداشتم

کنار میز سربازی ایستادم و گفتم

_ با جناب سرگرد لطفی کار داشتم...

_ خانم ساعتتون رو دیدین

این وقت شب جناب سرگرد توی اداره چه کاری دارن؟

_ خانم بابایی

سرباز ایستاد و ادای احترام کرد

_ سرگرد...چقدر حلال زاده این

چیشده این وقت شب اومدین؟

صحرا

_این فضولیا به تو نیومده

_تا پیغامتون رو دریافت کردم سریع راه افتادم طوری شده؟

_باید حقایقی رو بهتون بگم

_بفرمایید تو لطفا....

همراه جناب سرگرد وارد دفتر شدیم

روی صندلی نشستم که گفت

_بفرمایید، سر تا پا گوشم...

دست های سردم رو در هم فرو بردم و گفتم

_نمیدونم باید از کجا شروع کنم

اما نتونستم از اول همه چیز رو اعتراف کنم

_لطفا واضح تر توضیح بدین

_راستش توی همه ی این سال ها

من با قاتل شوهرم و بچم زندگی کردم

_منظور تون شهریاره دیگه؟ اینو میدونستیم

با چشم های گشاد شده گفتم

_از کجا؟

_شهریار یکی از بزرگترین خلافکار های داخلی و خارجی

صحرا

به نظر تون ما از همچین آدمی بی خبر میمونیم؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم

_پس چطوری....

_به لحظه اجازه بدین

گوشی رو برداشت و گفت

_به سروان احمدی بگید بیان دفتر من

گوشی رو روی دستگاه گذاشت و گفت

_خیلی وقته منتظر تون بودیم

اما فهمیدیم خودتون هم به تنهایی مدارکی جمع آوری کردین

برای همین منتظر تون موندیم

از حرف هاش اصلا سر در نمیاوردم

با صدای در به پشت سرم نگاه کردم

چشم هام از حدقه بیرون اومد

_سیاوش....

لبخندی بهم زد

این همون شخصی بود که تمام این سال ها توی دار و دسته ی شهریار بود و اطلاعات رو به من میرسوند

_تو....تو اینجا...

صحرا

_ بشین صحرا خانم توضیح میدم

با گنگی نشستم و گفتم

_ من واقعا گیج شدم

لطفا برام توضیح بدین

_ ایشون سروان سیاوش احمدی

از دایره ی مواد مخدر هستن

حدودا چهارساله که وارد گروه شهریار شده

و تا الان تونسته خیلی خوب نظرش رو جلب کنه

برای همین کلی اطلاعات جمع آوری کرده

اما با به اطلاعاتی که شما هم به تنهایی بدست آوردین نیاز داریم

هنوز هم باور نمی‌کردم سیاوش پلیس باشه

_ خب میتونید اون مدارک رو به ما بسپارید؟

سری تکون دادم و کیف و آی پد رو به دستتون دادم

_ هر چی هست اینجا میتونید پیدا کنید

سرگرد شروع کرد به بررسی مدارک

سر تکون میداد و لبخند میزد

صحرا

بعد از بررسی سطحی مدارک گفت

_این ها عالین خانم بابایی

با این مدارک چوبه ی دار در انتظار این قاتل و جانیه

نمیدونم چرا از شنیدن این حرف ته دلم کمی ناراحت شدم

_یعنی واقعا شه‌ریار رو اعدام میکنند؟

_اختیار دارین صحرا خانم

به سیاوش نگاه کردم که گفت

_اون در طی این سال ها بزرگترین باند خلاف و قاچاق رو داشته

جون صدها آدمو گرفته

خیلیا رو به خاک سیاه نشونده

شما خودتو ببین...این همه سال داغ دار همسر و بچت بودی

این به کنار

صدها خانواده هم داغ دار شدن

این آدم فقط لایق مرگه....

با ناراحتی سری تکون دادم و چیزی نگفتم....

_بجنب سروان تا میری حکم جلبش رو بگیری من نیروها رو آماده میکنم

سیاوش از جاش پرید

صحرا

احترام نظامی گذاشت و از اتاق خارج شد

_دخترم بهتره توهم بری پیش خانوادت و تا بهت خبر ندادیم از خونه ات خارج نشی

_لطفا اجازه بدین من هم باهاتون بیام

_اما ممکنه خطرناک باشه

همین الانشم ممکنه جاسوس های شهریار متوجه شده باشن و جونت در خطر باشه

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_من برای جلوگیری از همچین کاری دوز بالایی از مواد بی هوشی رو بهش دادم تا نتونه فرار کنه

سرگرد خندید و گفت

_آفرین شاید بهترین کار رو انجام دادی تا بعد از این همه سال بلاخره این قاتل و خلافکار به چنگ قانون بیوفته

باشه پس اگر اینجوریه میتونی همراه ما بیای

ته دلم داغ دار بودم

داغ دار شهریار...هیچوقت دلم نمیخواست این بلا سرش بیاد

اما این ها همه نتیجه ی خودخواهی و کارهای احمقانه ی خودش بود

چنددقیقه ای رو صبر کردیم تا سیاوش خبر داد که حکم جلب رو گرفته

همراه سرگردسوار ماشین شدیم

و بقیه نیروها هم دربقیه ی ماشین ها جا گرفتن

صحرا

به سرعت به سمت ویلا حرکت کردن

در دلم آشوب بود

باورم نمیشد من بلاخره همچین کاری کردم

باور نمی‌کردم که بلاخره جرئتش رو پیدا کرده باشم

تا ماشین پلیس وارد خیابان شد چهار چشمی چشم دوختم به در ویلا

و در لحظه ی آخر شیلا که بادیدن ماشین های پلیس سوار ماشینش شد و ماشینش از جا کنده شد

_اون...اون که شیلاست

_چیشده صحرا خانم؟

ماشین پلیس دم در پارک کرد

تا چشمم به در نیمه باز خونه افتاد فریاد زدم

_شهریار رو برد...

شهریار توی اون ماشینه

توروخدا برید دنبالش

سرگرد با تعجب نگاهم کرد که گفتم

_عجله کنید فرار کردن خواهش میکنم

ماشین های پلیس به سرعت راه افنادن و به دنبال ماشین شیلا رفتن

خودش رانندگی نمی‌کرد

صحرا

و عقب نشسته بود

ماشین های پلیس و ماشین شیلا از بین ماشین های دیگه لایی میکشیدن

اما راننده ی ماشین شیلا خیلی حرفه ای بود و گمش کردیم

ارشاد ارشاد لطفی...

_بله سرگرد

_ماشین اسپورتیج مشکی رنگ از میدان دید خارج شده

شما بهش دسترسی دارید؟

خیر سرگرد، از راهدار ما هم خارج شده....

سرگرد با عصبانیت بی سیمش رو روی داشبورد کوبید و گفت

لعنتی....

_یعنی واقعا گمشون کردیم؟

_اون زن خواهر شهریار بود درسته؟

قبل از اینکه شما بیاید هم توی ویلا بود؟

_نه سرگرد، ولی احتمال میدم کار همون جاسوس هایی باشه

که برای من گذاشتن

همه جا هستن

_خیلی بد شد، اما نگران نباشید

صحرا
پیداشون میکنیم

فعلا جون شما و خانوادتون در خطره

اگه شهریار گیرنیوفته این بار برای همه ی شما بد میشه

الان شما رو به منزل کیانی میرسونیم

و برای حفاظت چند مامور رو در اون خونه میزاریم

سرم رو به شیشه تکیه دادم و اشک هام دوباره باریدن گرفت

آخه چرا هر بار من باید با شکست روبه رو میشدم

چرا شیلا باید همین امشب حس جاسوسیش گل کنه

شهریار این بار همه ی ما رو نابود میکنه

هممون رو....

حالا با چه رویی بعد از دوسال باید با خانوادم و بچه هام روبه رو میشدم

اصلا اونا میتونستن من رو بپذیرن

یا فکر میکنن من عمدا اون ها رورها کردم

این افکار ذهنم رو بهم ریخته بود

نیم ساعت بعد به خونه ی عمو فرزاد رسیدیم

با استرس به در خونه خیره شدم

_نمیخواین پیاده شید صحرا خانم؟

صحرا

سری تکون دادم و با مکث پیاده شدم

سرگرد هم پیاده شد و آیفون رو فشرد

_کیه؟

_سلام سرگرد لطفی هستم از اداره ی آگاهی لطفا دم در تشریف بیارید

تنم یخ کرده بود

احساس سستی و کرختی تمام جونم رو گرفته بود

در به سرعت باز شد و اندام آرسام در چارچوب در ظاهر شد و پشت سرش عمو فرزاد

با تعجب به من نگاه کردن که سرم رو پایین انداختم

_چیشده جناب سرگرد؟ صحرا بابا تو اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟

_لطفا نگران نباشید، لطفا وارد حیاط بشید تا براتون توضیح بدم

_بله بله لطفا بفرمایید تو

عمو آرسامی رو که مات و مبهوت به من خیره شده بود رو کنار زد

اول من و پشت سرم بقیه وارد شدن

خاله و مامانم رو جلوی در سالن دیدم که هینی کشیدن وبه سمتم دویدن

_صحرا جان چیشده دخترم؟

_چه اتفاقی افتاده خاله جان بگو جون به سر شدیم

سرگرد پیش قدم شد و گفت

صحرا

_چیزی نیست لطفا گوش بدید

همه به سمت سرگرد برگشتن که گفت

_خانم بابایی با در دست داشتن مدارک محکمی علیه شهريار خانی

به اداره اومدن

حکم جلب شهريار هم توی دستمون بود ولی متاسفانه فرار کردن

مامان توی صورت خودش کوبید

خاله هینی کشید

و عمو و آرسام با تعجب بهم خیره شدن

_حالا چی میشه جناب سرگرد؟

_ما همه ی تلاشمون رو برای پیدا کردنشون میکنیم امیدمون به خداست

برای اطمینان امشب چند مامور رو جلوی در و توی محوطه ی حیاط میگذارم

اگر چیز مشکوکی دیدین مارو خبر کنید

روی نیمکت نشستم و سرم رو در دست گرفتم

کسی کنارم نشست

سرم رو به سمتش برگردوندم و با دیدن آرسام اشک هام شدت گرفت

_آرسام بمیره واسه این چشما چرا غصه میخوری؟

صحرا

چشم هام رو با درد بستم و گفتم

_توروخدا دیگه اسم مرگ رو نیار

یکم از زندگی صحبت کن

دلم میخواد بفهمم زندگی یعنی چی

زندگی چه طعمی داره

داشتن خانواده ی خوب چه حسی داره

داشتن کسایی که از صمیم قلب دوستشون داری چه حسی داره

من هیچوقت نتونستم این ها رو تجربه کنم آرسام

هیچوقت نفهمیدم معنای واقعی زندگی چیه

اومدم بعد از سیزده سال معنی زندگی رو بفهمم که بازهم فرار کرد و من باید از ترس جون خودمو بچه هام و خانوادم

خواب به چشمم نره

بخدا خستم

بابا اگه به امتحان دادن توی این عمری که از خدا گرفتم صدبرابرش امتحان شدم

دیگه واقعا صبوریم سنجیده نشد؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_بخدا خسته شدم منم آدمم....

آرسام دستش رو دور شونه ام انداخت و من رو به خودش نزدیک کرد

مثل کسی که مدت هاست منتظر این لحظه باشه پاهام رو روی نیمکت جمع کردم و دستام رو زیر صورتم گذاشتم

آرسام دست در موهام فرو برد و گفت

_میخوای برات یه داستان تعریف کنم؟

چیزی نگفتم که گفت

_یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود دوتا کبوتر بودن

یک کبوتر نر و یک کبوتر ماده

این دوتا کبوتر هیچ تفاهمی باهم نداشتن و از دوتا دنیای مختلف بودن

کبوتر نر دلباخته ی ماده ی نامرد دیگه ای بود و به کبوتر ماده هیچ توجهی نداشت

تا اینکه یه روز اون کبوتر ماده ناچار شد

توی لونه ی کبوتر نر زندگی کنه

اون ها مدت ها باهم زندگی کردن

و رفته رفته بهم علاقه مند شدن

وقتی که از حسشون باخبر شدن و میخواستن به زندگیشون برسن

یکهویی سر و کله ی یک جغد بدقدم پیدا شد و اون کبوتر ماده رو از جفتش جدا کرد

کبوتر نر به هر دری زد تا جفتش رو پس بگیره موفق نشد

تا اینکه کبوتر ماده برای جفتش جوجه ای به دنیا آورد یه جوجه نر دوست داشتنی

خلاصه کنم ،اون ها فکر کردن جغد بدقدم مرده اومدن زندگیشونو شروع کنن که بازهم سر و کله ی جغد نحس پیدا شد واون ها رو برای مدت طولانی از هم جدا کرد

اما اون جغد بدذات نمیدونه که هیچوقت نمیتونه جفت ها رو از هم جدا کنه

مگر اینکه هر دورو باهم از بین ببره

آرسام سکوت کرد

اشک هام به پهنای صورتم جاری بود

با بغض گفتم

_آخر این داستان غم انگیز چیه؟

_عجول نباش

این داستان هر پایانی داشته باشه مطمئن باش به نفع اون جغد نیست

لبخند غمگینی زدم و با نوازش های دست آرسام به خواب شیرینی فرورفتم.....

باحس شادابی چشمام رو باز کردم

که بلافاصله دوجفت چشم رو مقابلم دیدم

صحرا
با ناباوری و بهت

پتو رو کنار زدم و نشستم باورم نمیشد بچه هام اینقدر بزرگ شده باشن

دستم روجلوی دهانم گرفتم اشک در چشم هام جمع شد

_بلاخره اومدی مامی؟

سرم رو پایین انداختم که امیرسام گفت

_بازم میخوای تنهام بزاری مامان؟

مامان گفتنش جوری قلبم رو پاره کرد که ناخودآگاه هر دو رو در بغل گرفتم

و اشک هام جاری شد

_دیگه تنهاتون نمیزارم قول میدم

قسم میخورم دیگه تحت هیچ شرایطی تنهاتون نزارم

سر و روی هردو رو غرق در بوسه کردم

کنارم دراز کشیدن و سرشون رو دوطرف شونه ام گذاشتن

دست روی موهاشون کشیدم

و پیشونی هر دورو بوسیدم

_وقتی بابا بهم گفت شما برگشتین

فکر کردم دروغ میگه

چونکه

صحرا

_چونکه چی پسر م؟

_چونکه شما قبلا هم اومدین ولی زود رفتین

نفسم رو بیرون دادم و گفتم

_تو پسر عاقل و باشعوری هستی پسر گلم

و باید بدونی مادرت همه ی این سال ها رو تورنج و بدبختی زندگی کرده تا جون شما رو نجات بده

هنوز هم جونمون در امان نیست

اما اینجا امن ترین جاست

_مامی؟

_جانم دختر م؟

_رنج و بدبختی شما فقط بابا شهریار بود؟

سرم رو پایین انداختم

نمیخواستم ذهن دختر م علیه پدرش مشوش بشه

اما چاره ای نبود بهر حال اگر میشناختش شاید برای اون هم بهتر بود

_دختر نازم... عروسکم

تو کل زندگی رو به جز این دو سال با پدرت زندگی کردی

هم شاهد کتک خوردن من بودی

هم خودت

صحرا

پدر تو حالش خوب نبود، بیمار بود

برای همین دیگه نمیتونیم پیشش برگردیم

چون ما هم بیمار میشیم

زمزمه کردم

_هرچند الان هم شدم

_من دیگه اجازه نمیدم شما برگردین پیش اون مرد دیوونه

به شیر مردم نگاه کردم لبخندی به غیرتش زدم و گفتم

_این کلمه درست نیست پسر

اما قرار نیست ما هم برگردیم

_هورا، دیدی گفتم تو و مامان برای همیشه پیش ما میمونید آجی

آلیس هم خوشحال دستاش روبهم کوید و گفت

_خیلی خوب میشه

من واقعا دلم میخواد تا همیشه پیش تو و بابا آرسام بمونم...

به زیبایی کلام بچه هام لبخندی زدم

بچه هایی که برای هرکدوم به نوبه ی خودشون مادری نکردم

در اتاق به صدا دراومد

بفرماییدی گفتم که آرسام با لبخند وارد شد و گفت

صحرا

_ شما مادر و بچه ها خیلی خوب واسه خودتون جلسه تشکیل دادین ها

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که ادامه داد

_ ساعت رو دیدین؟ نمیخواین بیاین بیرون خانم؟

_ ببخشید ساعت از دستم در رفت الان میام

_ باشه عزیزم، بچه ها بیاین بریم تا مامان بیاد

_ بابا لطفا...

_ عه امیرسام بدو بابا

بچه ها به سختی از تخت پایین رفتن و همراه پدرشون بیرون رفتن

با لبخند خودم رو جلوی آینه مرتب کردم

و بعد به طبقه ی پایین رفتم....

وارد آشپزخونه شدم که با دیدن کسی که کنار آرسام نشسته بود بادم خالی شد

صبح بخیری گفتم که همه با خوش رویی جوابم رو دادن

میخواستم برگردم که خاله گفت

_ بیا عزیزدلم جات کنار منه

بیا بشین اینجا

_ من... چیزه میل نداره

صحرا

میرم توی حیاط کمی قدم بزنم

صادق صندلش رو عقب کشید وگفت

_من میرم خواهر لطفا بشین صبحانت رو بخور

بی توجه بهش اخم کردم و کنار خاله نشستم

اون هم از آشپزخانه خارج شد که عمو فرزاد گفت

_صحرا جان دخترم من نمیخوام دخالت کنم کاملا هم حق با توئه

ولی فکر نمیکنی صادق هم با از دست دادن جوانیش در زندان تاوان پس داده باشه

تو بیرون عذاب کشیدی و اون در قفس

کمی در فکر فرورفتم

من واقعا دیروز با دیدن صادق تمام گذشتم جلوی چشمم اومد

ولی بعد کمی با خودم فکر کردم و متوجه شدم اون هم تاوان کارش به اندازه ی عذاب های من بوده

هردومون سیزده سال عذاب کشیدیم

ولی هرکدوم در شکل های مختلف

_راست میگه مادر

برادرت سرعقل اومده دیگه اون صادق کله خر سابق نیست

دیگه متوجه شده هر کاری کنه یه تاوانی داره

لطفا ببخشش دخترم...

صحرا

به چشم های غمگین مادرم نگاه کردم و میخواستم چیزی بگم که صدای زنگ گوشی عموفرزاد توجهمون رو جلب کرد

عمو گوشیشرو برداشت چشماش رو ریز کرد وگفت

_بسم ال....خیر باشه سر صبحی

سلام جناب سرگرد

....

_صبح شماهم بخیر، چیزی شده؟

.....

مکث عمو طولانی تر شد

دستش روروی پیشونیش کشید

دلَم گواه بد میداد

دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود

_خیلی ممنون از خبرتون، ما الان میایم

خدانگهدار

تا عمو گوشی رو قطع کرد گفتم

_چیشده عمو جان؟ اتفاق بدی افتاده؟

عمو نگاهی به بچه ها کرد وگفت

_بهنتره ما بریم بیرون بچه ها صبحانشون رو بخورن

صحرا

عمو بیرون رفت من و آرسام و خاله و مامان هم به دنبالش رفتیم

طاقتم طاق شد و گفتم

_تورو خدا بگید چه خبره؟

_آروم باش صحرا جان من نمیدونم این خبر برای تو خبر خوبیه یا بد

ولی...

_ولی چی؟

_شهریار

چشم هام از حدقه بیرون زد

_شهریار چی تورو خدا بگید چیکار کرده؟

_متأسفانه دیشب بعد از فرارش کسی پیداش نکرد تا اینکه امروز جسد خودش و خواهرش و رانندشون توی ماشینی

که به دره سقوط کرده و بلافاصله منفجر شده پیدا کردن

مامان هین بلندی کشید

با چشم های گشاد شده به عمو خیره بودم

شاید باز هم باور نمی کردم شهریار این بار هم مرده باشه

با بهت روی مبل نشستم و گفتم

_از کجا معلوم که این بار هم زنده نباشه؟

_باید بریم برای شناسایی

صحرا

گویا چهرشون تا حدودی قابل شناسایی هست.....

از سرد خونه بیرون اومدم

دستم رو به دیوار تکیه دادم و شروع به سرفه و عوق زدن کردم

آرسام پشت کمرم رو مالید وگفت

_بهت گفتم بزار من برم

چرا خودت رو اذیت میکنی عزیزم...

اشک هام به سان سیل روی گونه ام جاری شد

باور نمیکردم اون نیم رخ سوخته

نیم رخ سالم شهریار بوده باشه که برای باردوم هم فقط کمی سوخته بود

لباس های سوخته شده ای که در کیسه گذاشته بودن همونی بود که شب قبل موقع شام خوردن پوشیده بود

به شدت دلم گرفته بود

نمیدونم چرا از مرگ شهریار تااین حد غمگین بودم

مگر من همین رو نمیخواستم؟

مگر من نبودنش رو نمیخواستم پس چرا اینقدر ناراحت بودم

_صحرا جان...

صحرا

_آرسام اون خودش بود

این بار مطمئنم که خودش بود

چرا؟ آخه چرا باید اینقدر آدم بدی میشد که اینجوری بمیره

شاید من نباید این کار رو در حقش میکردم

آرسام کمی عصبانی شد و گفت

_صحرا یادته دفعه ی قبل هم که فکر کردی شهریار مرده همه ی ما رو با عذاب وجدان بیخودت روانی کردی

لطفا بس کن و برای بار دوم این حرفات رو تکرار نکن

حرف هاش رو تا حدودی قبول داشتم

بار قبل هم خودم رو مقصر میدونستم

پس کی باید زندگی میکردم؟

کی باید معنای واقعی زندگی رو میفهمیدم

سرگرد به سمتم اومد و گفت

_خب نمیدونم چی بگم صحرا خانم

شاید به گونه ای حق به حق دار رسید

شهریار با وجود همه ی بلاهایی که سر شما و خیلی از جوون های دیگه آورد

صحرا

قبل از محاکمه قصاص شد

ما به تازگی مدارکی هم علیه خواهرشون شیلا پیدا کرده بودیم که گویا همدستی شدیدی باهاشون داشتن

همه ی دار و دستشون هم گیر قانون افتادن و به زودی محاکمه میشن

برای شما هم از صمیم قلب بعد از تحمل این همه سختی روزهای خوشی رو آرزو میکنم

لبخند غمگینی زدم و گفتم

_خیلی از محبتتون ممنونم واقعا نمیدونم چطور باید لطفتون رو جبران کنم؟

_این شما بودین که باهمکاریتون به ما کمک زیادی کردین خانم دکتر

و باید بگم بخاطر این ماموریت خطیر سروان احمدی هم ترفیع رتبه گرفت و به درجه سرگردی رسید

_خیلی خوشحال شدم از طرف من بهشون تبریک بگید

آرسام گفت

_جناب سرگرد مطمئن باشیم دیگه خطری تهدیدمون نمیکنه؟

_همه ی کسایی که در آخر به شهریار ختم میشدن از بین رفتن

پس خیالتون راحت باشه

لبخند عمیقی روی لبهام نشست

همراه آرسام از پزشکی قانونی بیرون زدیم

آرسام دستم رو ناگهانی گرفت و گفت

صحرا

_برای شروع یه زندگی جدید آماده ای خانم دکتر؟

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم

هرچند ته قلبم عزادار نبود کسی بودم که سیزده سال همخونم بود اما دیگه نمیخواستم آرسام، عشقم، زندگیم رو از دست بدم

لبخندی زدم و گفتم

_بزن بریم....

"از زبان سوم شخص"

_مادر... مهمان نمیخواین؟

کجان پس...

_حتما توی باغ نشستن امیرسام بیا بریم اونجا

در باغ رو باز کردن و یکی پشت سر دیگری وارد باغ شدن

آلیس با صدای بلند داد زد

_سلام بر مادر و پدر عزیزتر از جانم

صحرا و آرسام که پشت میز نشسته بودن به سمت بچه هاشون برگشتن

و با خوشحالی از جا بلند شدن

و به استقبال مهمان هاشون رفتن

صحرا

آلیس و همسرش به همراه دو پسرش

امیرسام و همسرش به همراه تک دخترش

آریانا و همسرش و دو فرزندش

صادق و همسرش که سالیان سال بود در انتظار فرزندی بودن اما در سرنوشت آنها خبری از صدای بچه نبود

روزهای عیدروسپری میکردن

صحرا و آرسام همیشه عاشق بعد از

بازنشستگی آرسام برای همیشه به نقطه ی خوش آب وهوایی در گلستان مهاجرت کردن

مثل همیشه

درکمال شادی و نشاط از نوه ها شون استقبال کردن

و درتمام این سالها با عشق در کنار هم و فرزندانشون زندگی کردن

شاید سایه ی شوم شهریار تا سال ها بعد هم بر زندگی این زوج سایه افکنده بود

ولی رشته ی عشق میان صحرا و آرسام هر روزه محکم تر میشد

_بفرمایید بشینید لطفا من میرم چایی دم کنم

_نمیخواه مادر جون ،من خودم میرم

_نه دخترم ،الان برمیگردم

صحرا به آشپزخانه برگشت تا چایی دم کنه

بلافاصله آرسام هم به آشپزخانه وارد شد

صحرا
_خانمم...

_هین آرسام تو اینجا چیکار میکنی

چرا کنار بچه ها نموندی؟

_نرسه روزی که صحرای من روزی بچه هاش رو بیشتر از مردش دوست داشته باشه

لبخند عمیق و شادی بخشی روی لب های صحرا نقش گرفت

با وجود گذشت این همه سال با ذره ای عشق و محبت جان جدیدی میگرفت

_این حرف رو نزن آرسام جان

آرسام جلو او آمد دست های صحرا رو در دست گرفت و گفت

_بزار هر کس هر چه میخواهد بگوید

هر چه شود تا ابد عاشقت خواهم ماند

صحرا لبخند زیبایی زد و گفت

_من هم عاشقتم مرد من تا پایان عمر

آرسام بوسه ای عاشقانه ای روی پیشانی همسرش کاشت

و از سمت دیگر صدای دست، جیغ و سوت بقیه به هوا خاست

صحرا و آرسام با لبخند به خانواده اشون

و ثمره های عشقشون خیره شدن

و باهم زمزمه کردن

صحرا

و این پایان عشق نیست

شروعی برای عشق دوباره.....

من از زندان نمیترسم...

نه از حبسش... نه از مرگش...

نه از پاییز بے برگش...

من از دنیا نمیترسم...

نه از غصه اش... نه از دردش...

نه از رنج... و نه از گنجش...

من از دریا نمیترسم...

نه از طوفان... نه سیلابش...

نه از موج... و نه گردابش...

من از دشمن نمیترسم...

نه از تیرش... نه از خشمش...

نه از پی کار... و از جنگش نمیترسم...

من از پایان این دیدار میترسم...

از آن روزی که از یاد تو خواهم رفت...

میترسم...

#پایان_صحرا

آرزومند آرزوهایتان

ممنون از تمام کسانی که عاشقانه همراهم بودن

سحر.ح

۴/۱۲/۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com